کلیات فیضی دکنی هنوز چاپ نشده است
فقط برای غزلیات او یک دفعه با چاپ سنگی
در دهلی بطبع رسیده بود لکن نسخ آن
بغایت کم یاب است خوشبختانه من از طاق
آن شاعر بزرگوار در استانبول دو نسخه
بدست آورده بودم یکی از آنها را بکتابخانه
مجلس شورای ملی تقدیم می نمایم
سفیر ترکیه در تهران
۲۰ مرداد ماه ۱۳۲۱
یوم جمعه
Aali Türkgeldi

بسم الله الرحمن الرحیم — گنج ازل است طلسم قدیم

گنج ازل هست کلام خدای — مهر ابد کرده بنام خدای

بسته در گنج بقفل خفی — داده کلیدش بکف مصطفی

صلی الله علیه و علی آله و عترته مدارج مرقات علمه و جواهر مرآت فطرته
این ذره چند بیت از ریگ بیابان خیال که سراب جهان معنیست چنین بادیه پیمایان
تشنه لب آب پایان وادی طلب را که پانش از دور بینند بتموج دریا انگاشته توجه
نمایند و چند آن لمعان انتظار امعان دراز نه برافروخته و پا سوخته برگردند اما
گرم روان شاهراه دل را که مسافران برو بحر الفاظ و معانی اند امثال این مراحل
در پیش می آید تا این سراها طی نکنند بسر چشمهٔ فیض آلهی نرسند هیهات هیهات این چه
سخن است که من میگویم نه ذره های ریگست الماس پاره هاست تراشیده هریکی نکته
غلاف بسا گل قدسی سزد گوهر شبتاب سخن خاکپوش نتوان کرد و آفتاب معنی
بگل نتوان اندود هر چند مداد گل و بس نیست بلکه از گل تیره تر اما مشک سنبل ارضیای
شناخته ام و شطرنج ظلمت نور با ختمام نقل ها از کون زنم و بر نشیب فراز سخن معنی
شوم از آنجا که معنی است نامداد در ابسارت الخفاف فراز جلوت
ارضست و از ارض تا قمر فرق از زمین تا آسمان هر بیت من مربع نشین
کعبه حرم قدس است نقاب شکاف ام از رخ فروشسته تا گردان عالم دل
از جله برون عریان شده احرام طواف آن بند دسو درج قافله بی لا از عنقت

شق عنبرین بر خود کشیده سالکان مجذوب بگرد آن جاده فشانی کنند اشعار من
مغز پرورده بپستانند سراسر نغز نسبه پوستان هند و پستانند لب الب مغز در هیولا از
سواد اعظم هندوستان بسیاهی ربع مسکون برآمده اند و غریب با وطن اختیار کرده
چون غریب پروری و مسافر نوازی از بزرگی بزرگوار آفت چشم آن دارند که بر
بساط احسان و سماط تحسین بجز عیار افضال و نوالهای نوال ترزبانی گاه.
شوند سبحان الله کجا پایه هند وستانی با آن سمج و مج زبانی و کجا این پهلوانی
و پهلو دادن سماک که سحر جادوگران هند توانند بود که بعمل سیمیا اشکال ارواح
موهوم را که در خارج وجود ندارند موجود نما ساخته بنظر سپارند قادر که زبان را
چاشنی سخن داده که راهست که هر گز دست بجایزه ممکن نه دراز نموده بلقمهٔ دیگری
باز نکرده ام بر راتبهٔ مقرر و وظیفهٔ معهوده که از دیوان مبداء فیاض بموجب
قسمت میرسد خورسند بوده ام کو دلی نعمت من هر حقیقی و خدای مجازی ..ت
که از ریعان ریحان طفولیت که عقل هیولانیا داشتم صور معانی من و امی نمود
و غنچه خامه را به بلبلی راه نموده میشد و فکر که نصاب سخن دانم آن قدر کنج الکس
نصیب ده بودم که برسینه چیمان سخن زکات میدادم خواستم خود را به پایه بر
اعلا رسانم و ظلمت نیز دار سنانه بخت شوم تا که بمشو التفات حضرت
شاهنشاه عالم فرمان دار اعظم مظهر قدرت الهی مورد کرامت نامتناهی بکانه
درگاه صمدیت مقرب بساط احدیت گوهر معدن شاهنشاهی فص خاتم ید اللهی
فروغ خاندان گورکانی چراغ دودمان صاحبقرانی غرهٔ ناصیهٔ صبح هدایت قرهٔ باصرهٔ
آفتاب ولایت انتخاب مجموعهٔ قضا و قدر مقدمهٔ جنود فتح و ظفر فتح بخش افراد

نک

مصفا کشای دانش و فرهنگ چشم جهان جود و افضال افال رخسار سلطنت و
اقبال فروز فرزانه کوه بختیار فرازنده پایه تخت و تاجداری قدردان جوهر
خردمندان قیمت شناس گوهر همت بلندان گره کشای کار فرو بستگان مرهم نه
ناسور دلخستگان صاحبدل روشن رای جهانبخش جهان پیرا روح مصور
و عقل مجسم عالم جان و جان عالم   شمع شبستان طاق و شاه نه خرگاه
آفتاب یگانه اکبر شاه   که رخش نو بخت وشن باد   و ز بهار شو تازه گلشن باد
رسید در زاویه فقر و فنا نگنجید، به دو پا ز دیده شتافتم و به تقبیل پایه اورنگ
والا سربلندی یافتم نظر که آفتاب بخاک چهره انداز د و سهیل بسنگ نیم گندیم کرد
عنایت پادشاهی صفحه نگار آگهی بحساب بیم درخشنده رقم کرد از لوح سرنوشت
منزه روزگار خواند و منت ازل و ابد بر جان حزین نهاد و نقش سعادت استادان دبستان
کامکار کامبخش بود که شاگرد بخت فرخنده بخدمت تعلیم این مستعدان انتظام
سلسله کونین و آگهی ممتاز شدم و باز بر کی عقل طفل وار با بجد خوانی دبستان اقبال نشستم
القصه به رقه ترتیبی سلوک که در مدارج صورت و معنی نمودم و بیست بلندی بوادی
ظاهر و باطن پیمودم رفته رفته در بندگی فایز شدم بدو سعادت ابو خواجه تاش گشتم
هم در حساب امرا در آمدم هم در خطاب ملک الشعرا گرفتم اگرچه شمشیر میان بستم
اما کرم تحیر و ام کارگزارست اگرچه تیر در کمان می نهم اما قلم در بنان من راست تر
میرود زهی پادشاه بنده نواز که قطره با وجود دریا چندین موج داده و ذره با وجود
چندین اوج برده چه همت من والا بود که از من بالا گرفت سخن با تکلف میگفتم
از انجا که آیین همت پست و بلند میگیرم هرچه به دل امیرسید بجان قبول میکردم

و لکو

و بجود میگفتم   فیضی اگر محرم این پرده   قوت دل از منو ز کرده دیده فرو بند
زرد و قبول مبنت خویش آینه کوا فضول باز بدا هر کس بر جیب
تا چه رسد ما حضر از خوان غیب   باده و خم هر دو بخوان تو باد   منت آن بر دو
جان تو باد   چیزی دشوار پسند در خور دنه پسندیده کام پسندیده آنست که
بزرگان سخن هم این بار برنجیده بر رخ نه نهند و این کار بر من نه پسندند و این زر طبع
یا بس که بر طبق عرض نهاده ام نه هزار بیت و کسر بیت نمونه از اقسام شعر منی
که اختلاف طبایع و تفاوت امزجه شعرشناسان منظور داشته اختیار کرده ام
و اگر نه سیاهی سکر سخنم نسخه سواد هندوستان است و سواد شهربند معانیم بستان دانی
این کهن بستان   صد کوی نگارخانه فیضی که هر نقش   بر سواد جلوه میکند
این آتشین کمیت   ازین مایه گردان گوش گران مران   گوش بنه فلکها ده
این نه هزار بیت

عب
(۴م)

با ازلی الظهور یا ابدی الخفا / نور رُک فوق النظر حسنک فوق الثنا

نور تو بینش کجا حسن تو دانش کسل / فکر تو اندیشه کاه کنه تو حیرت فزا

دانش و بینش همه کرده رها در رهت / چشم ارسطو نظر عقل فلاطون ذکا

ملت علم ترا امت تقوی قدس / خون تفکر هدر خاک تعقل هبا

ساحت قدر ترا اسفره بنگاه کرد / حرف مشوش دماغ کلک مولد غنا

بر در تو اندیشه را شحنه غیرت زند / لطمه حیرت برد سیلی جهل از قفا

راه کمال ترا وقف و نقطه یک دست / عالم علم ترا شهر سخن روستا

خلوت سر ترا پرده کیان حرم / عفتیان ادب عصمتیان حیا

غیر خیال محال نیست که بربام جهد / سُلّم کلکم دهد تا طفره را ارتقا

ستر ترا وی کنان هیچ نزال از دیده ام / بس که دلم ریش کرد کاوش چون و چرا

شاهد عرفان تست از همه کس بی نیاز / کو همه دلها بسوز کو همه جانها برا

پای زنا تا سرکتم این ره دانا قریب / زمره نه تا بوکتم این می دانش زدا

لوحه تقدیس تست پاک ز رشح قلم / در خور اکسیر نیست جوهر اقلیمیا

نکته توحید تو آنچه به بند آیدت / عقل نگیرد فرو کشف نیابد فرا

حرف شناسایت سفسطه نیست / غیر تو دانی نزد فلسفی بی نوا

علم تو آنجا که شد پرده نشین بطون / منیت مطالب ورست منیت الالبا

شهر

شهر جلال ترا طالب پس کوچه گرد / این نظر بنش ببین وی خرد بیشوا

عقل کل از درک اکالاف ز نو می‌زند / سلسله دار جنون ساکن دار الشفا

مکتب فضل ترا امیت بحر استی / لوح ز بان از قلم دست ادب عصا

دانش و بینش بهم یک بیک آمیخته / ابجد عشق ترا است نخستین هجا

آنچه طراز در زبان و آنچه نگار در قلم / آن همه حرف دغل وین همه نقش دغا

مجمره درگاه تو ناصیه سای غرور / فقر با قبال تو حوصله سود غنا

در ره ادراک تو مانده معطل ز کار / جمله عقول و نفوس جمله حواس و قوا

فرقه اشراقیان در غمت آشفته سر / زمره مشائیان در رهت افگار پا

نیست دماغی تهی از سر سودای تو / منبر فلاطون بسوخت ای تف ما حولیا

موج قدرت بلند از حکم بوعلی / محفل وصفت بی رونق از زلت بوالعلا

راز تو در نامه نیست حرف تو در خامه نی / قید دلست ای نجات درد سر است ای شفا

منزل قدس ترا که نظر فارس شاهراه / فافل کیف و کم محمل این ما و متی

منطقی اندر رهت مانده در ایجاب و سلب / بحث قضایای او ممتنع الانقضا

حرف یقین تو نیست در ورق قیل و قال / نقص محقق کدام فخر مشکل کجا

مبتدی و منتهی کرم هوایت ولی / مبتدیان سرزده کرد منتهیان از قفا

عقل درین کعبه کو فکر درین جسته جو / قد سمع القهقهه قد رجع القهقرا

دشت طلب سرابی یک بهود النیل / غول هوس راه زن اهرمن غم جان گزا

تیز تکان رهت ناصیه سوز ادب / شیر سگان درت سلسله بند وفا

فضل تو از مفلسان داده بجنبه خضبی / طبع جواهر فشان عقل خزاین گشا

ذوق فنا برده پست در نظر امتیاز / منع گو گرد ز سرچشمه آب بقا
هم ز سواد بصر هم ز سویدای دل / رو خط بطلان بکش بر رقم ماسوا
از خط کثرت که زد نقطه وحدت بمین / آر قراری ز خط نقطه بود منتهی
مبنت درون برون بود کز نکرم / هم تو ظهور و بطون هم تو خلا و ملا
بر در ابداع تو لرزه کنان کام زن / کارگران قدر کار کنان قضا
سطر نقار را تو لی اول و آخر تو بی / اول بی ابتدا آخر بی انتها
نفس کل از عقل کل عقل کل از نفس کل / از پی ایجاد کرد قدر ترا اقتضا
چرخ بنا رشاف برد در ابداع شد / عقل بپوشد نظر زین رصد کبریا
چنگ افق را بود صنع تو مضراب ان / دهر ازین نغمه پر گوش شنیدن کرا
خواسته عدالت بنور نظم جهان وجود / داده بجور شید و ماه ملک صباح و مسا
شام و سحر یافته از تو فروغ دگر / و جهک شمس الضحی نور کبدر الدجا
ثابت و سیاره رام بهر شب هم بروز / از غضبت الخساف از کرمت انجلا
آمده بر درگهت قدر فقیران فزون / مژده قدر از زمین هست فر دو سها
کز غبار حرم ور ز هوا البد نام / صنع نو کرد اختراع بر حسب اقتضا
کنج ز آنه فلک هم کفر از غبار / خوان ز اسعت بجز یک قدح شوربا
صنع تو معمار کعبه گشته بعد اختراع / قصر تن آدم کرده بنه در بنا
از کرمت لایزال در نظرت متصل / صبح مرا هنوز از شام مرا اختلا
ذو رفته قالبم بانزه بدریا ز برق / کرده نظر دیده بان ساخته دل ناخدا
پشتر تابید خود از چه هم کی که هست / با همه سنگینی لی قصر تنم زیر پا

ثنا
ادو عنایت ... فیض ... [illegible]
عصمت ... [illegible]
در رصد ... خط ... [illegible]
خط بصر ... [illegible]
... نفس ... نور ... [illegible]
... آسمان ... [illegible]
... [illegible]
دل متحقق نفس ... [illegible]

ازو

ازو بود جان فزو روز تو بود روح بخش / شعله عهد شباب جلوه مهد صبا
قابه فیض تو نه به کامل چنین / در رحم امهات داده جنین را غذا
باغ تماشای ترا طایر ذی بال عقل / بلبل رنگین سرود طوطی شیرین ادا
با نغمه روح را این نفس تند خو / از تو سموم و جور و روز تو دبور و صبا
هم تو بسوی اکثر ظلمت و نور از بشر / هم تو بپا آوری زبر و نبات از گیا
حکمت ربانیت خواسته از بهر خلق / عریان اسنف صیف ولی شتا رستا
از پی تصور باغ منفعت توانگیخته / سبزه ز نگار ریز لاله شنگرف سا
هر گلی از کاشتنت یافته رنگی اگر / خنده گل ز عفو ای گریه خونین جفا
از مدد فیض تو در رحم آب کل / دانه شود حیه چنین صاحب نشو و نما
در تو همه کالنور مندرج فی الثمر / در تو همه کالثمر مندرج فی النوا
عالم جزو و کل واقف علم و عمل / حاکم رد و قبول صاحب منع و عطا
خانه ندارد ولی از تو همه خانه زبر / جا ندارد ولی از تو نهی هست جا
پیش بزرگی تو خرد بزرگان همه / چرخ براه تو خاک شاه بکویت گدا
ای ز ازل تا ابد عشوه ده و جلوه کن / با همه غنج و دلال با همه مجد و بها
بزده هزار آینه داشته در پیش رو / کرده طلب وانگهی هر دو جهان را رونما
گرم روان رهت بر سر هر نیم گام / رفته خطر در خطر دیده بلا در بلا
حوصله دیده کو تا نگرد یک نظر / ساحت قدر و جلال موکب عز و علا
عشق تو فرزانه کش بار تو بیگانه جو / زخم تو مرهم فکن درد تو مرد آزما
سبزه صحرای تو زهر ده تشنه کرد / موجه دریای تو لطمه زن آشنا

[illegible]

شادم اگر منزلی نیغ بعاقل گرفت / کشته عشق ترا عمر ابد خونبها
گرچه تلخم دهی کی کنم ابرو ترش / از لب اصفرا من لطف تو شیرینیا
ظلک فی را العینه قریب اولی النعم / تمکث ام الهم وصلک اصل المنی
سینه پراکنده ام زجراحات شغب / چهره خراشیده ام زعبرات البکا
در کف اندیشه ات ز دل خویشتن بتنگ / کی شودم کی شود این گره از سینه وا
جاذبه در دلم نه گرگم ار سنگ نیست / ای که سنگ دلی جذبه آهن ربا
خواهش خود در تو گم کرده رسیدم که کرد / کام دل عاشقان ترک همه ماسوا
من که وامید وزیده چه خیال خام / بس که به بینم ز دور باز که ابتلا
ما همه امیدوار جود تو امید بخش / با همه حاجت طلب لطف تو حاجت روا
نور تو در هر طرف بهین فکنده سماط / از دم صبح وجود دیده من ناشتا
وعده دیدار خود میدهی و کی بهند / عاشق بی صبر دل ابلعل و عسی
نور تو پیدا ولی کرده سر اسیم گرد / چشم مرا روز و شب هم سحر و هم عشا
دیده گشایم ولی از نور بر روی حسن / بسته تتق بر تتق ما نزه غطا بر غطا
نور تو گر دد پدید از دل ما خاک پاک / عکس پذیرد اگر آینه بی جلا
تیر قضای ترا کش هدف از جان ماست / دیده ندارد که کور سینه سپر داد با
عاشق مست ترا هست نایس نشتم / تشنه در درد زاست غایت عنا
از همه آزاده ام تا بتوام پای بند / وز همه بیگانه ام تا بتوام آشنا
در ره اجلال تو سالک درباز نور / مجمع بحر به عشق یافته خوف و رجا
کرچه ترا نیست جای در دل ما جای تست / عرش تک فوق الفواد ارضک فوق السما

بلمس العاین

چند شوم درغمت از مژه خونابه ریز / زهره من آب شد در سر این ماجرا
دور فلک از دلم و ز دل من دور به / هرچه نه شوق و شغف هرچه نه عشق و ولا
صید محبت منم آرزویم بس همین / کز خم فتراک توام باز نگردم رها
گر رودم در رهت سر نپذیرد دوی / چشمه سیماب شوق از تف دل نطف
ذره از نور خود کن چو ابر بخشش / بو که پذیرد از آن دیده جانم ضیا
دیده سر را اگر سرمه ببخشد فروغ / کور دل را چه سود مکحله توتیا
رد و قبول جهان داشتم و عشق تو / از ورق من سترد صورت مدح و هجا
گر ز تو آید عمی بر دل غمم رود رم / موی عیوبم گشت ز مژه مرحبا
محفل ذوق ترا ابد صبوحی کشان / نغمه سریع النشاط باده وسیع الاناء
در شب تاریک غم گرده بدر بام کی / خاک نشینان جرم برگ رحمت اتکا
گرسنه چشمان حرص یافته از جود تو / در گلو آرزو لقمه خوان رضا
حاجب درگاه تو منع نه از غیرت / هر که رود گو برو هر که رسد گو بیا
بزم ترا ساقیم باده و قرابه می / روی ترا عاشقیم بارد و عالم کوا
فیض تو لبیان حرص کرده ز نوع نوال / جود تو سوهان بخل کرده ز سنگین سخا
تا بتو گشتم غنی در نظر همتم / حکم رماد و مدر یافته سیم و طلا
آنکه تو افراختی بر سر اقبال او / چتر سعادت گشاد سایه بال هما
وانکه تو انداختی از نظر رحمتش / بوم صفت شد بسر تاج سر اشقیا
داشت سلیمان بخود نام تو نقش نگین / ورنه چه بندد بر آصف بن برخیا
مانده معلق زمان هست سپهر کبود / بخت قدر زار ارتحیه روینی در

گرم او آن رحمت در شب تاریک جهل   راه بنمایی برون زین جرس بی صدا
پای نرسیدن نه وجود تو اه اجتنه   بر سر این سفره خوان غلغل الفضلا
این همه تا کی بود بر سر خوان سوس   معده امید جو بیضه کش امتلا
نبض شناسان همه تازه بسوء المزاج   تابع امر تو در دبیزه حکمت دوا
از تو بهر جا ظهور کرده بنام دگر   سم غزال را از آن سم عجیب را جدا
هست بحزاق سا کمر بهم خوانمش   نیر بیضا و یوح شارق شمس و ضحا
راه نمایان تخیل که دو طرف راهزن   فاعترفوا بالضلال و اتبعوا الهدا
از تو همه کارها یافته صوب صواب   لیک تعلق بما داده خطاب خطا
بر قدمان در رست منحرف از قبله گاه   کاو پرست خلق باشد پرست خطا
معبجه در بر تو در سر بازیچه   فرش خرابات کرده خرقه صد پاره
هر که نزار از دل بی مطلب برو   نجیه دلقش گشته خنده دندان نما
حضرت قدس نزاهت نظر ز لباس   خواه منقش پرند خواه مرقع قبا
آبله پای آن یکی باد به دست آن دگر   عاشق صحرا نورد عابد خلوت سرا
منت سرم در سجود درش دست منحنی   گرتن عاشق کند هر سر مو انحنا
سر ز نبی در ره بردن و بگذاشتن   نی بطریقت درست نی بحقیقت روا
سجده بهر سو برم قبله تو یی غیر نی   کعبه و بطحا بکیست باحرم انبیا
یکسر مو گر شود دین مجانس درست   کو سر و لا ینبت ذی تیس طویل اللحا
ایضا
شستن قالب اگر قلب نداد آمدی   مردم آبی شدی بهتر و اصفیا
بر لب دریا بر قدسی تا نکشد جلد تن   صعب کجا آمدی حکم غسل طریقت بجا

نور تو بیرون بود از تن سنگ و گل   کعبه بود بی فروغ مروه بود بی صفا
سبحه و سجاده را هست بی صلوه   ای همه ریوست و رنگ بی همه او و ریا
طاعت ما تا بچند بر بعلم بهشت   بنده نه با خواجه کرد این همه بیع و شرا
بند که حر در وغ زنده که مرد بال   جز مرضات ترا اگر بکنم ابتغا
باد و لجه دست و با خاک نشستن درست   بر کف دست آسمان زیر قدم بوریا
صوفی صافی دلت طایر اوج فنات   در طیران سماع بال زنان از زدا
تا پی زاد درست دانه دل بشکند   رقص کنان سینه چاک آمده چنبر آسیا
از سر داد و جود تا خط بیم عدم   دایره هر شمس گرده زیر کار رها
آنکه به یادت گذشت رقص کنان از فنا   کنج لحد بهر اوست قصر فسیح الفضا
و آنکه بیمهریت جای بر او تنگ شد   زیر سپهر بلند رفت به پشت دوتا
کمره کور تراه و ف جبین قدهلک   سالک راه ترا نقش نگین قد نجی
نام مسلمانیم از تو رفت دور باد   تن بحرم معتکف دل بصنم مبتلا
از در و ما نیان کرده خم انحراف   در صف شیطانیان برده دلم اقتدا
آب سوار سوسن که بود دل نشین   کرده ز آب کلم تخم امل انتما
عاجز و درمانده ام بر دل من میکنند   نفس ستم پرستم حرص جفا بر جفا
بر دل افسرده ام حیف که کردم جنین   مشعل قهر و سنان کشته باد هوا
بر جز و بر حال خود اگر نفس شوم   میبرد و دم نارو امیبزدم ناسزا
نفس قوی دشمنست ور نه ز و بر نبرد   فرق نکردم ز شیخ تا ورق کند ما
تقویتی تا شود روز نبرد سوس   همت ترکانه ام قلب سکافی وغا

ابتغا جستن

انتما خویشتن را بکسی باز خواندن

کفو ظ
کفو بعث سزاست زان نخودم در مصاف | گر نکشم خویش را مردم مرد غزا
در سیه انگیزیم بر سر میدان فقر | فطرت من بس علم همت من بس لوا
چند دل من بود شیفته مهوشان | حیف سلیمان من با پریان سبا
واعیه ای جان از دل من دور کن | منبع من بی طمس جز تو مدعا
معده آزم را غایله جوع کلب | وز همه بنفر اطاعت کند مرا احتما
مفتقرم مفتقر کرده بتو افتقار | ملتجیم ملتجی کرده بتو التجا
تا کی از نور تو بدر شوم بر سپهر | میطلبم زجهان همچو هلال انزوا
مست امیدم قوی از تو که با من بفضل | در دم خوان جلیل خاکی در ت متکا
زاویه تنگنا با تو مرا لامکان | بادیه لامکان بی تو مرا تنگنا
باز مرا رم چنان کآخر کار ار فکنم | خاک نه ام تن بسر در عرصات جزا
رشحه فیض توام ابر عنایت ببار | دجله بغداد کن بادیه کربلا
باد دل خالی ز غیر در طلب آمدیم | گر همه گویم محال فلسفه ما خلا
گر همه نیاز رساند آنچه عطا کرده | باز ستان یک نفس بستر مار ازما
از تو کتاب جاست علم نبوت درو | فاتحه آن صحف خاتم ان مصطفی
جنبش پرگار صنع شد ز ازل تا ابد | زین دو قدم هم رسید دایره ابتدا
نور رویت و بلند کرده احاطت بسیم | خواه بکوه احد خواه بغار حرا
راه روان رست در ظلمات طلب | رفته قدم بر قدم بر نهج اهتدا
قوم اصحاب شد چنانکه شود سوخته | برق زبان ذوالفقار در کمر مرتضی
از نظر ما گذشت وز نظر ما نهفت | بس که بلندی گرفت کوکبه اصطفا

غایله کلیه دوری را
احتما پرهیز کردن
افتقار درویشی شدن
انزوا باهم آمدن و بیکسو شدن

کربه

٨

گر به کن اینمعنی مرو بر حال من | زنده دلان کشته اند مرده دلان از غزا
منضم و منصیم شرح او زین نام باد
گر بسر فیض توام گرده بنام اکتفا

خلوت عشق ترا هدهد پیغام کوی | روح چشمه حمد ترا بلبل دستان سرا
گر شرف نیستم لاله باغ عراق | لیک بصحرا رهند کم نیم از هند با
راه بکار رفت زین قلم سرزه کرد | چند کند فکرتم قافیه را اقتضا
آنچه بعقد آرمال از دهات کمال | بهر تو شخنه خیال بر تو بود افترا
از شکم تاب حرص در سخنم اعوجاج | وز خم پیچ طمع در نغمم التوا
درد سرم از سخن هست نباید صلاح | هم بنظول و سعوط هم بضماد و طلا
همت تیغ آبرو رونق نظم ببرد | دور کن از فکر من دانش نادان ستا
عفو تو آنجا که هست با دل آلوده جرم | حیث ضرعا لدیک قلت معذر ماعفی
خاتمه کار من هم بهدایت رسان | چنین تو خود آموختی فاتحه اهدنا
بر سر آنم دگر کز سر بیچارگی | ناله کنان درد دل ختم کنم بر دعا
من که و حرف دعا از ادبم دور باد | علمک فی کل حال مستغل حسبنا

التوا پیچیده شدن

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی | رسید همچو سعادت گشاده پیشانی
رخی چو خلق غزالان بخاطر افروزی | ببر چو دست کریمان بگوهر افشانی
بسر گرفته چو همت بلند پرواز | بپای کرده چو دولت فراخ میدانی
هجوم کرده برو آشنا و بیگانه | چو میزبان نو اندر روز مهمانی

مگر بجستیم چابک زمین بسته چنان | که دور منطقه گرد سپهر دورانی
نمود شهپر والای او ز طرف کلاه | نه زد اوج عنایت ببال جنبانی
بفرق بسته بدولت خجسته منشوری | که همچو عقل مبارک نموده عنوانی
خطی که یافته در بارگاه جاه و جلال | ز فرمان خلافت خطاب فرمانی
مبشران سعادت بذاکران که نجواه | نجات نامه خود ار چنین زنخوانی
مرا نظاره ایشان از دور بیقرار داد | چه بیقراری که با صد قرار ارزانی
دلم ز جنبش بخشش در اهتزاز آمد | چو از تحرک تا قوس روح نفسانی
ببوسه کردم پایش نگار غافل ازین | که کار کرد دو دشوار در قدم رانی
بذوق حرطلب تا کمال اینجو بود | چو پیر سالک توفیق جذبه رحمانی
ازان زمان چه نویسم که بود بی دام | سفینه دلم از موج خیز طوفانی
حدایق سخنم را بهار افزونی | شقایق نغمم را صباح ریحانی
گهی چو وهم سراسیمه که کدام دلیل | برم ظنون و شکوک علوم ایمانی
چرا بود متخالف رسوم اسلامی | چرا بود متشابه حروف فرقانی
زبان کشیده بدار الفضا عجب ورای | شهود کذب عبور گران ایمانی
اگر حقیقت اسلام در جهان اینست | نزار خنده کفر است بر مسلمانی
گهی چو عقل فرو رفته که چه در یابم | رموز حکمت دانا دلان یونانی
چه کرده است تخیل معلم اول | چه گفته است ز معنی مترجم ثانی
چه حکمت است اگر کرم نتیجم سازم | ازو بلوحه باطن نقوش عرفانی
ولی فروغ حقیقت چگونه بر تابم | ولی نگشته بمشکوة قدس نورانی

کدام

کدام ره بطبیعی که طبع در ماند | ز گرم و سرد و تر و خشک دشمن و کانی
چه سان شناخته دانا بلمس نبض به | مزاج جوهر دل را عروق شریانی
کدام روز بدانی که از ریاضت آن | شوم دقیقه شناس سپهر گردانی
چراست گنبد پنجم سپهر بهرامی | چراست منظر هفتم رواق کیوانی
گهی گرفته بسنجیدن جواهر نظم | ز لفظ مغز ز کفشایی میزانی
دماغ طبع معطر بعطر فردوسی | صماخ فهم مشرف بصیت خاقانی
گهی بابلی و انشا ز شر رفته فرو | بمغز جان زده گلدسته گلستانی
گهی بفکر معما بدین گمان که اگر | کند بجوهر فولاد طبع سوهانی
زبان ز راز سحر موقف لی یکدم | سرم تهی نه ز مالیخولیای تنهایی
نموده جلد مرا عقل زبد طیفوری | نهاده مغز مرا عشق داغ صنعانی
بنظر طلا به فرس جناح مجنونی | خرد معقده ساز قبای برهانی
بورق نظر عشق در ورق ستوری | نشاندیم گل دانش بصفحه کردانی
زجان چگونه و یکجان چه صد گرفتار | ز دل چه لاف و یک عشق و صد پریشانی
خلید در جگرم همچو موی شیر بمان | که کرد چشم غزالان کشته قربانی
ببرد که دیر بجانا و نخل عاطفتش (عافیتش) | نگذاشت مرا از سبق خوانی
در آن مقام که از اهتمام تربیتی | جوا شوم که از عالمان ربانی
نصیحتش همه کار زبانشان صبح و خود | بگیر لقمه حکمت ز خوان لقمانی
مکن سوار ریر بکر ان حسن مباد | ز ناز دور تو بروید جناح شیطانی
خورا ز جبین مغان دم بدم کرین سیلاب | بنا بفضیه دانش کشد بویرانی

عس

چه حالتست دولت از کجا و عشق کجا
جفا کش که بنیاد شیشه سندانی

ز عشق هنر زاده دل زا چه کشاد
کلید کعبه بجوار صلیب رهبانی

میان عقل و جنون بود سبزم القصه
که بود در اشتم آمیخته بشادمانی

ز خواب غفلتم آورد رو به بیدار
صماخ صیت قدوم برید سلطانی

به سحر بود ندانم کاز نتیجه آن
دلم برست ز اندیشهای نادانی

نباید کلامه از آن جذبه که روح مرا
ز سنگلاخ غم افکند در ره آسانی

بسوخت این همه خار و خس هوا و هوس
به نیم لامعه بارقات سبحانی

شدم سوار سبک گام توسنی چالاک
که گرد راز سر دانش سپهر جولانی

چو نوح گشتم طوفان نورد دریایی
چو خضر بودم تنها رو بیابانی

ز فرط شوق جنان می‌شتافتم که مگر
شدم چو روح مجرد ز ثقل جسمانی

روان چو شخص تمنا بشاه راه ادب
زبان در کلانیده بند کسلانی

دری که یا بجه صورت فراکرد کار
همه تصور و تصدیق من هیولایی

بنوک خامه اندیشه‌ام در آن ره یافت
نسیج مدح شهنشه طراز سبحانی

سواد موکبش از دور نا گهان بنمود
که گشت دیده من زان سواد نورانی

خبر بیار که شهر یار شد کانیک
رسید از فردوس مرغ بستانی

خطاب شد ز الطاف کنان رساند
با ستان ستاد ز ننیه ظلمانی

کشید قاید دولت زمام طالع
بسوی بارگه حضرت جهانبانی

نخست سر زدم خاک آستان یعنی
بخشیه سار رسانم شعاع عطشانی

جبین سجده شکر از بر زمین نام
همین نه با وضوری بغسل روحانی

حکوم

حکومم از در دولت اثر افابش
نمونه عجبانی بارگاه یزدانی

نه بارگاه جهان که بود در شهدش
متاع لطف و عنایت بصد فراوانی

مجاوران حواشی آن رفیع مقام
بجای کعان سموات کرده جیرانی

ز اهل دانش و بینش ستاده کرده بگرد
نشسته خسرو والا تجبت تورانی

فروغ بخش شبستان هند اکبرشاه
چراغ بارگه دولت تمرخانی

تبارک الله از آن ملک کز لطافت طبع
درخت و خاک در او کرده عود ریحانی

اشاره رفت که در پیشگاه مجلس انس
شکفته دل ز انشین و شوق بشادی

بو پیش پایه اورنگ شاه بنشستم
زبان ناطقه لبریز از ثنا خوانی

فسانه گوهر آسفت ز ابر سخنم
سخنوران چه عراقی و چه خراسانی

یکی ز روی تحیر که کیست این ساحر
که یک سخنش لولوی درم جانی

یکی ز راه تعجب که این شگرف گهر
ز بویش ز کوامن سحاب نیسانی

کدام مرغ نواگر بناز کی بر خواست
که تازه کرد صفیر هزار دستانی

زبان بیت خیالان دراز شد برخ
کدام کشت کاخ ضمیرم بلند بنیانی

طراوت نفس از گرمی جواب برفت
که بود بر لب فیض زلال فیضانی

بگونه گونه نعقد شهنشهم بنواخت
که پایه پایه فزود آبروم ز حیرانی

زبان پرسش می برگشود کای طوطی
ریاض نطق ترا از کجا بود خوش‌خوانی

سواد شهر خیال ترا که داد ضیا
اساس نظم بلند ترا که شد بانی

ز شرف زاد از زمین بوی بند که گفتم
کراز سید مطیعت بام ادعانی

امان عهد تو استاد مهربان منست — که لوح ابجد ادراک ازوست طولانی
دگر سبب طلب اوستادم هم دربست — چه حق که منبسط از آن زبان زرگ جهانی
زبان بذوق سخن نام الجنید بیست — به عهد سی یرام بوده تیز دلوانی
ز مبدا او مرض جهل تا نهایت طبع — بدردهای درون نم نموده درمانی
دگر بکعب که زبان طمان معنی سنج — بوپله که نهاد تو جنس ارجانی
کدام پایه بره راست برده است نظم — که هیئت در قدمش خطوهای جرمانی
کدام راه نورد دست ملک معنی را — که بینش به تحریر نه پیمانی
بوصف شاه رسانم کلام با سخن — حدیث طایفه شوخ بنیت یابانی
سخنوران که ازین بیشتر سخن کردند — که سر زد از لبشان نکته‌های امعانی
همه حکیم مزاجان پاک دل بودند — وجود داده طهارت ز لوث عصیانی
کشیده بعشق حقایق زدود اندیشی — نموده درک دقایق به تیز اذهانی
همه مشاهد جان حاضر و بتن غایب — همه نوات ظفرا باقی و زخود فانی
علی الخصوص سحر آفرین خطه طوس — که در ریاض سخن بود پیر دهقانی
قیاس کار ز شهنامه اش بگیر که هست — بزور بازوی او رستم سیستانی
در او جز این نتوان فصیح نقص که بود — بروز کار غلامان نوح سامانی
اگر نبود شهنشاه نکته‌دان بودی — به تیرگی نشدی روز او سپستانی
دگر سخنورش غزنین که مید بجا زا — شراب معرفتش نشئه‌ها زادیانی
مپرس زان چمن‌آرای گلشن معنی — که در حدیقه او نقطه کرده ربانی
حدیقه ایست ملون که بود امکان — بحسن از گلزار آن حدیقه سبحانی

نقد از بیاری دو تقی
پله ترازو کفه سی
جهان عطفان و بیرلیشان زیحی ولوی از جون
جهان بالکون حجیز و جهان مستقدن دلود لک
نیران صبح اسی

مرا بود

مرا بود بسویدای دل رقم کرده — لطیفه‌های حقایق نگار شروانی
نقاده سخنش تحفة العراقین است — نثر کرده بدستش چو گل بگردانی
بسحر کاری گنجور گنجه خبر مپرس — گرد اشت کلکش ز کنج غیب ثعبانی
نه نظم او رسد نظم غیر اگر برسد — مجمل متنبی بنقص قرآنی
ز انوری چه نویسم که تا بچرخ رسید — ز بوق فکرت او شعله‌های نیرانی
رساله کرمی معنی حکمت آمیزش — مزاج مدعیان را نجوس بحرانی
ظهیر چرب زبان را اگر که بود ازو — سماط عالم معنی بتازه الوانی
بگر نبود هوسرا دقیقه‌های کمال — که شهره شد بجهان سر صفاهانی
سخن‌شناسان خلاق معنیش خوانند — بلی که معنی والا بشر خلاقانی
دوا درد دل عاشقان ز عطارست — که دوست روح قدس با شکسته دکانی
تبارک الله از آن مرد در ملکوت — بعلم منطق طیرش رسید سلیمانی
شکر فشانی سعدی ببین که شهد روح — نموده در شکر طبع او مکیسانی
نشاط خیز بود بلبلان معنی را — ببوستان و گلستان او خوش الحانی
ز خسروان معانی جدا است خسرو هند — که بر آورده ایک معنی نموده سلطانی
ستوده صاحب صاحبقران ملک سخن — که ملک گیری او را عجب و تورانی
بکار حافظ معجز بیان چه بر گویم — لسان غیب بداند انس و جانی
دماغ سوخته را روح تازه می‌سازد — طراوت سخنش نخل بند کرمانی
برتبه هیئت کم از اسفر کز و طبس — سخن سرای اخسیکتی و ادمانی
غرض شمار اساطین معنیست ورنه — گذشته اند بسی چند رفیع لبنانی
بسند طبع حریفان فرخ سرد — بجو دنی که بود در حدیث سلمانی
خوش انوار معارف طراز عارف جام — که مجو بود بجشمش نقوش اکوانی

جوان والا که ابیات عارفانه
ناص س دولت و دوران بابا
آب طبع صاحب طراوت شوخانه

زبس لطافت الفاظ نکته آمیزش | بود معانی صورت نما ز جسمانی
بجامعیت او بعد ازین کسی نگذشت | ز نظم و نثر برو ختم شد سخن رانی
باو حدیث چو لبیان برابر آوردی | بود حکایت شبدیز و گاو پالانی
بجای نکان سمر بستر فنا خفتند | کشیده بر سر خود طیلسان کتمانی
در آن صماخ که این نکته‌ها ز رفت روند | چه جای شعر فلانی و نظم بهمانی
کنون که از شعرا بیشماره امروزی | کزیده بر ملکی کبر و دار سکبانی
بجوع کلیف و مانده در تک و دو حرص | بخاک ریخته صد آبرو ز بی نانی
بچشم خیره سیه کار نقش مطرودی | بنقش تیره کل انزوده جاه خذلانی
بجای سوی ملامت که خاک در مر برو | اسیر هیچ و شرابی متاع خسرانی
کهی درشت ادا از لب برون کرده | که لفظ رتن معنی نموده خفتانی
کهی خیال خشک برده در عبارت کرم | چو آب سرد به گرمابه زمستانی
تراش کرده خزف چکیده‌های خام درو | نهاده قیمت فیروزه بدخشانی
چنان درشکی مرکز بدل نو نیو بود | حدیثشان بسر پشم اگر چه بیانی
چو ریگ خاک فشان بحیان ز آب خشک | بهفت دریا کی نظمشان بحسانی
سحر ز عبارت اسناد کرده صد دفتر | که در شمار زیانی متاع تالانی
سواد نسخه گفتارشان بچشم خیال | سیه گلیم خر بستان ملت ثانی
بکلک آهنی نی نخامه الماس | کشند بر ورق خط خطوط بطلانی
ورا که زنگ صفت نطقشان چو | ز خیر ران طلبد لاله‌های نعمانی
بروی شان در گلزار بسته کیخ نجم | بجای ریخته گلها زجای کردانی
چو کس نیازه بعالم خر آن کسم که امروز | که تازه کرد جهان را به تازه دیوانی
غریب ملک معانی در بن رباط منم | زکاروان سخن با تمام سامانی

کشودم کلید سحر آسمان سپرده بمن | زدل کشایش و از مه کلید حیرانی
بهشتیان لطائف از فکرت را | معانیم همه حوران کنند و غلمانی
نگاه داشته صورت نگار لوح و قلم | زبان کلک مرا از ضرر پریشانی
حدیث مر شهنشاه بنده پرور بود | چو با خدا ز کلام کلیم عمرانی
بگفت خیز و علم از قلم بکش کامروز | مسلم است ترا کشور سخندانی
زبان نکته بکشا که در بدایع نظم | فرزدقی بتواز راغبت حسانی
چه جادویست شیخ رشا نه قلمت | که رنگ حیرت دار نگارنامه مانی
رسید حکم که از نکته سنج شعرا | بنو هنرها بر ساز آن قدر که تو دانی
زبان ور کرد کی باتو در سخن پیچید | سرد م بست ادب کرد فرش به پیچانی
چگویم آنکه بزیر لباس دارایی | برنگرفت سراپای معنی پایانی
چگویم آنکه چو از خاک برکشید مرا | سرم بلندی از باد پای جولانی
چگویم آنکه ز گنجینه‌های انعامش | سفید و سرخ چه انزوده‌ام بهمیانی — بهمیا
چگویم آنکه ز لطفش چه طرف بربستم | ز مرحله لازمه فانی است زفانی
ددود و لت از در اقبال تا بمرو کرد | کشید طالع انگیسیم بو لجیانی
یکی معلم شاهزاده‌های عظام | که برنهال ادب میکند اغصانی
نخست مصر سلطان سلیم در با دل | که جلوه خردش موجه اب عمانی
دکر طراز بر نه امید شاه مراد | که در مرفلکش میکند کریبانی
دکر جهان ادب ایال کی شفقت | کواکب بش فرش میکند اخوانی
ولی ز روی حقیقت بنزد شاه مرادم | چو پیش بر ادب کودکی دبستانی
زمر فلک منشان کز کال عقل کنند | در انتظام جهان با سپهر افرانی

بلوح عقل نبشت که چشم دل باز است ‌‌ خطاب ... بسوی حروف نسیانی
چرا بجای سویدا نهد سواد مداد ‌‌ ولی که از لمعات بر است لمعانی
دوم سجود ارادت که از میان آن ‌‌ بالتحاط کشیدم قوای حیوانی
باسمان کرم هر یکی ازین دو شرف ‌‌ بفرق طالع من منتهی است سلطانی
جهان پناه شهی آفتاب قدر جهان ‌‌ که جان عالم امروز و عالم جانی
سپهر درست بگویم که هفت قالب را ‌‌ همین نه جانی و جانی که جان جانانی
بنور بخت و شکوه نهاده رفعت قدر ‌‌ ز سرحد عقل بسنجد مرا رحیدانی
بروز عید ظهور رو لا بیت رسید ‌‌ که بخشیان فلک را گشنند قربانی
در التفات و کرم اختیار بنت ترا ‌‌ ز آفتاب چو آید بحر در خشانی
زمام مرد درست آنکس که بار محملست ‌‌ بفرق جنت باز آوردش شیانی
گران نیاید اگر سامع اجلالی ‌‌ حدیث تازه کنم با وثاق ایمانی
بالا خدائی که در ذات شاه تعبیه کرد ‌‌ لطافت ملکی با کمال انسانی
باسمان گذر و ران آدو حرکت ‌‌ حکیم نیز نظر گیردش بجیوانی
بار تسام کواکب ثابت و سیار ‌‌ بهم بحر فلک قطره های امکانی
بانتظام عناصر گر صحیفه کند ‌‌ بسیکند بنظم وجود ارکانی
باجتماع موالید گر تغلیب حال ‌‌ بسیکند بهم انتزاع دلدانی
بهیکل تن آدم که عالمیست صغیر ‌‌ گران جوانی قوی راز سیره بلوانی
بکرمی نفس صادقان که نمود نو ‌‌ بعهد روز ازل با درست پیمانی
بخاک ناصیه آرای سجده های نیاز ‌‌ کری بر غور ریاضت کشان لبنانی
بگرد راه سلامت روان غرائف ‌‌ مبصر رقان سلوک صراط انسانی

ملکه

بنکته سنجی توحید پور اعرابی ‌‌ بحرف نوش تحریر پیر خرقانی
که معتکف شده ام از در ازمال و منال ‌‌ بحضرت تو که با تخت و بخت شاهانی
فراغ خوش دل بر رخت تجلی کرد ‌‌ که قبله مرد در روش از پی آسانی
عباد مست در بر سجده آورد دل ‌‌ چو در سجود ادب قبله گاه کیهانی
خدا شناسی کمال بود شناسد و بس ‌‌ چو قبله گاه احد خدا شناسانی
سجود شد که بکسب جهانیان و حسب ‌‌ درین سپهر شود اصلاف ادبانی
چرا نه قبله اقبال من بود و حسب ‌‌ چه رو دل بتو دادند قاصر و دانی
شکر نعمت تو موبمو رحم کو تاب ‌‌ حدیث کعبه مرا نه که حرف کعبه نی
دعای نعمت شرح کی توان دادن ‌‌ بقصد حرف نابه رموز توجدانی
بدوره عدل تو از تار بود معنی و لفظ ‌‌ بروی شاه نهادم لباس کتانی
بکعبه حرم احرام طوف آن کردم ‌‌ گل بهشت کند در بهشت مغیلانی
رسام تا سحر منجلد بسته مری ‌‌ عروس حجله خاطر بناز رستانی
پی فلسدل دلهای حاسدان زرد ‌‌ هر یک کلک مرا حرف تیز پیکانی
صعود سر آمیز طایر ان جبال ‌‌ چو نخل قلم بشکفد ز مانی
بجنبش قلم کلک سمکنان فرشته ‌‌ تو از شاه کجا و عصای چوپانی
بنکته محکمی که قلم برون ریزد ‌‌ رسد دوات مرا دعوی نمکدانی
بهم رسد ز رقص فواد مجلس شاه ‌‌ روح آنکه رسد از شراب ریحانی
ز منتهای امل صد قدم بهم ریزد ‌‌ عنایتی که رسد گر کند اعوانی
زبان خوانش مرا ز ادب نمی جنبد ‌‌ بر آر آرزو دم آنچنان که خود دانی

بعصمت تو کل درست قصر را
فیا نهایة سواحی علیک تکلانی

ما طایر قدسیم نوادار السلامیم
مرغ ملکوتیم هوادار السلامیم

بیگانهٔ اغیار دو عالم بکف ماست
ما حصن تجلییم غبار السلامیم

در کشور ما میر اجل راه نبودا
از هر که بمیریم و غدار السلاما

از عرش میدار که بغزد قدم ما
سیمیم نه زانکو که جار السلاما

با لشکر دل کشور توحید براییم
موج عظم طوفان بلادار السلامیم

ما وحدتی خلوت شاهنشه عظیم
وین لشکریان جنود مار السلامیم

ما میر فلک و مهر خورشید دلانیم
جرخ عجم و کاه دیار السلامیم

تاج سر هدهد زبرکاه غزانیم
پرواز هما فنج مطار السلامیم

در قعر محیطیم فرو رفته چو گوهر
همچو خس و خاشاک بهوار السلاما

از نقش و نگار دو جهان ساده درونیم
صورتگر صین و خطار السلاما

ما همچو کمر سوده نکردیم ز خاک
قدر خزف و خاک بهار السلاما

در دیدهٔ ما خرد و زر گشته برابر
از یک جو رشید سهار السلامیم

دلسوختهٔ آتش و پابستهٔ دایم
گلبرگ شرر زده شاخ گیار السلاما

از نور دلسوخته پرورده شانیم
جانبخش انفاس صبار السلامیم

دل بستهٔ عشقیم خرد را نپذیریم
پروردهٔ فقریم و غبار السلامیم

از زخم نشستیم و بمرهم ننشینیم
از درد بنالیم و دوار السلامیم

بر تیر بلا رگه ز شصت فلک آید
بر دیده بگیریم ابار السلامیم

ما را همه بر روی بود زخم شهادت
ما ضرب سیلی قفار السلامیم

الماس بخاییم و هلاهل بگواریم
شیرینی تلخی غدار السلامیم

بر بسته دژ میکده بر روی تنعم
عشرتکدهٔ فردوس فضار السلامیم

مختلکده

مختلکدهٔ ما در و دیوار ندارد
حجاب در و پرده سرار السلامیم

بر سفرهٔ ارباب تجمل ننشینیم
خوان کرم و بانگ صلار السلامیم

ماییم و دو سه سبعه و گنج فاتیب
هنگامهٔ میدان سخار السلامیم

از حواصه ببر باد روت خود ازینجا
با این نفس بعض ستار السلامیم

جمازهٔ ما منبر بجز دوش تو گل
اجمال مطایای عطار السلامیم

از ابر تو بر ما معان گوهر مقصود
ما سنگدلان سود و نمار السلامیم

اکسیر در درهم میداد که در عشق
حل کردن سیماب غبار السلامیم

ایوان فلک رفعت ما از زر منیف
مقصورهٔ فردوس بنار السلامیم

از شیب مگویید که ما طالب تقدیم
داد و ستده روز جزار السلامیم

از ما سحر انجم و افلاک میر سید
ما گنجیهٔ ایک سبزه طار السلامیم

عمر است فلک خشده ر و سوز نمیست
کم گشته این دشت دمار السلامیم

دنیا سر سترون بود آبستن تو ام
این عالم کر جاد شهزار السلامیم

بر مال شبو تیم ز ما نقش بیابد
از ما نغم آموز گلزار السلامیم

نور جبروتیم ز ظلمت نهراسیم
آیینهٔ صبحیم و مسار السلامیم

در سلسلهٔ ماست دو یک نوع طریقت
ای کشتی کس خوف و رجار السلاما

دیوانه سرباخته آبله پاییم
پابستگی دار شعار السلامیم

سودا سر سوخته داغ جنونیم
فال خرد عقده گشار السلامیم

در کشف حقایق خرد آموز ضمیریم
ترتیب دلیل حکمار السلامیم

نقش عرض و تخته جوهر نشکاریم
خرق فلک و نفی خلار السلامیم

از مغلطهٔ نغلسفیان یاد نیاریم
فلسفیان
در علم نظر وجه خفار السلامیم

اقسام مقولات عشر را نشماریم	این کیف و کم و این و متی را السلام
طول رصد و عرض سطرلاب نه اینیم	زیر و زبر ارض و سما را السلام
بسترده طبیعی نه فهمهای طبیعی	کیفیت ابدان و قوی را السلام
با اهل جدل نکتهٔ توحید نگوییم	در وحدت حق حجت و چرا را السلام
یک نقطهٔ ذات شئ نه سطح هویدا	تدقیق علوم علما را السلام
وارسته ز تصریف قوانین نحاتیم	ماهیت اعراب بنا را السلام
انشای بدیع فصحا را ننویسیم	اسلوب بیان بلغا را السلام
بر فتوی رهبان قدح باده بگیریم	وین حیله گری فقها را السلام
مستانه بهر دست ببازار در آییم	رد و بدل بیع و شرا را السلام
در معرکهٔ صدق ز اغیار نگوییم	در محکمهٔ عشق گوا را السلام
با خلق جهان بر سر صلحیم و مدارا	سربازی مردان وغا را السلام
قطع نظر از ننگ و برد سر نمود ده	مدحت نسراییم و هجا را السلام
از دوستی و دشمنی خلق گذشتیم	از مهر و وفا جور و جفا را السلام
با زمزمهٔ بیخودی خویش برقصیم	خنیاگر نغمه سرا را السلام
ما و رقم عشق که نور بصر ماست	ریحان خط غالیه سا را السلام
دلدادهٔ انجم چه با سیب زنخ گو	نسرین بدن و تنگ قبا را السلام
تو سر بگریبان بکش و پای بدامن	ماهی سر و پا این سر و پا را السلام
سررشتهٔ جهد از کف همت بگذاریم	سر فخر و را ز قضا را السلام
از روی صفا با همه یک رنگ برآییم	قلاچی بستیطان وغا را السلام
جلاب حقایق شکر خنده بریزیم	شورابه نزوبر بکار السلام

اصحاب یقینیم که ما زانه پرستیم	ارباب صوابیم خطا را السلام
احکام جهان را در اقطاب نه دانیم	اطوار سلوک بدلا را السلام
اقرار ببار الکف نه بپذیریم	دراعه و تسبیح و ردا را السلام
در راه فنا جلد بدن پوشش ما بس	ما را غرهٔ صد توی ریا را السلام
بیخود شده نعرهٔ مستانه صبوحیم	تکبیر کشش حی علی را السلام
بر قطع خرابات مغان سر بسجودیم	سجادهٔ محراب و دعا را السلام
از کعبه نپرسیم و ره سعی نپوییم	از مروه نگوییم و صفا را السلام
جمازه نرانیم و به محمل ننشینیم	صوت حدی و بانگ درا را السلام
از قافلهٔ ما نزوان باحق نساخیم	رقص جرس و بانگ صدا را السلام
عشق است عیان در همه سوی که آییم	از قطب نما قبله نما را السلام
فارغ ز غم نیستی و هستی عالم	از خاک فنا آب بقا را السلام
ما حسن ازل از دل هر ذره ببینیم	فردوس رخ و حور لقا را السلام
ما پنجه فرو برده بخون دل خویشیم	گلگونه رخسار حنا را السلام
ما را دلی از کوی معنبر لب	مشک خرف اندوز گدا را السلام
بر ما خط ناکامی کونین نویسند	گر قبله گه کام روا را السلام
ما قافله حج بتجارت نفروشیم	فلک سر بازار منا را السلام
نور بنور در نظر ماست هویدا	روشن نظرانیم عمی را السلام
بر دانش ما رحم و افلاک بخندند	گر صاحب لولاک علا را السلام
جاوید بسوزیم ز خورشید جمالت	گر پرتو آن شمس ضحی را السلام
تاریک شود هر دو جهان در نظر ما	گر طلعت آن بدر دجا را السلام
بر یاد سجود در او روی سفیدیم	روی صفحه و خال عصا را السلام

در صبحدم حشر که مالی و لوا پیش — موسی و کف دست صبار السلام
فردا که قیامت بپا گه گریزیم — کز آن شه جو سعد لوار السلام
در دایرهٔ زنده دلان مرده او بیم — عیسی و دم روح فزار السلام
شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم — در شرع دگر راه نمار السلام
بر اهل افلاک پراز آنچه اهیت — یعقوب و غم یا اسف ار السلام
قربان حریم حرم عصمت اوییم — بلقیس و سلیمان و سبار السلام
در قافلهٔ دین که شود بدرقه ما — کز بیش رو صدق و صفار السلام
در محکمه روز جزا داد بنا بیم — کان عدل فزا ظلم زدار السلام
بر نقد شناسایی ما خاک سیه باد — کر کو مر آن بحر جبار السلام
برگردن ما طوق و بال ابدی باد — کر سلسلهٔ شیر خدار السلام
این عمل شناسا که کند موی شکافی — سبحت که از آل عبار السلام
با مشعل خورشید اگر گرم نگردیم — بی نور علی راه علار السلام
از کحل یقین دیدهٔ ما گر بنشانند — بی خاک رهش کشف غطار السلام
بی نور بمیریم بظلمتکده گور — کز آن دو چراغ شهدار السلام
جز سجده خاک در سجاده ندانیم — سجادهٔ اصحاب ریار السلام
با فر کردش بارقه عالم غیب — بی برق تولاش ضیار السلام
صادق نفساییم که با طلعت صادق — در صبحدم صدق جلار السلام
کاظم چه بود ناظم دیوان ولایت — بی دوستیش مهر ولار السلام
ابلیس ز ما نسخه تعلیم بگیرد — در عشق اگر راه رضار السلام
کردیم تقی را و نقی را انگه بینیم — ارباب تقی را و نقی را السلام
از نقش هزیمت نخوریم ار بحقیقت — بر لشکر میدان غزار السلام

فیض تو شود خاتمه ما بعد ابیت — گر ختم امامان بهدار السلام
گر نکل اخلاص بود در نظر ما — وین نقش طراز نثار السلام

دو ربیان که ز کوتهی نظر زکبر بود — کحل توفیق با کبیر برابر کبر بود
همه نظر بر حرم کعبه دلی انداختند — نه فلک را ز ره یار کبوتر کبر بود
هر سحر از ازل قاصد دیگر دانند — هر نفس ابر ره او دیگر کبر بود
رخش سیمرغ بمیدان قدم جلوه دهند — افق چرخ کم از نعل نگاور کبر بود
چشم مکبار که طاوس خرامان ازل — مهر را خورد تر بیضهٔ شبیر کبر بود
بیشه را بر شکن باز دو عنقا تر بود — گربه را پنجه زان چنگ غضنفر کبر بود
جلوه مقدس قدمان نیت احرام کنند — کعبه را در حرم دل ابت آذر کبر
حاجیان معنی تجرید اگر دریابند — از بیابان حرم راه قلندر کبر
نکته لوح و قلم از لب ساقی شنوند — نسخه کون و مکان از خط ساغر کبر
ره روان قدم بر مفصل پرسند — شب تار رسب بگوید که رهبر کبر بود
وصل خواهی غم و اندوه بلا هر که کشد — خسروان ملک بی جنبش لشکر کبر
تا مگر دل بنه بر خانه ایام نهی — همچو اطفال که الواح مصور کبر
تا خورشید شود در نظرت کاه ربا — چشم آز تو کم از دیدهٔ عبهر کبر
پاک بازان که ره دوست برابر دارند — خورده بر آینه دار اسکندر کبر
تر دماغان تسنیم عنجاب ملکوت — شرم بادا که سر زلف معنبر کبر
از چلیپای دل کر کذرانی خود را — نه از آستر طبع تو مسطر کبر بود
نه فلک گر بتو سازند بدرد سر موسی — پیر زالان عجوزند که شوهر کبر بود
آگه از دور فلک باش که روشن خرد — شیوه عجب ابی شکل مدور کبر

رصد عقل برانداز که صاحب نظران   دو جهان بر فلک قدس دو بیدار کنند
طعنه بر مردم کاسب هنران گوشه نشین   گر نگاهی بر قضا رزق مقدر کنند
نقد زر و زر به بازار قیامت ببرند   گرد ازان رشته زر ناسره کمتر کنند
خویش را بر همه این خاک بذلت مفکن   کار مغانه ملایک ز تو نو رکنند
در نهاد تو گرهی هفت فلک هیچ ...   هر خلایق همه از طبع تو محو رکنند
آستین هم آفتاب ... خویش بیخبر   هر که جان تو ... محشر کنند
تا کی از حرف پریشان جهان بیکوی   این همه شب که نگفته مکرر کنند
خواب مرکب آنان که در بهمه فراغ   سه وقت ... ابلیس و ... کنند
دعوی نور و صفا ... از دم رو ...   کرسینه اعمال تو محضر کنند
دل بیابی حسن ... بیند که سلیمان ...   پر بیازرا به همه ... کنند
منزل عشق شفا ... که مردان ...   از سر خود کلاه انداخته ... کنند
گر ز خاکستر دل زنگ ... بکنی   اگر آینه جمشید مکدر کنند
خواب در دیده عشاق حرام است حرام   گر نه بالین فراغ از دم ... کنند
چشمها ... زمین گرد ... بیخبر   هر زخونابه دل رنگ معصفر کنند
جلوه باغ بران قوم که ... بصد ...   روش ... از سرو و صنوبر گیرند
صبح گنجینه اقبال ازان طالع است   هر سر زلف بتان کاکل اژدر کنند
چه طرب خیزد از آغوش سیه بالا ...   نخل تابوت سرانجام چو در بر کنند
تا بکی جنگ ... فرو ... به تو ...   شاهبازان نه چنین صید محقر کنند
بر دل دیده خود حکم روان کن که ...   ملک با خسرو ... و ... گیرند
یک ره از باد صبا ... وحی کن   تا کی از شکوه بیمار تو ... کنند
نیز ... از این دشت که صاحب نظران   چشم امید ازین عرصه اغبر کنند

چه شور فتنه افلاک که والا نگهان   نقش خود بر زبر ازین سطح مقعر کنند
بگذر از ریخ که طفلان دبستان ادب   گردش چرخ کم از گرد ... کنند
تو گرو فتور اسلام اگر انصاف ...   نسخه مظلمه ازچشم تو کافر کنند
میرزد ... بله ... بزدایان ...   حیف بانگی که چنین مسجد و منبر کنند
از تو ... طوفان بلا موج زنند   کوثر ... الان تو معبر کنند
هیچکس را منگر خوار به هنگام ...   تا ز ادراک ... سر ... کنند
غم بر روز ... ... کار ...   راه و رفتار برین ادهم ... کنند
مجلس نفس ... ادب ... نجات   تا درین بیشه ... کنند
گردم ... نفسی ... گردد آن به   حرز ... فرمان ... کشور کنند
وقت آن ... خوش گر ... طلب   راه بیرون ... ازین گنبد ... کنند
رقم ... ...   هر بزبان ... زبود ... کنند
... ... آتش ... کنند
سفله گر ... نه ... خوانند   خسرو ... آب ... کنند
حکم ... ...   سرو ... ... کنند
به طبیبان ... ... کار افتاد   هر اگر ... ... کنند
لاف ... ...   هر فروغ ... و نور ... کنند
هر یک ... ...   هر یک ... ... کنند
روز ... ... طلبند   ... ... کنند
میر ... ...   تا ز ... ... کنند
تا کنز ... ...   همچو ... ... کنند
چشم ... ...   هر ترا ... ... کنند

حدّ کهدار که او زنگ نسیان نبادش | مرتو انند که از فرق مه افسر گیرد
دست سطوت ز گریبان جلالی دارد | ورنه فردا دست دامان پیمبر گیرد

صاحب خلق عظیم احمد مرسل که ز بوش
قدسیان مصحف اخلاق وی از بر گیرند

آن معزز که ز کاخ و افلاک همه | سبق قدس از آن عنصر اطهر گیرد
رو نهد از گلستان جهان ملکوت | جرعه‌ای زاده‌ی روش گل احمر گیرد
گل نه باغ که پرورده‌ی مشام باشد | نکهت خضر او غالیه پرور گیرد
محب دعوتش از تیر اعظم شنوند | سند معجزه‌اش از مه انور گیرد
چشمه‌ی آب بقا خاک درش را خواهند | خضر فرخ پیش از ظلمات اخضر
رتبه‌ی شرع نبی آن ذات معلا دانند | خطبه‌ی کعبه با آن نام مصدر گیرد
هرچه در دایره‌ی کون مقدم یابند | رتبه‌ی او چو ببینند موخر گیرد
ذره‌ها گرد درخشند ز ریگ حرمش | هر یکی را به سپهر شرف اختر گیرد
گر بدان رفته بیکنظر ز بیتش | مشرق و مغرب آفاق سراسر گیرد
سر و پا برهنه گردان دیار طلبش | تخت اکسر ز رو دیهیم ز قیصر
شوق ریگ حرمش در دل انجم جا داد | پیش از آن روز که این برج منظر گیرد
تا بجا شده بالا دو سیر تکاپش | که ز مرغان او حی جنجه شهپر گیرد
نعمه سنجان ازل نعت کمالش خوانند | جوهره باغان بر ما دیگرش از سر گیرد
فیض بخشا تویی آن بحر کز امواج ازل | فیض از ذات معلای تو مظهر گیرد
فیض آسوده‌ی علیای تو منبع دانند | نور را مرقد والای تو مصدر گیرد
حاصل بحث اعراض جواهر است | هر دو عالم عرض و ذات تو جوهر گیرد
عید ایجاد ز اعتکاف جبروت | دو جهان خلق دو قربانی لاغر گیرد

آنچه ام

آنچه ام تو بران رفته مسلم دانند | وانچه نهی تو بران آمده منکر گیرد
انجم ار تابش خورشید صاحب سوز | گرنه از سایه‌ی دیوار تو چادر گیرد
روش عقل ز شرع تو جهانگیر جلی | نیم روز از آن که تف شمع منور گیرد
چشمه‌ی عقل که از شرع تو ما قبل آب | گر به چشم هرست در خور گیرد
خاک بیزان سر کوی تو زان طایفه‌ام | هر دماغ بوی از آن نکهت عنبر گیرد
مه که با شمع گر از جذبه‌ی لطف تو بود | کوه هماره طلب جنبش صرصر گیرد
جز اعظم بود از کحل جواهر جا را | خاک پای تو که دریکه گوهر گیرد

بطن قیصر ز مدیح تو بایان نبایدرسید
که چو منشور سعادت همه بر سر گیرد

دفتر زرکش رقم نعت کمالت نبود | گر ورقهای سپهرست ابتر گیرد
در سرا پرده‌ی نعت تو در آن نغمه کشم | که بجانم به نغم کلک تو آتش گیرد
آن شکر فهم که مغنمان سرا پرده‌ی قدس | دهنم با نفس سوخته مجمر گیرد
وقت آن جرعه کشان خمش که بود گلابی | جام عشرت ز کف ساقی کوثر گیرد
اهل معنی که در آن بیخ نکهت بند | این که تابش ز کشاینده‌ی خیبر گیرد
عارفان گنج فشانند از آن معنی چو | دارای فتح در حی نه ز حیدر گیرد
سوره‌ی کلک مرا نحل نشان سخن | جیم نعت ز النحل نور گیرد
نوعروسان سحر دل ز ملایک ببرند | که ز خلخال دعای تو زیور گیرد
تا ابر باد در ست قبله که کام روا | که طواف حرمت حج اکبر گیرد

فرخنده باد یا رب مملکت شاهی | از مهد خلافت آغاز قرن ثانی
وقت عبادت است این کاندر سجود طاعت | تا قبله‌گاه انجم خفته اتکای

صبح سعادت دمید از افق کار طالع   تا باختر بگیرد این نور خاوری
در مصحف چه دهد طلوع داد سپهر گردون   این قرن را فتاده است بین دو برادر همای
زین مژده سعادت که آورده تازه باید   کز آسمان بگیرد خورشید فرخ کاری
دامان جیب گردون کرده پر از لآلی   کآمد بخشش از بحر ابر و بسیکی
تا بخت پایداری افزوده بار دولت   مانند نو ملک با قرنام جهان فی
بس زیر پایش نشیند کرسی بخت قدرش   آن زاکه بر گزیند تا تیر آسمانی
بینند دور جهان از فر دولت او   کافزون بود زمانش از مدت زمانی
مرغان فتح و نصرت کردند صید بخشش   کافتاد بال همت تنها ز آشیانی
دارد فروغ دیگر از پرتو آتش   در پیش طاق دولت قندیل دودمانی
در شکر این مواهب فرض است بر خلایق   هم طاعت جوارح هم سجده جنانی
زین عهد شادمانی با یکدگر کواکب   قد الحقا الهنا یا قد افصح التهانی
قرن خلافت او تا خود بود ولیکن   باغ بهار بخشش در اول جوانی
بس فرخ است قرانها چنبر فلک که بادا   طبع شباب عهدش در عیش عنفوانی
بر رأس فرقه تاج سعدین از قرانش   مسعود گرداند انجم زین سعد اختر آنی
رقص نشاط دارد گردون که در جهانش   با عیش خرم بادا این مشتری قرانی
برکام دل مبارک بر شوخ جان کوارا   دوران بکام بخش شاهی بکامرانی
هندوستان بر وی مستانه جلوه دارد   چون موسم بهاران طاوس بوستانی
جوش چمن بخوش شوق دارد بر این که بخود   برخوانم این غزل را در صحن باستانی

ساقی بر آتشم زن آن آب ارغوانی

گر نور گشته گلگون رخسار زعفرانی

آبی که برد در خشکی آتش پیاله   خورشید نشین ظلمت جیر آب زندگانی

آبی که تازه دارد مغز و دماغ تر با یقین   در سقف بخ بسود آبای بی روانی
از عشوه بهار ساقی کار از بنگیب   از دوستان ضرا بکام دوستکانی
او تار ار غنونها در جنبش آر مطرب   و ز نغمها ارغنون با روح محرمانی
این ساز را ز فلاطون مانند بادکار   نوا ز خوش کز بزم وادارم ازو نشانی
نوروز نوبهاران شرط است باده خوردن   دارد اگر چه رستم نظاره فلانی
در موسم بهاران تهمت مکش زتریم   چندین نه در حق من شکیب کمانی
شوق از مزاج مستان بیرون بسر نزاود   کالروح من فراشرابی و المطرب فرالا آوانی
تا چند جوش سودا دارد دماغ خشکم   زنجیر چکان بمغز از خم خسروانی
شبهای ابر باران در چشم مرکسارانی   خشنود و دور ساغر برق بود بیمانی
ان رایگان نباشد در اینچنین بهاری   در هم که نیست چنداق این عمر رایگانی
چون شاه نگرد گلشن گلچهره نازنیان   با آن دو رمازه در چه باده مغانی
از بس مزاج عالم آزادگی طلب شد   افتاد کار عاقل با عشق ناکهانی
زین عهد تازه کرد نغز روان عشرت   یا رب چه نیک عهدی کز چشم بد کمانی
از عدل شاه انجم روز و شب برابر   چون کفه عدالت از معدلت نشانی
روز و شبش چنین را فال هوا بکرم   من لهجة العراق او بهجة الاغانی
شاخ نهال گل شد محو تماشا که مردم   صد نقش داد بیرون مانند کلک مانی
مرغان ز طرف گلبن دستان زنند گویی   ز آتش کریمان تا بجیان زنند خوانی
بر فرق آتشین گل در جلوه شاخ سنبل   بادی فراز آتش چند راتب دخانی
بر گرد گل چه باشد این خار سیتکوهی   بستند راه جولان بر صرصر خزانی
با آب زندگی لاله چند چهره خطائی   بر پیچ و تاب سنبل چند موی دیلمانی
از سرشگفت عالم زین نوبهار عشرت   گلدستهای نو بر اغصان خیزرانی

صد در صدف نهد گلهای بهار خجسته روش   چون نقش اسم اعظم بر چیز کار و پای
در موسمی که باشد طبع جهان توانا   دارم عجب که رو بر نرگس بنا توانای
تا چیز زین بشجر سرسبز محو گردون   شاخ شکوفه دارد دعوای کهکشانی
تا سبزه پیش چمن با سجاده عبادت   تا صحن صبح خزان بلبل کند اذانی
از بس خوشی تمایل دارد دگر گلشن   زنگار رخنه لباسان چمن شاخ ضیمرانی
تا وقت آنکه دیگر قطع سبزه و گل   در بوستان نشینی با دوستان جانی
بزم صبح باز عود و سوس فسون زر   جام طرب بگیر بر کام ابد ستانی
و انگاه بسکه گوهر آن کو به باد آمیز   نوروز شاه دوران زیباد مهربانی

شاه زمانه اکبر سلطان هفت کشور
دارای تخت و افسر با بخت جاودانی

شاهنشهی که آمد بر چرخ سپهر قدرش   مستعد القابی منشور صد التوانی
دانا دلی که دارد در گیر و دار عالم   جز مشکل ران رکابی غوص سبک عنانی
از نور جبینش بینند پاک بینان   نور خدا ازین فرخنده ارغوانی
خیط شکوه دارد از آفاق پیشانی   بر تارک جلالش اکلیل قهرمانی
حرف جبینش تجلی السر قد تلالا   نقش نگین جزمش العقل قد کفانی
از کاروان قدرش تا سپهر گردان   دنباله گرد محمل در مانده کاروانی
در عهد عشرت او اهل دول کرده   بر روی میهمانان در بهار میزبانی
هم تخت را ست وارث هم تاج را ست ولی   هم دم از است مالک هم ملک را ست بانی
آباد او مهاتند این ملک را سراپا   کاقبال و بخت قدرش داد این توانی
میز میورش به دولت از جهل تا جدانش   هم تخت بیش دادی هم افسر کیانی
بر سطح استقامت تیغ دعجب تغز رایش   کز خط استوارا گیرد بضول جانی

ادکر

از لذت غنیمتش نبود دم بیع خیزان   رضوان نعمت او دست از کند دهانی
آن زانکه لب بخندد در شکر نعمت او   آخر کند زبانش در کام استخوانی
گو هم بسر دوش بخشش سپاه فتح و نصرت   نصر الله انا فتحنا بلا توانی
خصمش دمی که دارد دار عمر ماند باقی   دارد نگاه جنبش در سینه این نشانی
هر روز در حریم عشرت کنان خلایق   چون جوش میهمانان در روز میهمانی
عقلش ز کاخ عنصر هردم رود به بالا   نیمه عروج احمد از قصر امهانی
سد دوستان زخدمش باشد خیال منور   کز آفتاب یابد اکثر فقیر دانی
کار آگهان قدرت یابند با تامل   کینه اقتدار بود دل عوض مستعانی
از عیش و از کار خویش بکند ان کود اتش   هر تار به جا مجسم لطف و مهربانی
آفاق کرده ایمن از گرگ فتنه آنکس   گر برده بادمساس عشاق از شبانی
خواهم که عرضه دارد حرفی دو از عقیدت   پیش سریر اعلا مداح جاودانی
از آنکه در حالات افراط عدل او رفت   هم دم برا امنی هم ملک را امانی
از آنکه کرده بنهاد عدل و احسان   ایوان سلطنت را از نو استوانی
امروز خشت هر در رود و کار چند او   کز سقف سر آید با عرش آستانی
بر کس نگوید خود زد کوس با دستی   صاحبقران اعظم با حشمت آسمانی
بر آفتاب قدرش آسمان چنانکه بال   بگرفته این جهان از زود این جهانی
ایمان چشم مردم پنهان نشسته گنجینه   درهش طاق دولت شمع دودمانی
شکر خدا که کسوت فرمان صد لب را   زانسان به عقل سنجد سنجیده زر زبانی
از جود دست عطایش امید را مساعی   وز عدل است والا اقبال را مبانی
عریان تنان عصمت را دنیا از این کرده   بر تارک جرایم عفو تو لجیلانی
دارد ز بهر مردم واله دم از کریمی   کز خلق سوده چیدن در شاه باغبانی

با گرمی شاغلی دارم ترا ابر زد | در پیشگاه وحدت از بود نهانی
شبها نمی‌پسندی بر دیده خواب راحت | یعنی که در صنعت شایسته پاسبانی
بار جهانیان را از پی دو نشانه بر تو | اینجا بر تو نامنزل دانم که میرسانی
بر مهر ما ستر احسب حصر شیر نهد جبالین | آنرا که بر سر افتد بار زبان گرانی
در روزگار نبود امید را نهایت | بند امیدواران بگشا ازان توانی
نیزد از نخیب داری روز کام جویان | در هار آرزو را از نخیر بگسلانی
هر سو سعته دل خود چو شی را که زمید | از عطف محیط از عقل دیده بانی
تا ابر و باد باشد پیرایه بند گلشن | شادات نجیبانی از باغ گلستانی
نوباوه نخستین سلطان سلیم کام | دیباچه باغ مجموعه معانی
چهر طبع مستقیمش سنجه قضا نمای | در پیچه ضمیرش تیر فلک کمانی
هر از کجی و منش جشن و الم بهمین کی داخو | قدرش بلند قدر رشانش رفیع شانی
وان تازه نخل دیگر کامد ز شاخ تمکین | چو خشی ویه تقدم بر قطب فرقدانی
سلطان مراد کامد دستی ولیش معین | آینه ضمایر گنجینه امانی
دروانه سیوم راد بروزگار اول | بهر نشان دهابه صبح کیهان بیکانی
آن دانیال نامی کز دستگاه فطرت | بر جای نقطه ریزد ارد کمر فشانی
بر کرد آن گدکش گردم که کرده بیرون | این پایه گوهر را از کان کنغانی
طالع نگر که دارم برای بلند قدری | هم فخر اوستاد ریم لاف مدح خوانی

صفر نکته سنجم کز فیض لایزالی
رطب اللسان ذوقم با صد طرب لسانی

ای تیز طبع بندم کاجاب در جهانست | از قلقل حدیثم رد نوا ارغنانی
ستوم بود نگار رکو ارسد نخوانت | با نکتهای حینه مو دعوی مومیانی

الکون

زانگونه نوردار هم سحر آفرین خیالم | کانون سحر نگارش کلکم کند بیانی
بارنگین دقایق در بند ظاهر از مرغی | با تختیم بنا جن نحل صحبت
دارد به بحر فکرت در موج خیز معنی | بر روز رق خیالم هر صفحه بادبانی
بر هر بود دسلیم از خیل نکته دانان | هم قادر الکلامی هم نادر البیانی
هنگام فکر دارم از کاوش طبیعت | مردم مداد در زیر یعنی که خونچکانی
بر جوهر عبارت کامل سوده رنیم | تا در طرازش نظمم جا بر الکندفشانی
زندیسیت خشک دسرها بشرز فرام | از گوهر آنکه بامن دریا میسیری کانی
گرچه ضمیم و لیکن دارم بروز محیت | با پهلوی زبانان دعوی پهلوانی
کلکم بخوان عطارد دانی که فرق باشد | از فطرت اعالی تا فکرت اوانی
جایی که رازدار را کلکم شود مترجم | با مرحدیث شاهد وصف ترجمانی
هر جا سحاب فکرم باران نکته ریزد | با تمرادی کلکش جیب شیخ نادو
با این همه سکی تو سیما چگونه گردد | با آسمان نوردان سرنا زر سیمانی
ابرو ترش نسازم بر روی تلخگویان | در باغ مرثیه از شیب نا روانی
این تیز میم نجاسد باشد به زرد رنها | چه بر نمود فلک دل سستی افتخاری
از مرحمت رسائل عالی بود جهانم | اعوان موقت کار نید این عوانی
لطف تو نیز و احسان گرینده و هم نشانرد | بر نقد خود نمایم تعب ارز کانی
از در که سر مرتایند فرو بگردون | ساج کل نگرد سیاح لامکانی
از دولت تو دارم در خواب کامرانی | هم بستر پرندم هم فرش پرنیانی
بر نعمت تو نازم که بعد عیش عزیز سکند | منشور المعالی شاهزادۀ حظ
با دولت و سعادت با صفوت کرامت | بادت فراغ عندلیب عیش شادمانی
هم ملکها بگیر هم کامها بخشی | هم دور ما بیابی هم قرنها برانی

خواهم سری بهشت والا برآورم / وز بار عقل دست ثمار برآورم
بسیار بر زمین سپر انداختم ز عجز / دیگر علم به عالم بالا برآورم
آوازه مرتبت ز نفس از نبرد روح / صد غلغل سکندر و دارا برآورم
خود را تمام بشکنم و از شکست خود / هم خود مراد خاطر اعدا برآورم
مردانه دل برون کشم از چنگ آرزو / یوسف ز تنگنای زلیخا برآورم
بر خود کنم کمین و چو فرصت تمام شد / بر نقد خویش دست به یغما برآورم
بادی دو باک رز ز مردم ز حکمت / خواهم بروش شعیر عنقا برآورم
هر که کرده و چند چه سیماب جوهرم / آتش ز سینه از پی اطفا برآورم
هم زهر را ز درون تمنا فرو درم / هم مردمک ز چشم تولا برآورم
دو سعد نحس کنم ز ستماره بند / ور سفیه‌تر آن بچو که عوعا برآورم
از اسباب بعسم اگر صد سیه گشت / زالم اگر نفس ز مسیحا برآورم
از بهر بهشتی گم گشتگان خاک / شمع از شکاف دامن صحرا برآورم
گر نام چشم به دو بینی برآورم / از طاق سرد و دیده بینا برآورم
دستم ز بر و بار گرش در طمع کشم / رفت آنکه از امل ید طولی برآورم
نفس بخیل اگر سر دعوی برآورد / از جیب آرزو خط ابرا برآورم
گرم ز رفتو ما به وز سعده موسی / سودا ز حرص و منت سودا برآورم
از منقبح ریاضت و جلاب معرفت / از مغز عقل مرّه سودا برآورم
شب خیز بخار دفاره گو آرام ادیم تن / بر نطع جلد صورت دیبا برآورم
گر آبرو شکنند و خاک بجستی / تا در برون مردم دانا برآورم
از تنگ نای ز راز شود دم نفس مشتهر / خطرات یحیی قسمنا برآورم

تاکا

تا کاروان اکرم بیمن بعد / جایزه از خلاب حرز و ما برآورم
مهتاب اگر نه در دل شب پیر توم ده / نور دل از سواد سویدا برآورم
گر سر خوش ز باده دانش سوس کنند / سر جوش نه قرابه مینا برآورم
نظاره گی اگر دهد انصاف صنعتم / چندین صور ز جیب هیولا برآورم
چندین هزار لعبت انان و سا / از پرده خیالی اشیا برآورم
از نزد نگار خانه اندیشه هر زمان / نقش پسند خاطر دانا برآورم
خاطر فریب دلربا و دلبرا / پیرانه سر از دل برنا برآورم
آفاق را بتیب حسن عاقبت / زانگونه عقوبت عقبا برآورم
گر اسم دیگران ز بیستم برآورند / هر از نقاب اسم مسمی برآورم
اقلیدسی خطوط مجسطی چو بنگرم / صد سهو از پی سطور چلیپا برآورم
چند از در مقدمه و چند منتشر / بطلان جزء لایتجزا برآورم
چه خط استوا ز نظر در عمل نهم / صد پیچ و خم ز سینه سینا برآورم
بو گرد در دو لخته لا باد درون کشم / دانگه سر از دریچه الا برآورم
از کاو کاو علت معلول بگذرم / جان از تنگنای لم و لا برآورم
از عقل و اکثر ز دین جان مرا / تا یکدم دم بعیش سنهر برآورم
یک چند ساده لوح ز آب حواسیا / تا کی هزار رنگ چو حربا برآورم
در بزمگاه حس هر خوش تر نغمه خوش / بستر از طبیعت صهبا برآورم
گر نو بهار داغ جنونم نهد به سر / داد از نهاد لاله حمرا برآورم
گلشن اگر ز غیب هر دیده مرا / از خار چشم نرگس شهلا برآورم
گر ابر قطره چکاند به کشت من / طوفان آتش از دل دریا برآورم
ور کوه اگر جگر نخراشد ز نعره ام / خوناب دل ز سینه خارا برآورم

از آتش خروش فلک را بکار خود کشم / خونابه از مسام نه اعضا برآورم
هم طیلسان ز دوش هم از دوش مشتری / هم گوهر از حمایل جوزا برآورم
گر زه حساب عمر بگیرم ز آسمان / بر نام روزگار زر بقایا برآورم
روزی که داعی اجل آید رحیل زن / از جیب عمر نامهٔ ابقا برآورم
روزی که آفتاب قیامت شود بلند / هم سر ز سیر زمین تماشا برآورم
کارم چو از ستیزه بجایی نمی‌رسد / با آسمان زبان مدارا برآورم
بر آستان صبح بریزد ز صف / از آستین دل ید بیضا برآورم
در مهد خاک آن علم کز فروغ او / تحسین ز امهات و ز آبا برآورم
از نقطه ریز قلم راستی طراز / از پرده‌ها عجیب خفایا برآورم
هر نامه‌ام فریب ده صد نظاره گیست / لعبت نگر که چینی معنی برآورم
هر جا که کارنامهٔ استاد گسترد / نقش عجب بطرح مثنی برآورم
دوشیزه کان مجلس حجب الحبال را / از مقنع حجاب معما برآورم
انجم سحر ز نه طبق الخضیب نور / گر آتشین زبان چو ثریا برآورم
مردم مداد در زکم نوک خامه را / زین رشحه صد بهار معطر برآورم
دل را چو تن دمم بهم آغوش نفس / خورشید را المهد مسیحا برآورم
برآنم سر ز چشمهٔ معنی جوان شوم / در سلخ عمر غرهٔ غرا برآورم
بیهوش و اودری نفسم بوی اگر کند / انگشتری ز خنصر جوزا برآورم
هندوستانیم که ز کلک طبرزدی / افغان ز طوطیان شکرخا برآورم
گر بلبل آید از دو سه تم ملک فارس / رود ارس ز خاک مصلا برآورم
گر خود سفینه چرا از آمویه بگذرد / آهنگ سبع و ساز بخارا برآورم
ور بر در حرم بنوسم حدیث عشق / صد آفرین ز اخطل و اعشی برآورم

مرد

سر در نشیب شسته زبان دست بسته لب / از قعر فکر لؤلؤی لالا برآورم
غواص معنیم که با گوشوار عرش / با قامت دو تا در یکتا برآورم
رشتی بهر تقویت دل ز کلک سحر / سیب از میان نخلهٔ خرما برآورم
عنبر در آورند ز دریا و من ز کلک / دریا بسر ز عنبر سارا برآورم
از ناف آهوان بدر آرند مشک و من / از خامه از فر آهوی معنی برآورم
صد نافه زو بشوی بجنجیخ یا از بهار / هم از شجر بهار رحیق ز نار برآورم
در تنگنای نثر با دراک موشکاف / موری ز نور دانه انشا برآورم
جات نگر که در بر ارتق مرصف / بی قطع نی و ناله چو سقا برآورم
اکسیر تمام شهور رسید فکر تو / معذور اگر ابد ز دل او را برآورم
در مهد صبح مسیح در آید بگفت کور / طفلی کزین مشیمه حبلی برآورم
ور زود معنوی است مرا صد شبه تو / بهتر کزین نگین و شکیبا برآورم
گر ناگهان بچشم طمع باز بنگرد / ز لنگ گرفته دیده اینا برآورم
ابرو روی شهر که ذوشان ترش کند / افغان چو برد کاتجه حلوا برآورم
نقش صفای مهر که مدعی زمین / باشم هنا نکرده بوده اعمی برآورم
هر چند گه از مر معنی رسم بگوش / حاشا که از کلیم ادب پا برآورم
زمان روان ملک ختایم نگجمت شاد / ز آن زر لوای شیر شعرا برآورم
هر دم بشوق انجمنش از نی قلم / موزون ترانهٔ طرب افزا برآورم
کامی که از قضا و قدر بر نیایدم / از بارگاه حضرت اعلی برآورم
حجه نام شاه حرز دل درد جان کنم / مردم زبان با کبر اسما برآورم
مردم با تخیل ذات فقد سش / دل را از غسل مصحف برآورم
اهدا کبر ست مرا در روز و شب / تا نام پادشاه کبریا برآورم

شوق رکاب بوسش اگر دم عنان — دست طلب بجرأه و نقش را آورم
در سایه سریر چو خوانم مدیح شاه — جوش نثار بارگاه معلی برآورم
شب چیست بمدح شاه بهر انتظام شعر — تحسین نظم سنج ثریا برآورم
اخلاص نامهای شهنشاه بنگرم — مجموعه خیال ز سرها برآورم
فیضش دهد نوید که از نفحه کرم — امید شغف گلشن خضرا برآورم
فهرس کنند چو وشی کاز گنج عز بو گو — صورت تسخیر آصف سیاره را
رایش بنا اکند که بچشم نظارگی — امروز کارنامه فردا برآورم
لطفش کند خطاب که از وسعت نظر — افلاک را به تنگی بیضا برآورم
معلش دهد جواب که از پرتو ضمیر — صد آفتاب بی شب یلدا برآورم
فکرش فرا رسد که بعقل گره گشا — در بسته عقدها معما برآورم
اندیشه کند نهان که گر گلکم ضرورتش — برقع ز شاهدان خفایا برآورم
جودش صلا زند که بیک گنج عطا — امید از تنگ تقاضا برآورم
طالع سحر ز اگر توفیق رفعتش — اکلیل مهر جبهه طغرا برآورم
عیش ترانه زن که ببزمش ز بهر رقص — خلخال پای زهره زهرا برآورم
اقبال مژده گو که بدولت چو آفتاب — صد صبح آرزو ز تنها برآورم

چون رسید وقت که دیگر دعا کنان
مقصود خود ز مقصد اقصی برآورم

بهر دعای شاه دمادم صفیر قدس — بر کنگر فلک ملک آسا برآورم
بادا همیشه تا به بقایش مراد خود — از آفریدگار ز تعالی برآورم

دو شاه راست جهان جهان بزر نگین — یکی به اوج رسید و یکی بروی زمین

بجار

بجار بالش فرمان یکی بچشم نگاه — بهفت کشور ملک آن یکی نشسته نگین
ظهور مهر دو عالم کرم بیک منوال — طلوع مهر دو صبح شرف بیک آیین
بچار مسند خود آن یکی بلند نشان — بهفت کرسی خود این یکی سریر نشین
از آن جواهر نایاب در جبال نهان — وزین خزاین اسرار در قلوب دفین
گزین خواص آن آنکه طبع کرده پسند — پسند خاطر این آنچه عقل کرده گزین
ز شعله نظر آن زدوده ظلمت شر — لوامع خرد این فزوده نور یقین
شعاع طلعت آن رفته کرده سطح بسیط — فروغ فکرت این گشته در عرش برین
ز فیض آن شده طبع بهار رنگ آمیز — ز فضل این شده گلزار آرزو رنگین
زمین بموسم احسان آن بود گلریز — فلک ز گلشن اقبال این بود گلچین
از آن ببرق مخالف رسید تیغ بلا — وزین بسینه دشمن نشسته خنجر کین
سواد کون از آن منجلی بنور انجم — جهان غیب از این منکشف بعقل یقین
فروغ فتنه کمتر از آن بروز سپهر — نظام فتنه عالم از این برای رزین
بهم مطلع اقبال خوش برآمده اند — بهم از این مروح و هم آن مرتب آیین
از آن نکو کرده در کیفیت چشمه بقا — از این مبرهن گر کوهر لطیفه بحر یقین
اگر نظر کنی آن بر ثبت سعد قران — وگر نظر کنی این داد سیف فتح قرین

عدیل نیر اعظم بکار داکبر شاه
چو آفتاب بروی جهان گشاده جبین

جهان دانش و منبع محیط عز و علا — سپهر عدل و کرم آفتاب دولت و دین
شده گرد دیده ز آموزگار دل تعلیم — شهر گرفته از مرشد خرد تلقین
ز بهر مصلحت انتظام هفت اقلیم — ابد بعهد نشاطش دوام کرده یقین
عقول فهم کاش گاه گنه کرده یافت — فروغ حکمت اشراق چشم مشائین

نمیرسد ز شمار دقایقی حرکتش
مهندسان رصد نیز از نجم تخمین
سزد که از فرشتهٔ ساکنان عالم تحقیق
کنند علم اکبر ز عقل او تدوین
بدان دولت شاهان ز اوج سلطنتش
هزار خنده دو خوان نمانده لب سیمین
عنان دل بود از دست شهسوار نظر
اگر که جلوه کند قامتش بخانهٔ زین
در آن مقام که حلمش فشرده پای ثبات
رسیده از پی دریوزه مضطرب تمکین
دمی که آتش کین تیغ او علم گردد
ز خشم گرم دهد مغز چرخ را تسخین
بتیغ کشور اقبال عزم جزمش را
سکون محال بود چون مضاف با تنوین
به پیش حملهٔ جرئتش چه قیصر و چه قباد
بجنب صیت سر درش چه طغرل و چه تگین
سزد که نظم سرایان حضرتش بکنند
بمدح موکب شاه نام در تضمین
ز عدل او خس و خاشاک آشیان شاهین
کبوتران ستمدیده از بر شاهین
بزور بازوی عدلش عزا الهادی در شب
بنوک شاخ بزرنه خفته شیر عرین
بروزگار نشاطش کسی نمی‌بیند
فراق دیده اسیران غمش رنگین
بآن رسید ز جود دمی غناک نتوان یافت
نصیبه بخشش و جه زکات را مسکین
بجای محافظت او بر ابر دارد
قبای سلطنتش باز از حسن حصین
در نقاب سر عرش
شهنشها تو آن صفدری که روز نبرد
شهان بقبضهٔ تیغ تو مینهند زمین
ز صبح تیغ تو بر تیره روزگار شکست
کند شکارهٔ آفتاب ز نیل بس
ز ناوک تو شود در خنه رخنه همچو زره
اگر نباشد عدوییت بود در روز دین
ز عقده‌ها بکشوده گشادی خصمت
ز سر خیال که باز مرحبه بود دشمنین
بجهد عروج دل افتادگان چیره
بغیر رشتهٔ فکر تو عقبه حبل متین
امین عدل تو بر نقد سعی گنج امان
امان عهد تو مخزن بجود دو گوهر امین
هلال سینه‌کی در طیل موکب نوقتان
نهاده داغ کمان خنک چرخ را سر بن

چه حاجت است سطرلاب آفتاب ترا
جمال غیب ز آیینهٔ ضمیر ببین
ز شوق دست در آغوش عیش کن که بست
توجه تو عروس مراد را کابین
کنون که غنچه بود بهار اقبالت
بغیر شاخ گل و عندلیب الحانین
پی صلاح مزاج بهار اگر خواهی
ز اضطراب رگ نبض برق را تسکین
چو گل شکفته بر آمد درین بهار شگرف
ز شاخ کلک من این تازه مطلع رنگین

شکفته ساخت جهان چون بهار فروردین
بهار دولت شاه جهان جلال الدین

درین دو تازه بهار شکفته تا بنوازد
هر نشاط بنوشتم گل مراد بچین
چنین که دیده بروز نو اکشد سحاب
ز آفاق سیر بدور شاه ببین
گشوده ابر ابر زاد زود شب روز
لوار عدل شهنشاه گه تکرشاهین
نشسته خسرو انجم بار گاه شرف
رسیده چتر سعادت باوج علیین
بدست فکر منجم گرفته اسطرلاب
قران انجم مسعود را کنند تزیین
ز گونه گونه نظرهای سعد می‌بخشد
رقوم جدول تقویم گوهر از زمین
بساط عیش بگستر که داد نوروز
برفت گرد کدورت ز سینه‌ها غمگین
نوای عیش چنان گرم شد که گشت
بغیر بلبل شوریده نالهای حزین
شکوفه زار چمن تازه می‌کند نشتر
براحت دل بلبل بخنده نمکین
ز فیض تربیت اعتدال هوا
سزد که سبز کند دانه خوشه پروین
بجنبش آمده عتق خاک لعبتان بهار
چو در مشیمه ارحام امهات جنین
ببین بچشم تماشا که چه نقاب نباشد
برآمده شوخ در دیده پرده طین
بیا بگلشن و کباب زن بر آتش دل
که باد گل خنده ساقی فلک شکسته انگبین
زمانه از پی آسایش جهان نظر
ز سبزه بستر و از غنچه می نهد بالین

هزار نقش فریبنده میکشد ابداع   قوای نامیه در کارخانه تکوین
عیان ز غنچه فیروزه رنگ طلعت گل   چو از شبنگ گردون عذار حور العین
عجیب نیست اگر شود از صلاح آب و هوا   اثر پذیر تناسل طبیعت عنین
ز بس که طبع جهان لطیف دریابد   هزار معنی باریک چشم صورت بین
کند ز فیض هوا موج شاخ مرجان سر   بزیر خاک نهان گشته در ته تمکین
ز اعتدال هوای بهار هست شگفت   بجسم عالمی شو زنده گر شود شیرین
نهال را چه بود جلوه‌ها در بستانه   اگر نه خاک گلستان زباده بود عجین
بهر طرف که تفرج کنان روان گردی   بهشت در نظر و سلسبیل جاری معین
ز فیض عالم بالا چنانکه جهان   کرانه تا بکرانه زبان که تحسین
خوشا سیر سلطان عاقبت محمود   بصبح نوروز از صبح کابل و غزنین
دمی که کوس وغا کوفت بر در کابل   غریو طنطنه اش در گذشت در قزوین
ز گنج بخشش عامش شده کام مستان   ز خسروان جهان تا به بندگان کمین
پیادگان رکابش شدند شاه سوار   چو بیدقی که ز نطع بساط گشت فرزین
رهین هنر را آستین پر طلا   نه در گشادن گنج و نه بستن آذین
بجای نور جهان بین که محو خاک شود   ز بیرنیان گل و لاله بسته اند آیین
نظر در مجلس سقف فلکی که بنیاد است   ز میوه از در و دیوار لاله و نسرین
ز بس شکوه بهاری که در حمایت شاه   خزان بمقصد گل و لاله اش نکرده کمین
جبین گشاده بهشت دوزخ هوا می در   بلی چگونه بود صبح را ناصیه چین
ز بس جلوه‌نمای سایبان بساط   هزار رنگ برآورده آسمان و زمین
نگارخانه چین شد جهان تا نقشش   برآورده تا ان از نگارخانه چین
تبارک الله زهی سلطنت نکو بخت   برآورد نقش عالم مراد بود آسمان

چه نغمه‌هاست که بخروه در فلک یارب   چنین نخواسته این طاس سفید فش طنین
چه دورها که فلک در برو کار دراز   که تا ز پرده آن راز رو نکار چنین
سزد نگار شناسان ازین خجسته بهار   کنند مبدأ تاریخ عیش باتعیین
همه بالحساب مهندس یونان   زمان عیش و بهار طرب بعهد شرین
درین چو نوبه نگین تازه روی باد   بهار و فقیه ز رونق ده شهور و سنین
به تخت بخت بشه و شاه زاده‌ها باشند   ظهیر قرن و جهان ساز کار بخت معین
نشسته و بفلک در دعاو قصر   که زود های توم آید از فلک آمین

شکر خدا که عشق بتان نیست با هم   در ملت برهمن و در دیر آذرم
بت صلیب رخ نگاشته بعهد دل آشتی   کانون ز کلیسیای صنم سبت محترم
اسلام برهمی که به بتخانه خیال   در سجده حضور فرو داورد سرم
زنار موریح خطوط مسلسلم   ناقوس نغمه خیز دوات معنبرم
در سومنات فکر و صنم مجاز سخن   رهبان بت پرستم و قسیس کافرم
تا کرده عشق بین که دل و دین ربوده   کلک و ورق زبور و فرقان سمنبرم
سیمات فزو طلوع معانی و مس لفظ   حل کرده آتش نفس کیمیاگرم
در کنج فکر آتش موسی معاینم   در راه حرف باد مسیحا نکاورم
هر تا زمحفل جبروت خامه ام   قانون مجلس ملکوت مسطرم
با حضر نیم قطره نیسموده هم ولی   آب حیات میچکد از نکته ترم
گر نوک خامه ام شعله خشک شکر   دامان روزگار پر از نخل نوبرم
دست تخیلم چو در آسمان زند   ساز نوازد از رعنای مجمرم
آماسته مرید بعس هم که قدسیان   صدنامه بسته اند بیال کبوترم

از صبح برده‌ام بدم آتشین نفس   چراغهای عیسوی قصه باورم
در بحر معرفت که گذارش پدید نیست   مردانه برگذرد دل غواص شناورم
لایح بود لوامع قدس از حدیث من   چو پرتو آینه‌های سکندرم
بر عطر من بر قفس که بیرون گشته‌ام   از ناف آهوان حرم مشک اذفرم
رایم بود سجنجل پیکران غیب   در دست روزگار خود آیینه در خورم
حرفم بخوان که رقعه‌ای لوح نه خطم   نقشم ببین که صد دیبای ششترم
نقشی دو سطر ز نقصان و بر فطرتم   مد بسیط راست ز مبادی دفترم
بر آسمان قدس گدای معینم   بر خوان غیب راتبه‌خوار محقرم
نشناخته رضا صاحب الخیال من   معمار کل ملک که بنای مرمرم
با نور طبع بر افق علم کوکبم   با فهم راسب بر فلک فضل محورم
با دقت خیال در برج سنج طارم   با فکرت بلند رصدبند اخترم
پیموده‌ام محدب افلاک سر بسر   هر چند او فتاده چاه مقعرم
از بار قدس را چه آرای دو حکم   اعراض عقل را نظر افروز جوهرم
در سر مراست عقل فلاطون منبتین   کز فضل و صف عالم علوی مسخرم
در صدر و لیک جود که زینک صفاتت   مولود یک خیال فضل جو شعر مسخرم
آن نیستم که بودم ازین پیش عمرها   حیران خود شوم چو بخود باز بنگرم
ماهیتی دگر شده‌ام کاندر آینه   تمثال خویش هر نگرم غیب باورم
برخورده‌ام ز نور آتش خود کرده‌ام   پیوند سیب و انار به سرو و صنوبرم
نظاره چمن نگوار دلخستهٔ من   بر سوز سبزی نشود بار عبهرم
در خاطر از کلیم علامت مخاطبم   در پرده با عمامه حکمت مو فرم
خرابم مکن خیال که از عین غفلت   گر زینت با کوکبش بود حشو بسترم

صورت پرست در شیخ ظاهرم مبین   فضل مصوب که در جسم لاغرم
طبع دلبر دارم و باریکی خیال   ختم در دل عدو و سست موی عصفورم
از آسمان عشق بتوانم برون کشید   چران حقه باز ازین سقف چنبرم
گر اختر دلیل نگردد به دشت عشق   با همرهی بیک دوان راه بسپرم
در شاه راه عشق بلند است منصبم   کز عاشقان حضرت خورشید انورم
از خاک برگرفته خاقان اعظم   بر آسمان کشیده دارای اکبرم
در حضرتش نظاره باطن مکرمم   وز دولتش بصورت و معنی توانگرم
از فیض وصف او همچو سرای گلشنم   وز بزم او است این همه لبریز ساغرم
باغ قریب چشمم ملک نقش معطرم   عطر دماغ روح قدس درود مجمرم
دارم خطاب خطبه سرای مدحتش   بیت بلند ساحت اندیشه منبرم
شایسته بهای گهر گنج شاه را   لیکن نه گوهری که بگنجینه درزرم
رخسار من ز خال دو زنگی منزه است   الماس ابیضم و یاقوت احمرم
تا هست گوهر سخنم گوشوار عرش   مدحت سرای تخت و دعاگوی افسرم
فتحست چون جنود مخالف صف مرا   کز خیل بندگان خدیو مظفرم
طالع مرا چو بسته نقش اکلیل دوش   کس چه گمان برد که شکار غضنفرم
معزم زیر سایه نمک خوان نعمتش   نعیز که با خلوص عقیدت مخمرم
پرورده‌ام بمائده‌های نعیم شاه   زان همه زبان چرب چو لوز مقشرم
هر بامداد قبله من آستان او است   کز شوق آفتاب مشرق و بخاورم
امید که گلبن سعادت بجنبش سرم   بر آستان سلسله پرورده در حرم
دارم نطاق چاکری و طوق بندگی   در حضرتش مباد جز این زیب و زیورم
سند و ستایم چو منش بنده عیبت   از شکرم اگر چه سپاس شکرم

پرواز آسمان نبود همت مرا همواره باد سایهٔ فکرت خبر سنجم
هرچند قدوهٔ شعرا ایم نیم گدا در خود کلاه گدای در قصر قیصرم
از جوش آب یافته تیغ زبان حرف کاندر نبرد شعر که خصم صفدرم
افعال من مطابق میزان استواست کز باب انفعال گرفته مصدرم
نقش و نگار در نهد ارد ضمیر حج با لوح ساده آینه صفت گشوده‌ام
به بیهنستم چو جوانان با ادب شاگرد و رسیده استاد دیرم
اسلام گسسته در درسگاه دل رو بخت صبح خواند سبک کرد از برم
بحر نسیب موج خیز کز آزحش بخت بیرون کشد از صدف صلب گوهرم

ذاتی مبارکی متبرک باسم و وصف
کافضل الناس از نگارش میسرم

دریا ز همت آفاق موج زن کز فیض او چو ابر بزیل مطهرم
روزی که زد ز بطن طبیعت گوهرم برون نه بحر فخر کرد به یک گوهرم
نازم با آسمان و زمین کز فروغ عقل نور دو چشم نه پدر و هفت مادرم
چندین حقوق دایه توفیق بر منست کز شیر اوست این همه پرورده کرم
از جرم نار شمع فروزد که در نسب روشن ستاره زد درخشنده اخترم
بر صفحه‌ام زبان مخالف سیاه باد کز دودمان علم چراغ منورم
خورشید طالع ام و زین طالع شرف چون حوت در شناوری بحر اخضرم
چون مشتری بخانهٔ خود مستقیم بود از فیض طیلسان شرف کرد در برم
از میمنت فشاند او تا دار نعیم معروف چار رکن به نیکی محضرم

از آسمان رسید ابوالفیض نام من
تا در زمانه نام به فیض بر آورم

دیو رسید چون ز انجم طالع مرا دریافتن که فیض ازل راه مظهرم
روزی که رخ سفینهٔ امید من روان او بود در تلاطم امواج لنگرم
در ورطه‌ای که کشتی من تخته تخته شد چوب عصای همت او گشت معبرم
دست عطوفتش که بتو قم رسیده بعد در کارزار نفس همانست مغفرم
از مکرمت عقل نشر سم شب شباب چیست بهتر ز شاخ شیخ معمرم
از صاحبان فضل و هنر اوست صاحبم وز سروران علم و ادب اوست سرورم
هم علمها چو نقطه شدند وقت بحیرم هم نکته‌ها چو موی بیاموخت بهبرم
خوش دو وطئیت بار ورا از روضهٔ صفا بادا به جد شکوفه گل سایه گسترم
با انجیلس یوم که نوشتم نگارش در فضل مختصر ز کرامی بر آورم
برهان علم و فضل ابوالفضل کز دو مشق دارد زمانه فخر معانی معطرم
صد ساله ره مباد من و اوست درکمال در عمر اگر از او دو سه سالی فرو ترم
از چشم باغبان نشود قدر او بلند گر از درخت گل کند او شاخ عرعرم
جائی که از بلندی روش سخن کنند از آسمان بزرگتر از خاک کمترم
در هر مقام با صفتی میکنم ظهور در بحر اگر نهنگ در آتش سمندرم
چه دیو خانه سوز نیم آتش مزاج از خاک و باد و آتش و آب سیکرم
ترسم که نام من به دو رنگ بر آورد بر چهره زریر سر رنگ مصعفرم
کز عشق من خفاست که حرف من صواب طعنم مزن که مورد حکم مقدرم
در قید روزگار گرفتار ریم ببین عریانی تن او فتاده در این صفت چادرم
طوطی نکته پرور هندم که در خیال با عندلیب نغمه زن فارس همبرم
طاوس سدره جلوه پرواز گاه قدس شستا کی از صغیر ملک صیت شهپرم
زاغان جیفه خوار سیه روزگار را تا در برابر است فغان در برابرم

ای آن حکایتت که بر ساحل محیط / خونابه ز دل بلند کرم کاو عنبرم
ای آن حکایتت که در کارگاه کون / سنگ سیاه گفته که یاقوت احمرم
هر گوهر سحری که بر آید ز کان جبل / گر زر جعفریست بیک جو نمی‌خرم
آزاد اگر رسد به جوز و ز عمر رود / کازرده خاطر از سخنان مزورم
از نقش نازنانه نادیب گر نسب / بر فرق منکران سخن زخم خنجرم
طبع مرا غم از دم غولان زشت نیست / زین دیو باد چشم نگردد مکدرم
بر از دو جام مدعیانم چه التفات / گر بهر خوردن خس و خاشاک صرصرم
شیخ مرا برهنه نباید که دوختند / از رشته حسود فلاخن به چنبرم
استغفر الله این چه تکلف و این حرف لاف / غرق عرق ز گرمی طبع دلاورم
مرا ز کجا و عرصه چوگان افتخار / کافتاده ذره‌وار دری کوی لاغرم
هر مور خسته نشان ز سر دار پی شمار / گر نقش خود نمایم اخلاق سنجرم
خاکی حرم شناخته طاعتم ولی / دارد نشان صندل تب چشم کافرم
بر کرد لب دم ملک عود سوز روح / سفت اندرون زبانه زبان نفس اژدرم
بانگم فرو گره تا فرق آسمان / صد خنده میزند از این سقف منظرم
با دانه یاد صورت و نقطه معنوی / تصویری اگر کرده چو نقطه مصغرم
خم از نگاه و قرب بیر پر سرور شاه / کز عیشگاه مرتبه پیش نیزه چاکرم
خم گشتم از انابه و رعنیت شجر / او یار سار معتکف و هم قلندرم
نام نجابت نخل کهن پر بر و ولی / خاشاک‌وار مضطرب احوال اخضرم
این نیم جان سوخته کشتی گو بیم نفس / تا چند بر لب آرم و تا کی فرو برم
سیماب نگداخته در گوش خر بریز / از استماع حرف نباید اگر کرم
با اهل روزگار ز اهنیت الغرض / این عاقلان دگر خرد و اندکم

عور عجیب دارم و خوش میکنم ولی / تا خود کجا دگر کشد ابکار افکرم
آتش بجوی نیز که گدازدم تمام / کین سنگ نه که سوده از آن گوهرم
دم در کشم چو صبح نخستین بکام خویش / تا از زبان درازی بیهوده بگذرم
گر مردم علم شود در ترد نفس / نه در خور کلاه کرشایان معجرم
مردانه بسته‌ام کمر در مصاف خود / با دادریا مصادمه توفیق یاورم

کودکادم مردم سنگ فواز کشور هندوستان / و شنیدن به صورت بسته‌ای چو آبستن ازان
کودکان سوده بر پستان مادر لب شوخ / شیره از شیر چکان ز لبهایش چکان
بالعجب طفلی که لب نگشوده در مهد وجود / مادر از زهر و فطرت در شکم دارد نهان
از شکم تا بید طفلان تا وردن آید زبشت / کودکی با صد هزاران طفل نو رسته امان
خود میرا ز خاکستر آن کوتاه عمر / موسفید گردد و پیش فنا گردد جوان
شوخ و چه با اگر از شوخی و جد با کی خویش / از درخت آید زده و هم از درخت افتد نشان
چه مشعبدبکان بسیار باز از نشاط / گاه عریان بر سر چوبست که با طیلسان
مرنهد پهلو بخاک و میکند غسل صفا / مشرب صاف او از کدورت بی کران
گاه منبر و رزش روشن کند با اهل ذوق / که بشیرین و خوشی خو بود با سمکان
جمله عشاق آخر زم ز گرد دوزسوم / گرنه تنگی تا به اول غنچه دل منتخب بتان
هر سه ساله نو بهار تازه از لبها بر / تا بگیرد میکند قالب تهی از شوق آن
بر زمین نیز گوشه‌ای غنچه عاشقی شکر لب بر لبش / از دهانش شکر بنا خود برون آرد زبان
تا علاقه با به گرد و نغمه روزه را / هم لب لب گر زباد و هم سراسر زنده‌ها
کو بیک جا نیکی کجا باید کرد اورد جلوه گاه / گاه در بازار و گه در خانه گه در بوستان
سیر در جیب ملکی خرده دون بیرهن / چهره از نیلی ره حسن دلاور فلان

همچو پستان ترنج بود در چشم طفلان سبوس
غنچه چون پستانی که دارد مادر نامهربان

از هوا لیده سگانه بیشمار نوش دوم
مرغ تیغ از آنان نیز غیب حکیم کاردان

معده چون شود در آئینه شی ارباب نظر
که ز مرد زنگ گر زرین دکه یاقوت شود

حقه جیاست کاندر کوره نه کارگاه
خورده تاب آتش و خورشید آب سماق

کاغذین ظرف قیب سازی که حکمت ان
شیر تبرده اندرون او ز قند و ز عنبر

زعفران گر نیست در اجزای ترکیب خوشش
چیه شود از با شوق از لذت او شاد دمان

تربت او کا صفرا او کی صفرا شکن
مغز سوای خراج انار اجیر چون سود نشان

کرم تر دانند دانا نیاز جنس همچو روح
تا جنان باغ گوارا باد بر روح روان

بیت تخم مرغ بیکن چیه شگافه سبزه اشیا
زرده چیه تخم مرغ از جوف او گردد عیان

منقش پروازه بانگ جلوه کاهش بر درخت
بیضه مرغ [illegible] با مرغان شود دم آشیان

هم سرواز فراز طفل و هم طرب پیران پیر
هم نشاط میهمان و هم آبروی میزبان

چیه هوا زندش عزیز از مرد مرتبت گاه عرضه
بر سر خوان عزیزان چند روز میهمان

آن بجو چیه بود از نعمت کامل قرون
بر سر خوید رقم کردم ز نام او نشان

خوش بنیه چیه باشد که میکرد در بزم
سرفراز دست بیچون صاحب صاحبقران

اکبر اعدل جلال الدین محمد آنکه هست
جاه و تاج سلطنت از فیض عامش با اقبال

پاسبان ملک و دولت پادشاه بحر و بر
شهریار چون سپهر و مهر خدیو انس و جان

از شکوه همت او ملک و تخت را افتخار
وز نهیب اوست شمشیر و کمر را قهرمان

چرخ فیروزه در چشم او بود خورشید و ماه
ملک بیست از دست او بود دریا و کان

آسمان از دولت اقبال سعادت ذخیره او
ریخته گنج کرم و در دامن آخر زمان

بدر تابان ایوان حصار رفعتش
چرخ گردون و ستم سنگ و عرم کهکشان

تا برین کوه چکیده است لعل آفتاب
کوه مرجان چیه او برون نامد ز کان کهکشان

در میان گوهرش خورشید ز فلک طالع شود
چیه سحرگاهان شنید بر سر فیل دمان

رفته انجام او هم بوسه او یک قرن دو
همچو ذوالقرنین دارا بروده کشورستان

چیه شنیده با دو نور دیده در بزم نشاط
آسمان ملک شنید قطب فی قدران

چیه از بزم کرا آرا و یا آیین شرف
بوستان برابر گوش مجلس افروز جهان

از بساط [illegible] نوزهان بان دلفریب
آسمان همچو زمین زیر زر فرود بر بنیان

بزم نور انجا از زرکش سایه بان نهاد ملتند
وه که دیده است یکه افتد آفتاب از سایبان

هم جهان افروز شعلهاش سیمین بر کنار
هم کمر انگیز مجمرهای زرین در میان

بر سر شیشه ز جوش باده طوفان نشاط
باده بالا برفرازد کشتی هر بادبان

از بریق جوهر صهبای بیناتا خاک
همچنان کز زر تو خورشید تابان تا بران

شاخ زنبار گلگونه هر ساغر ریخته
تا که مرصوش دارد کرده اجل با ارغوان

باده شیراز قلقل و مرد آزما کامد به بزم
زور [illegible] رستم را کفیل و بذل حاتم را ضمان

باده کز و ریزد برق در صبر و شکیب
باده کز و ریزد به سیل [illegible] تاب و توان

یار دولت خفته [illegible] بود دست نگار
سحر خاطر [illegible] نشئه اش [illegible]

کرده سلطان طبیعت مزاج [illegible]
کیسه [illegible] از تخم [illegible] روبی کمان

از فروغ او توان خواندن شب خط غبار
و ز صفای او توان دید [illegible] از نهان

خنده [illegible]
کرم گلگونی [illegible]

سرخ [illegible]
پیش [illegible]

چشمه زر محلول کرد چشمه قیر از فروغ
گر زند جرعه از و بر خاک قیروان

گر کند یک قطره [illegible] از وی بحار [illegible]
حدث گرمی ز طبع [illegible]

سر [illegible]
قطره [illegible] کهکشان افتد از و [illegible]

مژده‌ای عمر طبیعی بشنوید از در سام / از تبسم کز لب یار جشام ناتوان
کز سیفا شد از و بر زاید چشمه نوشی / سو بسو بینید ز سر حد مکان تا لامکان
گر سبوش را از کوه آید با سنگ / صفحه صحرا ببینید صاحب گشته وعید
هم عصای قاضی و هم کلک مفتی بشکند / محتسب گر در کشد یک جرعه بهر مستی
یا رب این هفته دوران بود ساغر بکف / یا مسیح نفخه زد با آب بقا در
عشق آیین بسته بازار که مشتاقان درو / صدر زیان از سود دریابند و صد سود از زیان
از فروغ طلعت تازه بستان حسن / چادر مهتاب را در تار یکبستی کشد
مست را آمونه گلزار کرد محتسب / چنگ را مشکل آید خوش چو آن خوش
یک طرف چنگ نوازان سبکدستی نغمه / گرد مجلس را ز ساغرها بر می سر گران
حجره‌ها را غنچه چید خلوت اهل شهود / پر ز فردوس نوا بینند روح فغان
بسکه رنگین نغمه‌ها پیچیده در بزم نشاط / کرده‌ها را ز اصطکاک نه فلک خاطر نشان
از غزلخوانی رنگ آمیز مستان شوق / عاشقان از جا رفته چون زاهدان و آزادگان
شوخ چشمان مو بمو خوبر آتش در ستیز / آسمان خنگ چو در حمله شیر زیاده
عشوه پرداز انجو تیزی حریفان تیز دست / زنگ چشم شوخشان چون بهمن دو گرو دستها
در بر خوش بنگ خلخال از زمین گاه رقص / در شب رنگ تا بشی برق یمان
ناز پروردان جا یک جلوه جز کر خرام / عشوه خواب الصبوح غمزه کو لالها
از غلامان نیز در صف سمن زرین کمر / بر سر بازار خود بسته یوسف را دکان
عشق کو در نظر کو شرف کی نسخ طالع / کان مقام است ای که میکنم جانهار
ما بابروها نظر بازیم و یاران با نگاه / دیگر از ابرو در دل میخلد مارا کمان
صبر سو خانه تا و خوبان هم بجا که کش / غمزه‌ها بر جسته ابروها خمار ابجیان
ترک تازان سوی جز یاری دست آن کنند / صبر کو بهر بسمن و بینا امید کو تن و جان

در حسین جولانگه عشرت که آمد جلوه گستر / با دماغ شوق را تختیست بگرفته عنان
از حساب نعمتش عاجز بود کلک قیاس / خود چه سان احصای نعمتهای روزی خوان
و ندران مجلس بیش اهل مجلس از نقل / خیمه طبقهای فلک چیده بر خوانهای الاغر
انگبهای تازه و شیرین که در ذوق سلیم / خوشتر از نارنج آیند و سیب اصفهان
ریشهای رشتهای جان مستان فرق / هر یکی را در لطافت تازه بیوه بجان
خوشها را میوه رنگین کرده در بزم نشاط / کرده اهل ذوق را از چاشنی رطب اللسان
شمه‌ای از بوی خوشیهایش پذیرد عنبر / گر کسی محلول سازد سیب را با آب داده
هر کرا از خوبان بسوزش جبر دست / هر بلا یک گونه زرین با سیم صوفیان
ضیمر آن از تنک مزاجی و نخبه شکر / می‌نشیند که در یک برگ او صد ضیمران
تازه و تر میوه خرد و کلان / ذوق هر خرد و کلان بیبر خرد و کلان
چیره هر سوار ز گل سبد و خرمن آسا باغ باغ / از لطافت هر یکی داغ دل هر باغ چنان
رسم می نوشی و خوشخوانی نخو بابی ادب باد / ساقیان جام لبها کرده سرخ از رنگ باده
پرده صد برگ غنچه یا کتاب مختصر / حرف رنگ آمیز در وی داستان در داستان
برگهای زر عشرت چیز غنچه اوراق زر / در خط و طاوس ران از جهان

شاه بر اورنگ لب گنج بخشی تکیه داد

ساغر فیاضی چید فیض زیر سو هم جوان

اهل معنی از زبان افسانه گوهر در نظم / شاه معنی سنج از دستور دیگر
داشت افروز را حدیث / نکته نوز جمهور بشنو از نوشیروان
خود هم لازم آن تصحیح کردن از آن سبب / از دستان آن داستان نباید داستان
از طلسم انگیزی چرخ مشعبد شعبده است / قصه تخت فریدون و جنگ کاویان
و ز فسون آواز دم مرده عقده بست / چنبش آن و رنگ گیتی و نگاه

چیست گیتی سبزه زاری اندرو مردم رمه / پادشاه آن شبان و راعیش چوپان
از خدا در بانوردی شهنشاهان بود / ملک بحر و بخت کشتی و عدالت بادبان
نام زد کن بر در دلها چو اسم القلوب / تا شود خرم تو رنجور ون دلها پابان
هر کرشمه که تواند بر دل شاه / تا تواند بست بر رشته دل کاروان
زینت کن تا شود اختر نبود دولت / گر شرار زنگار ز جا ما دود مان
نکته پرداز اسم ز خوش کافیهای طبع / دارم از جادو گران هنرها دود بر بیان
چرخ دانش را است ادراک محیط منطقه / عرش معنی را است طبع مستقیم اسطوان
تا ز طبع عزی که بر کنگر فلکم رسد / تا سخن از آسمان گویم اوج از ریسمان
کلک فیاضم کجا و خامه حاسد کجا / فرق باشد از نوال شاه تا جود جهان
تا فشاند از صبح ضمیرم در تو اخلاص شاه / دشمنیش جایگاه کوکب بختم سعادت قرآن
گر بخوشم حشر برون آید ز نوک خامه ام / گر زلکی بر کرم و چهره خامه شکافی
گر چه بکردم ز بستر و بلند بهار نطق / بر بهار چنتش نتوان ز آن زمین زد یا
بعد از این دستها خواهم گشود از استقا / بارگاه مدح را چون بر سپهر آستان
تا ز فیض ابر غیبی و نسیم اعتدال / از گل خورشید باید رونق آن گلستان
بامزاران خوش بیمانه عشرت سبو / بامزاران خرم و گلشن دولت عیان
در بهار فتح و نصرت کلک گیر و گنج بخش / در ریاض بخت و دولت کامیاب و کامران
بوستان سلطنت را سپاره جاز میوه بخش / میوه عمر ز نرم آن ز دولت جاودان

شب که درهای آسمان بستند / پرده شام بر جهان بستند
قیر گون پرده های ظلمانی / قیروان تا بقیروان بستند
بر پری چهره گان حلقه نور / عنبر آگنده پرنیان بستند

چشم بندان لعبت خانه صنع / چشم انجم بکهکشان بستند
کاروان کاروان انجم را / بر فلک راه کهکشان بستند
شمع مه را به باختر کشتند / مهر را راه خاوران بستند
آسمان را بکین اهل زمین / کوچه از منطقه میان بستند
اخگری در دم نهنگ شد کوه / اژدر صبح را دهان بستند
آسمان زاده ترک مه شب / بار انجم بر آسمان بستند
از زمین تا بچرخ از سحم / گرچه صد پایه نردبان بستند
کس ز راز فلک نداد نشان / گر سحر عقل را زبان بستند
روشنان سپهر بیداری / چشم از این تیره خاکدان بستند
نا گهان گرگ دهر آتش / در رحمت به ناگهان بستند
خرم آن ها که غنچه دل را / بر نسیم سحر گهان بستند
غزلی بسته ام ز وصف بهار / که نه گلدسته ایجنان بستند

باز پیرایه بر جهان بستند
حله بر روی بوستان بستند

بهر گشت مخدرات چمن / از کران پرده تا کران بستند
مه پرستان باده و شاهد / رخت در های گلستان بستند
گرد گل خار بست دامن جیب / بر بهارش ره خزان بستند
دامن گل فتاده بر نرگس / گوییا چشم ناتوان بستند
شاخ گل گل شکفته پنداری / بحنا دست شاهدان بستند
باغبانان صنع حیرانم / که بهم شاخ گل چه سان بستند
سنبل و گل چنانکه بر آتش / شوق عنبر بیا دخان بستند

ببینید چه خبر است [illegible]
[illegible]

تا بتفشند سوی گلی خاکی … خار زرپای در خسان بسند
از پی بند تا سر فرازان … دست سیمای نوجوان بسند
همچو رخسار عندلا لاله رخان … لاله بر شاخ ضیمران بسند
دل بهم برده غنچه بر سر شاخ … خاصه خوبان کردل بران
در چمن از ترانهٔ بلبل … در دستان نمازه دستان
من ازین طفلان محبت دارم … که چرا دل بآتشان بسند
عاشقان باد دل ز غم فارغ … دل بخوبان مهربان بسند
همچو من صد هزار معنی خاص … نکته سنجان بوده دان بسند
فیض بخشان گوهر ادراک … نخل مدح خدایگان بسند
عرصه تازه پرشکوه از او … تازه نعشی در اصفهان بسند

شاهدان دل بقصد جان بستند
کمر قتل بر میان بستند

توسن ناز کرمکین کردند … تهمت عجز بر نشان
ناوک غمزه بر کمان ناموند … ور دلم بر نشان نشان
سر کرده کشان کو نیاز … بسر دار امتحان بستند
سبزه لاله غافل از دل مسکین … تیز زیغ بر فیان بستند
بر اسیران ساده دل جهت … که چو مرده دل بر بستان
اهل دل را بر دسته داهات … دل بر نقش بنه راسکان
ز من آزادگی محجور کردم … بخم طره فلان بستند
نخل بندان گلشن جنت … شاخ سنبل بر ارغوان بسند
روز بازار آن کرشمه فروش … یوسف مصر را دکان بسند

مایه داران دل درین سودا … چشم از سود وز زیان بسند
خرده پوشان بدو بلعل تبسّم … سبحه بر طرف طیلسان
شیب زنگ غمزه در نیرش … کشتی بکنار عجب کمان
قصه خوانان ز چشم غمزهٔ او … قصه درد و باسبان بسند
ذوق عشق بر آن کرده حرام … گر نمک زخم خونچکان بسند
چه زنیم چه بگرفته و آشوب … عهد با غمزه اش نهان بسند
بر سهت ه داده خون او … گره بر دل بره فغان بسند

شاه اکبر که انجم و افلاک
کمر خدمتش بجان بستند

پای دستار جاه بار گاهش را … برتر از عرش آسمان پایه
بر فلک بخشد نوجوانش را … بطهر عقد جاودان بسند
ره روان فواضل جبروت … سوی قدر او کران بسند
ساربان فضائل دولت … از مکان تا بلامکان بسند
کشتی لجهٔ ضمیرش را … ز اطلس چرخ بادبان
چون فراز طالع خجسته او … بر سعادت بر کران بسند
چرخ زنجیر عدل او بستان … حاجیانش بر آستان بسند
گوهر او بستنی بسینهٔ کعبه … حرز نحو رسید توامان بسند
در زمانش به آخر ایام … نقد گنجینهٔ امان بسند
بهر پا بوس او رکاب ظفر … بسمند سبک عنان بسند
قبلهٔ بارگاه او قطبست … کشتی بسیار فرقدان بسند
درستمان نبرد کاهش را … نظم صد همچو هفتخوان

از شکر خندهٔ که زد بخشش   تا چرخ تنگ ز غوغا رسید
شد عیش بحکم قاضی عدل   عقد نوروز و زد مهرجان
روز انعام او بدستان   که گنج شایگان رسید
طالبان صد هزار گنج مراد   زین فلک قدر رفا زرات
از سر شاخ طوبی صفتش   دستهٔ رکن انس و جان
پادشاها ز جادوی نفسم   تیز چرخان لبانی بیان
کی بود حسن صبر رفا مهر   این نواها که ممکن رسید
از صد شم مسافران عرفی   شکر بهتر از سخن رسید
حالیا از کلک جو زبان لال   دهن سگ ناسخوان رسید
از نثار تو دست قیصر را
بعلم معقده بنان رسید
عیش جاوید ولادگار از تو   سعت آیین کن فکان رسید
دیرمان گر ظل اسلطنت   دامن آخر الزمان رسید

بر تخت شه جهان برآمد   خورشید بر آسمان برآمد
بر دست تو نجوم سجده گر قدر   بر عرش خدایگان برآمد
بر منطقة البروج اقبال   سعد شرف اقتران برآمد
با نور ازل سهیل امید   از قبله که یمان برآمد
سیارهٔ آسمان اجلال   از اوج شرف عیان برآمد
قطب فلک سعادت و بخت   از منظر فرقدان برآمد
بر جلوه گه منصهٔ حسن   شاهنشه نوجوان برآمد

برتک

بر تکیه گه جهان او زنگ   کیخسرو جم قران برآمد
بر عرش برین چراغ اقبال   از دولت و دودمان برآمد
بر طاق سپهر سبع دولت   از عالی خاندان برآمد
بر مسند جاه لشکر عدل   جان بخش جهان ستان برآمد
بر صدر حریم دولت و دین   دانا دل خرده دان برآمد
بر کرسی پایهٔ رفیع عرش   دارای فلک مکان برآمد
مقصود و مراد تخت و دیهیم   از غیب نکان نکان برآمد
آن گوهر آرزو که جستند   از مخزن کن مکان برآمد
نقشی که ز کعبتین کونین   مقصود قضا همان برآمد
اکلیل شرف نهاده بر فرق   فرمان ده انس و جان برآمد
شاد است جهان که شاه تخت   با خاطر شادمان برآمد
در طراز خطبهٔ او   از جیب بطیلسان برآمد
تا خطبه بلند گشت نامش   الحمد ز هر زبان برآمد
با حضرت عیش فرخی گویان   اقبال ز هر کران برآمد
از دولت و بخت شه که نخست   امروز مرادتان برآمد
هم کام دل فلک و آدم   هم حاجت اختران برآمد
رو گشت مطلب بر تخت   دریا دل کامران برآمد
تا عرصه باختر برآورد جنت   نور رخ خاوران برآمد
آن آرزو که داشت تقدیر   در پردهٔ دل نهان برآمد
بر چرخ ز انتظار این وقت   خورشید زمان زمان برآمد
از لطمهٔ موج کشتی ملک   آسوده چو دیده بان برآمد

خورشید سپهر مهربانی — گوئی به همه مهربان برآمد
شاهی که ز نور یا زور او — تیر ظفر از کمان برآمد
شاهی که مراد او ز رغبت — بی گوشش این و آن برآمد
والا گهری که طفل بختش — با دولت توامان برآمد
از جاه دهان آفتاب بر دوخت — هر جا که از کران برآمد
اقبال ز تنگنای برون که — کاوس ز هفتخوان برآمد
از بهر نثار تخت و بختش — خور با کف زرفشان که
از رشک زمان تخت سعودش — از جبهه مه نشان برآ
گردند نثار تاج و تختش — هر گوهر شایگان برآمد
از رشک شاه نامور که — هر زر که ز جوف کان برآ
العیش که گلستان ایام — از دغدغه خزان برآمد
هر جا که صف ستیز و سنبرد — از معرکه الامان برآمد
از فیض نسیم دولت او — ز آتشکده ضیمران برآمد
وز باد سموم صولت او — از آب روان دخان برآ
در باغ گل چنان برویش — با خنده زعفران برآمد
آزاد که گشت دست مهرش — از زاویه هوان برآمد
وز آنکه فلک ز تیغ کینش — فرقش ز بر آسمان برآمد
بر کنگره شرف که آنجا — شاه فلک آستان برآمد
در پیش جلوس او گهر کرد — چتری که ز بنه دکان برآمد
که ضبط بصر رود که تو ای — بر چرخ بر آسمان برآمد
چتر شه بنر از فرق کیوان — مرغ ظفر آشیان برآمد

عمل

عقلی که ضمیر روشن او نسبت — از بتکده گمان برآمد
ناهید ز آنچه گوش زیاش — هم تخته سرگران برآمد
بهرام ز شوق تیغ دارش — با تیغ فلک فشان برآمد
نور رخش سواد کشور هند — خورشید ز قیروان برآمد
هر دم ز حشمش خرد کهف — از عهده تخت توان برآمد

با این همه در شناسب قیصی
مسکین چه کند چنان برآمد

بر خامه او که شاخ معنی است — صد بلبل مدح خوان برآمد
جائی رسید ار صف فکرش — بر ذروه لامکان برآمد
نقد سخنش که کم عیار است — کز بوته امتحان برآمد
هر حرف نه خود سخن نباید — زین حرف دعا کنان برآمد
جاوید بجا بماند اگر چه باشش — با دولت جاودان برآمد

از صبح اساس قلعه هیکل — خلد نهم و سپهر اول
بیرون و درونش از لطایف — آئینه چینه نفوس کمل
در دست نگار صورتش تو — رخساره لعبت اسپنجیل
فیض ازل و حیات جاوید — بر آب و هوای تو موکل
فضل تو ز نو تقویت صحیح — بر غایت هندسی مدلل
در شکل اساس تو رباعیت — اشکال اقلیدسی مشکل
در چشم ستاره عرش اعلا — از کرسی تو دو پایه اسفل
حجه قبله حرم تو معظم — جنگ کعبه فضای تو مسجل
منجل

زانکو تو شرف برد ز افلاک | کز خیل بشر توئی مرسل
در آینه خیال ننشست | مانند تو پیکری مخیل
تا عین بچشم در نیاید | هر چند نظاره کرد احول
فرداست عجب با وجودت | فردوس برین شود معطل
همسایه آسمان ز نشیب | اما نه چو آسمان مزلزل
هر غرفه ات از نگار و عنبر | چون چشم شکر لبان مکحل
دیوار تو از گچ مصفا | چون برگ برین نگار صندل
سبحان الله گچی که گوید | از مهره دیده خورده صیقل
نقش خم طاق دلکش تست | بر آینه مراد مصقل
تا گشته بلند پیش طاقت | زی قبله آسمان محول
بر طاق تو شمسهٔ مطلا | افروخته رخ بوجه اجمل
سقف تو چو سقف زرکان | از مجمل آسمان مفصل
در سقف تو چرخ لاجوردی | کانگشت هلال ساختش حل
سطح تو بچشم دوربینان | چون عقل مجردان مکمل
در هر طرفت ز شوق منبع | در هر قدمت ز عیش منهل
گر نسبت حوض تو نگویند | با آب بقا رسد مسلسل
جوی تو روانه از میانه | دلکش چو میان بیت جدول
بر گرد تو منظر مدور | خورشید نگار را مخیل
از بهره نوعیش و عشرت | از شش جهت نجسته مدخل
درها رگشاده تو گویی | از طوبی و سدره ی موصل
از قبه کبیره رفعیت | انگار سر سماک اعزل

بعد

مثل تو ندیده دور قمرها | کیوان که بود بعمر ارذل
با قبه تو بلند بر ماه | سودای محال در سر کل
درهای گشاده تو بر خلق | از سلسله ادب مقفل
با حاجب تو حدیث منصوبه | باشد سخن ولی منقول
آیت صفه صفایت | چون نخبه نسخه مکمل

سلطان جهان بنام اکبر

دارای زمان بعدل اعدل

شاه کرم نموده از عدالت | تعمیر جهان بعقل اکمل
عقلش بعیار در تامل | حلال مشکلات معضل
در عالم فکرش از تفصیل | در علم خدا بسی چه مجمل
منشور عدالتش که آمد | در حکم قرین وحی منزل
با فاتحه ازل معنون | با خاتمه ابد مسجل
از انکه جهان در انس تو | بر هر دو جهان بود مفضل
تو ناظم عالمی چو واجب | فعل تو نه با غرض معلل
خورشید فلک بطرز دارو | آینه مثال در کف شل
از رزم سنان نشانه دارد | خصم تو بجای فصد اکحل

امروز زمدحت تو فیض

بخشیده کش اعترای اخطل

زنهار دقایق شعر | دارد قلمم زنور منخل
هم از بود بر اوج پرواز | حرف و نقطم مرا چو اخیل
در روز بمدحت تو اما | مجموعه نظم مجدول

تا از تیار باس نظم خود را — از مدح تو کرده ام مذیل
تا هست بکاینات روشن — در قصر بدن ز عقل مشعل
بادا ز بلندی و بزرگی — در کار تو بخت را معول
بنیان موافق تو محکم — ارکان مخالف تو مختل

ای مرتبه دان آفرینش — عدل تو امان آفرینش
تا گشته جدا چو مهر از شمع — مدحش ز زبان آفرینش
نام تو با قتضای تقدیم — طغرای نشان آفرینش
تو اکبر عهد و برفروده — از ذات تو شان آفرینش
زانکه آفرینش تو — بالا ز مکان آفرینش
بنگاشته آفریدگارت — بیرون ز جهان آفرینش
از فرط شرف گزیده بخت — ذات تو زمیان آفرینش
در بود وجود که قضا را — عقل تو ضمان آفرینش
در عقل بدایع آفرینت — صد بحث بیان آفرینش
از مجمل نکته بر تعیب — تفصیل بیان آفرینش
آئینه تجنب است روشن — در آینه دان آفرینش
در مغز تو نشئه حقایق — در رطل گران آفرینش
تا پیش درت رسیده صدره — بگسسته عنان آفرینش
از شوق تو با قرار بوده — تقدیر روان آفرینش
از بهر سجود طاعت تو — گشته ازوان آفرینش
در عالم بینش تو یکسان — پیدا و نهان آفرینش

تا آورده قضا چو دور دعد — در سفت قران آفرینش
از تاب غم ستم بعهدت — محفوظ کتان آفرینش
با دولغ تو رسته هر چه رسته — در لاله ستان آفرینش
آنجا که ز چشم دور بینت — نهفته گران آفرینش
زانگونه که گویا آفریدند — بعد از تو زمان آفرینش
پیوسته بلذت نعیمش — جنبیده دهان آفرینش
از بخیه نکته دقیقت — پالوده خوان آفرینش
ما بیم که در نظاره تو — چشمی نگران آفرینش
از کنه جمال تو چه دانیم — ما هیچ مدان آفرینش
داغی ز بهجی نعیت منب — جنبش بر کمان آفرینش
کرده ز برای خامه ها — تحریک بنان آفرینش
داده ز زبان کلک ما را — الماس گمان آفرینش

[illegible]

کلک دو زبان ز مصلحت این
با سیف و سنان آفرینش

تیری چو دعای دولت سیجنت — ننهاد به کمان آفرینش
تا طایر روح پر کشاید — اندر طیران آفرینش
از دانش و بینش تو بادا — در روح روان آفرینش

خواهم اصلاح نزکت بکنم — نسخه گفته انتخاب کنم
سطر سطرش به صفا ز دل — حک 12 ز حرف نامطلوب کنم
لوح لوح نگارخانه تن — ساده از نقش خورد و خواب

از سینه نامه جرام عنبر | لوح دیباچه خوشاب کنم
بطراسمای عقل جادو سنج | دیو در شیشه حباب کنم
رخش چابک خرام همت را | از خم آسمان رکاب کنم
انفس حرص را بنیم شنفه | فارغ از پیچ و تاب کنم
بادب بر درگاه ادب | در شکنج ابد عذاب
رجم دیوان حرص را بسنت | از خطر اختر شهاب
اگر از حرف من به پیچد سر | برد پیر فلک عتاب
زحل از لرزه بر زمین افتد | گر زهیبت با وخطاب
همتم گر چنین بخشد گنج | هر زرا مالک نصاب کنم
گر بنا قدسیان قدح نوشم | که زقدوسیان حجاب
برکنم با تقدس نظرم | گر به جبریل احتساب
کوه عشقم کجا مانم | بحر هستم اگر شتاب
خردم فاش گر دمنجو ام | بر خود از بیخودی قباب کنم
لشکر شوق اگر برانگیزم | صبر را خانمان خراب کنم
مه زدر اکسیر عشق سیماب | خورده بود گر اضطراب
مه اگر سوی کعبه ره یابم | آهوان حرم کباب کنم
گر بلوریت پیاله ام ندهند | باده در کاسه رباب
دو لبم مهر درود و لخته دود | در سیح به که فتح باب کنم
دست پا زعروس معنی را | بهرا دقلم خضاب کنم
آسمان گویم هزار احسنت | نظم بیکر خویش ار جواب
چمن گل افشان شوم بگلشن فکر | گل برامان شبنم و شاب

چمن خیالم ابسر و رخ خرد | از قمر سرعت اکتساب
بر فلک گج نشسته همچو ملک | مدح شاه فلک جناب کنم
روز باران فضل و احسانش | خنده برق بر سحاب
گوهر ذات او سب در نظرم | گر توجه بآفتاب کنم
اختر از آن کنم شمار | دفتر مفضلش از حساب
هیچ یکنه کمالش اندیشم | عقل را مرجع و ماب کنم
عقل ما بر یکی خی شود عاجز | وصف از نیم رشته تاب
تا بگیرد زین مداد تیره نهار | ابلق خامه در خلاب

مستفیضم مکن که مجوی فیض
زان شهنشاه کامیاب کنم

جاودان باد تا بدولت او | روز شیب از شب شباب

گر توسیاره فلک تابی | ذره خاکی و قطره آبی
توکان برده که بیدارم | دیرها بازمانده در خوابی
لوح عنوان خود بخوان که بفضل | نسخه چارفصل و نه بابی
خود شناسا گر هر خود باش | که گرانمایه در نایابی
آنچه بینی ز باد درخ باد | وانچه یابی زخاکی و آبی
همه رمزیست اگر توشناسی | همه بنیست اگر تو دریابی
آفتاب سپهر وحدت را | گرده هر ذره سطرلابی
خاک آکسیر کیمیای بقاست | قدر خود دان که لب لبابی
خود بخود گشته زبون درنه | شاه این ملک و شیر این غابی

رو بعزد دوس معرفت چو ترا | آسمانها کنند از کو آبی
جان ز تن بگسلان بحکمت چون | گوهر خود بخاک بر تابی
آشنایان بحر معرفت را | کرده طوفان نوح پایابی
دو جهان اکثری بحکمت خود | خیزد از همت بحد آبی
سکه خود رایج عمر تو نیست | نقد دار العیار ضرابی
تو مجرد بیا که نه فلکست | طیلسانی کنند و جلبابی
دل درین گلستان منه که سبب | رخ زرد و دو دیده عنابی
کشتی ابر ها برتو نیست روا | تا دلت نیست از نهر آبی
دست و بازو رسنی تو و بال | پنجه دیو اگر نه بر تابی
نظری کن که چند نهال ترا | رگ و پی میکنند جلابی
پنجه مرگ بهر خونریزت | تیز چون دشنهای قصابی
گر نکردی علاج پیش از مرگ | نوش دارو رسان سهرابی
زچنین غافلی که نشد چو رس | در بلاد تن تو اربابی
دلت از حلیه صفا عاریست | تا تو در لقمه و شر آبی
همه سبب رسیدنت مشکل | تا تو در پیچ و تاب اسبابی
طوبی و سدره کی بود دایم | در خور کارگاه حطابی
شکر نعمت کجا تو نیک گزار | تو که غافل ز فضل وهابی
هست عمرا ز حجاب تو بر تو | و جد شتی و کشته اعرابی
مرو [illegible] بر فلک و ساز | چون تو ادنی برتبه قابی
گل بحکمت اشرفست بر بندش | در نکانت که قطب اقطابی
سجده است بر زمین همه سهو | گر نه در دل بحفظ ادابی

ما که دل طلب چند آبست | غرق دریای تان چو سیلابی
از درون منتظر رشتیطانی | وز برون مقتدای اصحابی
چار بازار آفرینش را | جنس رایج متاع قلابی
تا لب حضرتان دل نشود | با دو عالم گواه کذابی
بهر اکسیر صدق می باید | چهره کبریت و اشک سیمابی
مهره کنیف اگر بود فی حق | بر نواعد اکنند احبابی
از وضو از خون جبین کرده | حذرا از بروان محرابی
این صنم صورتان فرفار | دین پرستیکران سقلابی
همه دام رهند به کرشمه | بگذار روش پیشتابی
منکر و رجان آتشه روی | زین دو روبان سزد که اوتابی
قبله ام منظریست که عظمت | کعبه آنجا رسید بمحرابی
آب دیم سبو سبو ار بند | داد ازین دیو [illegible] ردولابی
مکنخ آلوده دامن که نخورست | شاهباز آشیان مرغابی
چون نشود در آتش قدمت | تو کسیر کرم بادهٔ نابی
باز دار دوست از معاجر قدح | باده نوشان بام مهتابی
گر تو زین پایه بر آیی بالا | نه بشبگرد واثب از تابی
کار رس در جهان بمیچ که تو | در شکنج عروق اعصابی
مگر آگه ز علم سوی عمل | تا بجمع کتب کتابی
در کفت خامه ستیزه نگار | چه شناسیست در سینه تابی
خبر از مبدا کجا شودت | تا به بحث بنا و اعرابی
به فنا و بقا ندازی راه | تا گرفتار سلب و ایجابی

گر به تعلیم حکمت یونانی — چون ارسطو شوی و فارابی
تا ز نقص ترا کند آخر — ناخن دست مرگ حفره‌ی
نفس و ابلیس بحث‌ها نکند — در دهانت زبان بقلابی
آنچنان زیرکی که خشت و طین — کذب قاطع و سفسطی
این همه بر هوا مپیچ که خاک — بشکنی چو تیر پرتابی
یاد کن یاد کن ببین که چه‌ای — این همه کبر و دار و دارائی
کرده قطع صد هزار رحم — یاد کن کز کدام اصلابی
مرد را کی علو همت هست — چه اثر از رفیع القابی
مسقط نطفه‌ات رحم بنقیض — بی حجب منفتح بابی
نقد عمرت ز عمر یکسر سوخت — زین همه سو هوس خضابی
ریش‌ها ز سپیدی ننگ گردن ریش — پیر گشتی و طفل لعابی
ز نخر میزنی و بیخبری — چو شبیح نمیری شابی
فضله‌ی هیضم رابع و قذر — عجب ار نور کسب اعجابی
شیخ از اسلاف عنبر ترنزا — ار کرده‌ام بکار اعقابی
حرص شتر دلیل نداد — گر تو چون شتر در تب و تابی
بنده نفس گشته و ترا — خونبها کرده بر تو جلابی
زین سگان بوز انداز د ناز — صد ره دور باش ترابی
نام آزاد کی بر کن چون — بنده بندگان فرابی
کی بخوانی ز راز خود یاسین — تو که مشغول ختم احزابی
چه اثر ز امتداد طول امل — مختصر کن چرا در اطنابی
عیب صفی مکنم بیان ز چند — شرط ناید بام غیبت عیابی

ما هم سود آخر ای سفیر — این گران حرف گر فرمائی
ختم بر تو بیکند مقصر — رب اغفر و انت توابی

سر ما نم زبان لال منست — بی زبانی زبان حال منست
تازه معشوق روزگارم — خاطر ساده خط و خال منست
جرم خورشید را خطوط شعاع — سرمه کش میل اکتحال منست
دفتر کارنامه بهار صبح — نسخه طبع اعتدال منست
گوهر آلوده عقدها ز خیال — زیور گردن جمال منست
پرده سقف نقره دیده‌ام — دام سودای جلال منست
کهنه پیر تنک شراب خرد — نیم مست شب وصال منست
در بنائی که صنع بید دل — تا زنی صورت فعال منست
ان نظر بخش اختر شرفم — کاسمان خانه و بال منست
آسمان جهان معنی‌ام — عقل خورشید بی زوال منست
رهبر دل دو قطب دیده‌ام — در حضور سیر و حضور شمال منست
فلکم اختر فلک پیماست — رفعتم در انتقال منست
سمتم رخش کهکشان سیر — سبزه چرخ پایمال منست
درجات کواکب معنی — از رصد خانه خیال منست
نو بنو تازه معنی باریک — بر سپهر سخن هلال منست
بر زبانم که جلوه گاه دلست — لفظ بی آشنا غزال منست
بزم عشقم بصد رباب کیست — که ازل در حقیقت سفال منست
مسند آرای کشور سخنم — عشق طغرا کش مثال منست

سیند روز بکار نیست ببین
نقص عالم ز بی‌کمالی منست

بر فلک میزنند نوبت خی
بانگ کوس دل از دوال منست

میبرم ره بروشنائی فکر
در سواد سخن ظلال منست

سجده گاه عاکفان کعبه عیش
گوهر یتیم بحر همال منست

التفاتم به نقد کون نیست
فقر مال من و منال منست

دو قدح از شربت فنا دارم
خضر لب تشنه زلال منست

ترک کردم چو میخ امر کج
مست نه جرعه سفال منست

طایر آشیانه عشقم
بیضه دل بزیر بال منست

کدخدای سرای فضل منم
عقل کل طفل خورد سال

مرزبان ولایت خردم
خلق اندیشه مشتمال منست

باغبان حدیقه خردم
رسته معتدل نهال منست

خلعجان ضمیر خفقان
نفس برق اشتعال

قوت طبع رستگار خیال
ریزه سفره نوال منست

می نقلبی کسان نیم محتاج
بدل اندیشه ام زمال

بشگفد غنچه و تر زبانی مراد
بهر که بر خطا امتثال

مهره گردن فنا گردد
دل مجبول با جدال منست

قدم خود سر کشته لیکن
عقل ها بر یک من عقال

حیف باید داشت کار من کرم
نیک خواه آنکه بد سگال

امد اسد چه تازه سودا ها
که در اندیشه محال منست

سر اندیشه ام خلل دارد
سوء اخلاط اختلال

کشتی تجربه ضمیر زبان
غرق طوفان قیل و قال

عرف گرمی سحر که ترا
خجلت آموز انفعال

برساخ

بسر شاخ سدره معنی
دست بردن کجا مجال منست

شوق تازه دیده هوس قرندم
طفل بازیچه متعال منست

فکرتا رنگ کرد شبروم
هادی وادی ظلال منست

آنکه مرد وجد روح منحوانم
مس نفس پر خصال منست

سوختم ازراه گوش ...
دیو در بند گوشمال منست

سبق آموز عقل سرگردان
در جواب من و سؤال منست

عمر کش نقد دولت اکرام
اصل سرمایه نکال منست

نظم کش نغمه طرب دانم
بی افسانه ملال منست

با همه از سخن گریزم نیست
زانکه سین سخن بقال منست

فیض هر گه چشمه سار سخن
تشنه فیض لایزال منست

زنده مرده سخن کردم
که سخن مبدا و مال منست

ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری
کز آسمان بزرگتر و از خاک کمتری

دل وه مکنج چیز که چار عنصری
خود بین مشو که آینه هفت کشوری

هم نورش خوشگوار روم زقائل
هم لای بار گیتی و هم آب کوثری

بنیاد دست مستعد نقش علو و سفل
خواه آسمان و خواه زمین گو مخیری

خاکی اگر نه ظلمت پستی مجسمی
عرشی اگر نه ز آگهی منوری

نقشی لی حدوث قدم صفحه را
مجموعه قدیم و کتاب مسطری

صورت مبیح منبع صلصال سوده‌ای
معنی نگر که معدن کبریت احمری

ایام را بموقف کون من بزرخی
آفاق را بمجمع بحرین معبری

افراد کاینه علل اند و تو غایتی
اعیان ثابته عرض اند و تو جوهری

هم در ثبات کرسی ابداع نه محوری
هم در شعاع شمسهٔ ایوان هفت منظری

نام تو در مدارج رتبت مقدم است
هر چند در مراتب تکوین مؤخری

هم مصدر وجود و عدم را تو مشتق
هم اشتقاق کمیه و مکان را تو مصدری

پوشیده چند کان فلک بر تو فته اند
دانا فریب لعبت این هفت پیکری

از خیر سجال تو دارند قدسیان
در بنگر نظاره که یا رب چه منظری

هان نقد عقل سنج چه میزان اعتدال
ها خاک خود ببیز که اکسیر اکبری

قیمت شناس گوهر خود باش کاسمان
نور ز تراش پای سیاره مشتری

از عقل سر مکش که شر سبب مؤمنی
بر وهم دل منه که سفیهیست و مفتری

زنهار کج مرو چو به پرکار در اشتباه
در استوار جدول کونین مسطری

اندیشه در رقوم سطر لا ذات کن
کاندر کف مهندس قدرت چه جوهری

داخی دقایق رصد صنع اگر به فکر
یک یک فرو ز انفس و آفاق بشمری

سطر دوم ز احسن تقویم خود بخوان
کاندر حساب جشم این سقف اخضری

گردون به اتفاق گواه است در سر کرد
اول به نام تو سجل بنگ محضری

هان جهد کن که انس ببینی فراینت
چیزی در لسان قدس بانسان معبری

خود سنگ دل کنی بعبث ره بر سپهر
موم از دلت بوام برد شمع خاوری

از فرق دل گشا که غبار رنج
چینی خاک هم ز خور خود خاک بر سری

بکشا دهن که باغ فلک را تو غنچه
بنما گهر که شخص جهان را تو زیوری

خندی موج میزند چو صلای طاعتت
در لجه که ما دنیا ر دستا وری

داخی نقاط کعنه شموس حقیقت اند
از شعشعین دیده اگر نیک بنگری

بر کنگری سیر تنعت گره سر نهاده اند
گر ارتفاع کرده بگردون برابری

جایی که آفتاب قیامت کند طلوع (بجبروت)
گیرد ستاره فلک آنجا به شب پری

محبوس حبس کل شده بی خبر از آن
کز یک نگاه برده نه چرخ بر دری

هر نازد آسمان و زمین بر وجود تو
عار جهان مشو که جهان را تو مفخری

بشکن حصار زن که چو سبعت بکار در زخت
خیبر شکست قوت بازوی حیدری

با پست نه بسته اندر و دفضای قدس
میدان دهم کن و جولان اشقری

با خود چه دشمنی است اگر نکال نقص
دل از زار کرده زبان را به پروری

تو بهانه است تو در آفاق کز نفاق
در قول مومیایی و در فعل نشتری

تا از مروت چه با خلق کاینات
بغض مجسمی و عناد مصوری

از رشته فریب و فسون بچه جای خود
با اهل که مشید که عفریت منکری

تو راست بیش چرخ ولیکن نمیرسی
در اعوجاج با تو خطوط معتقد

شرمنده باش در نظر حق که خویش را
میزان کل لعقب نهی و حشو دفتری

اهنیک اگر طلسم وجود عزیز تو
معدوم شو که چشم جهان را مکدری

این صیدگاه شاهسواران همت است
کشاخ گوزن و حرص شکستر دلاوری

شیر زنه خفته آهو روباه خورده است
گردیو فعل نفس در میدان غضنفری

از بیخبر زسود و زیان ای چه غفلت است
کاقبال میزند سر و ادبار میخری

یا در خلاب چند فرو رفته بحوبط
پرواز کن که بام فلک را کبوتری

کر همت تو بال کشاید بصید گاه
عنقا تو نحو از پر عصفور کمتری

فربه مشو که شخص جهان را میان تویی
داغی ستوده اند میان فرا بلاغری

فردا بهشت نسیه نفروشند رایگان
امروز زنخ خویش فرون کن که تو بری

همت بذار کم نه کند در جهان قدس
قدر نو آسمان و داران تو محوری

تا کی عقاب نفس ستیزنده زا
امید چنگل کند و آز شهپری

کامی بجهان و نه کامی از جهان   زین حظ و نصیب همت گره سپهر را
مردان عشق راه نوردی چنین کنند   این راه دیگرست و تو در راه دیگر را
شرم از سلوک برهنه پایان شوق دار   چیزی مجازه ره روی و کام شمر را
ای طاعت از کمال چه مستغنی کف زنان   انگشت گیر بعبث تو در حج اکبر را
بر دانش تو ملک و ملک چشم میزنند   کز تو نهاده واهیه در حفظ او فر را
دنیا و دین خموش نیاید بهم کنیف   کار زحل موافقت طبع مشتری را
عنقای قدس نگذرد پر بر زمین   چه باکیان بلوث طبیعت مخمر را
مشکل شود تمام شناسا ز خویشتن   کانو ز طبع هستی موهوم مضمر را
چه جنبش هواس و قرار تو بشکرم   سلطان نفس رانی تنها تو عسکر
از آستین همت مردان بر آرد دست   تا کی کند بفرق کلاه تو معجر را
اسفندیار تیر ترا افکند سپر   گرد نبرد معرکه بر خود مظفر را
تجلی بیک طلیعه همت سپاه نفس   کاحسنت خیزد ز صف سالار لشکر را
زر پاش و زرفشان که شود از نوال تو   هر شیر عاجز از عمل کیمیاگر را
خواهی سر معز ایاغ رد ر سر   با خود بلا مال کنز و با خبر شکر را
با ابر وش شاه بلا را بذیره شو   معبود را اگر بمعبودیت از ر را
خود دشنه ماتم خود تیز بنشان   بی موجب نبود ها سیه چتر سنجر را
بر آستان صدق برد و پیش آورد   درویش چه خنده زند بر توانگر را
تا آنکه خفته بگوشه عزلت نهان شود   وصف کنند بشرق و مغرب نکاور را
این از زوال تو نه بتجرید معتوب   کنج نشینی هند و تو در فقر مضطر را
چو هاده جهت خرقه پشمینه در برت   دانم که دل اسباه ترا رشک از فر را
حرف فنا ز جعفر طیار بر زبان   پرواز شوق در هوس زر جعفر را

سر فرد را بجلوه گهی خاص کرده اند   داغی که از نهنگ نیاید سمندر را
زهد و ورع بخدمت سلطان نفیض نیست   دل را بحق ببند و میان را بچاکر را
کشتی آسمان نتواند بجای رفت   در ورطه که صبر در آید بلنگر را
تسلیم گلشن است بهار علی الدوام   هم سبزه اش مخضر و هم لاله اش طری را
ای بس شکسته دل که بیک جنبش نفس   از جای برده پایه اورنگ قیصر را
تا آگهی یکی است هوا ز وجود خود   منت نهیت که سرت از نمود بر را
تن ده بخاک فقر که زیبست جسر را   سر نه براه عجز که اینست سرور را
برتر بود ز گوهر اکلیل سلطنت   خاک ره فنا بکلاه قلندر را
تا از وجود فرا آگهی نیابدت   گر یا دست شود رخ فرودین بفر را
نشنیده برهنه سران دیار فقر   کبر بتر ظل تو هم درین راه با فقر را
در قلبگاه روح که پیوسته میکنند   دست و زبان نفس خدنگ و خنجر را
بشنسته که در تن ما کرده جوشن   شولیده موی بر سر ما کرده مغفر را
چشم تر از گریه گلو بی زناله خشک   برتر بود ز مملکت خشک و تر را
انفاس صبح بهار گیرند در دکان قدر   چنین ببخش بگو هر شب آب عنبر را
از ما شناسی نوجوانان ترجیح میکنند   با خاک همنشینی و با باد همسر را
نفست گهی بر تنفت را بباد ده   از رنگ و ریو عقل فریب و دلبر را
پای نفس بدار که این دزد میبرد   گوهر زود در برد از دست جوهر را
چیزی کو مرز سینه بر آید تو بنگر   یک فلس اگر ز کیسه بر آید بلکدر را
الکنز و الطلس اریسه سهات صبر کنج   تا سنگ بالش کنی و خاک بستر را
کافر به بت درست و مسلمان بکعبه را   تو از همه جدا نه مسلمان نه کافر را
زمینه تر ز سدره و طوبیست در خرام   تمثال قامت تو بیار صنوبر را

آخر بگیر ز صرصر مرکب صبا گهی
کز تازش گشوده نهالت بعرعر را

حبل المتین قدس نیاید بدست تو
تا دست در نشکنی لقب معنبر را

تا چند از دو دیده یاقوت رنگ تو
در زیر تیغ عشق درسوز فرخ عبهر را

تو طفلی شکوفه نه گلشن چراست
رویت ز زیر کرده عذار معصفر را

در سیر انجم و حرکات فلک ببین
کرده سوار جلوه طاوس اخضر را

تنها یکی ز بحار که سیه بر دست باش
زان باده که میکند تن سینه ساغر را

کز خلعت استبرق و سندس کنی سزا
آن کس که عقوبت نکند با تو عبقر را

ای در سوار لاف نیر سوار شوق
در بسته باش کز پی صید محقر را

بلبست و بلند حرص امل را معطل
قلب و جناح نفس و سوار عسکر را

بیهوده چیست آنچه در دست یار تو
از اضطراب طالب رزق مقدر را

در خانه خواهی مست غرور و تو از طمع
در پیچ و تاب شده چو زنجیر بر در را

رو خاک شو که گنج بسیار نبرد دولت
بر فرق تیشه میخورد از معدن زر را

حرص و هوس که دیگر در توصیف تصنیف
دستان شوار لشکر و چه رستم بصفدر را

در علم دین نتیجه و هم تو رسمهاست
خارج ازین قواعد کلی و اکثر را

دراعه و عمامه کجا سازد آدمیت
در خود نکرد که غول بیابان محشر را

علم از درختها بر در آمد که تو بناز
در سایه اش نشین و ز علم بر خور را

نه آنکه همچو میوه بر شاخ بلند از او
بر خاک افتد و رسد مغز ابتر را

آهن ز طبع فضل نورد گرفته ای
فوج که بود همت شان علم گستر را

روشن دمی که انجم افروز علم بود
بر شمع معرفت نفس باد صرصر را

در شاهراه قافله تا راه میکشد
آنانکه داشتند بکف شمع رهبر را

بس خوش دلا که ریخته گردد ز پشت دست
در محفلی که عقل نشید بر او در را

ادی

بر توسن هوس چه سواری کنایه حرون
آخر بجا کی افکنده ات کر سکندر را

هر قبله عمر ابد داده قرار
گذران بگذشت تن جامه مسیر را

آه این چه فکر است ز بس فکرت محال
عالم بگان بگان گذران و تو زنگ را

توان گر بچشم گر خواهی نعیم دهر
یک لقمه کرده در شکم خود فرد را

گرد ز جهان بخیل که هنگام اهتمام
محروم خواهدت ز غذای مقدر را

بر از جوان مرا بس نماید جوان ز پیر
حرص تو کرد جوان و تو پیر معمر را

زان پیشتر که کاسه ات از سنگ بشکند
بگریز از فلاخن چرخ چنبر را

جان مهر ستاره طالع بکام تو
پیوسته که رود نه فلک را برادر را

کمتر ز خنگ نعادان ست و نست
زان هیضه ای که جبلت مهر مادر را

این دو مرد مند که هستند روزگار
مردم نهفته اند ز خلق چنبر را

چه کعبتین دیده گشا باش مرد فرش
تا در شکنج باز ازین دیر ششدر را

از همگنان مجوز فتوت که گشن بخشت
ایمان چه برد ز جهودان خیبر را

تفسیر رمز غیب نباید بقید حرف
کشاف این مقدمه بنود زمخشری را

کام و زبان نه محرم راز است کین جرنگ
بیرون فکن ز جعبه ادراک جعبر را

چه دل شود زیرده اسرار نکته سنج
آنجا که هیچ حیله نگنجد زبان ور را

درزمگاه حضرت قدسیه عزت
شغیا کاکه ادب بطیب مکارم معطر را

ای فیض بخش بفطرت فیاض کز شرف
تا زد بفر فکرت منی دور اکبر را

درزمگاه عرش مستجل بام مر
منشور افضل شد و طغرای اشعر را

دار المعالی ادبستان فضل را
دریایی همعیم و دریایی بحر زر را

تا خطبه جلال اکبر گشته بلند
بر خطیب عقل سرم کرده منبر را

دارم بکارگاه معانی نسیج شعر | رشکی به نه مصر رود دیبای ششتری
افزوده از دوات گهر زا معانیم | قدر کلام پهلوی و نکته دری
عنبر برآورد ز دریای فکرتم | دریای معز از اثر کلک عنبری
هم نامه ام بحبیب مثال معظمی | سحبان شده ام ز پس عصار منوچهری
بینه هیبت درون برآرم نفس نفس | از خاک سینه آینه های سکندری
کو بت پرست عشق چو اندیشه مرا | در پرده ضمیر بتان آذری
دارم دماغ کرده حریف و مجلسی | دارم دمی کرده بخور و مجمری
معنی نگار و نکته طراز دقایقم | زیبد چو مرا دخل از بهر مجبری
دارد حریم مسجد اقصی فطرتم | بر دو ده دمغز افکار معنبری
هندوستان عالم دل را مبر سبیل | آداب بیت برتر و ایلچی پیکری
این عشق کارخانه یونان خاطر | برخوانش سر بسر که و فیض سری
پوشیده چشم ملک را از این عنبرین سواد | کاغذ از کیمیاست درین سطر اخضری
یونان غرق گشته برآمد ز قعر بند | تو میجهان فتاده چاه تعقری
کردم نصیحتی به نصیحت بیت | سمت کناد یار دو توفیق یاوری
مصداق ذکر و فکر زبان و دولتم باد | جز نفس از در حدیث پیمبری
صلوا الور علیه و اخیار آله | انوار نبیه المنتهی لها المطهری

اگر بحضرت سلطان ره سخن دارد | مباد خاطر شیب بر خویشتن دارد
فروغ انجمن باش و خاطر برفروز | چو عقل در سر چو شمع در لگن دارد
برز جرعه بخاک فسردگان نشاط | چو مرد سبو و گل چمن دارد
تو شمع بزم جهان و ما چو در نگرم | زبان بسته که در دهن دارد

اکرم

ز کرم نخیر مردان عشق نام مبر | که در دل است نگین لعلان وطن دارد
چگونه تن بنهم آغوش تو بتوان داد | چو خارهای مغیلان به پیرهن دارد
دم از تجرد و از دستگاه فقر مزن | چو موی گرفتار ما و من دارد
سزد چه پیش تو دلها اسیر بگیدا | چو در مصاف فاخور صف شکن دارد
تو از سوز دل مرهم که با دل | کبوتران حرم را به بال ... دارد
زشاه راه محبت نظر کردن مگذر | که خویشتن را رسوای مرد و زن دارد
زاب حل توفیق رهنمون کردم | زهی کهکشان دل که دولت مر دارد
جدا از نفس و سوا از صلاح که پیر کی | چو هستی از رخ معل سوختنی
جهان انفسی و آفاق دقات کن | چو آسمان زمین زمان و تن دارد
دو کهن خانه دارد که تو کنند | بجنس صورت اگر سیرت حسن دارد
به نیم ذره اد به پیدا نفر گنج مراد | بجای معامله کن اگر تمنی دارد
خلاصه سخن عارفان ... | چو موی بمور باد اب معقرن
مریض نفس خویش باش همچو مسیح | اگر تمنی جان و تن زیستن
تو زنده نفس درکشیده این همه ... | سخن بگو که مجال نفس زدن
تو از مراس حریفان محموس ... | کمان بر نه که خلوت در انجمن
فریب خانه زرد برگ نهان ... | ز ترست دلیل آنچه در علس دا
تو ساده لوح باری و با نقش فریب | بجلس مرموتیجا ز ختن
چو نیم کوه حرف ناز کس مگذر | از آن چه سود که در سینه صد عدن
چه غم ز عالم خونخوار عزرا ابنت | که طفل والدین آغشته لبن
چنین که در کف اقبال دست جام سرور | ملول باش که سرمایه حزن
ز خار و خس نظر اعتبار باز مگیر | که چهره گل و بالای نارون دارد

ز برگ ریز حوادث کنون بباد آورده — عجب بخت بد از سوز او سخن دارد
درین حدیقه اگر چشم دل ببینی هست — بجای نرگس چاشنی نسترن
ز خار زار دلت خنده بر هزار غنچه — بخنده اگرچه گل شکفته و یاسمن
مجاز نه تو بخواهم که سخت سنگدلا — پیاله از تو نگیرم که درد دون
برون صبح سپه اصطبل کل وا زد رنگ — بخلق عربده گیسو با پیشن
ز اکر باصبا ز خوان شکن شکفت — خبر مایه بطلان بهر شکن
ز کینه تو زان کیوان و تیر به خبر — که بر سپهر بری خنده بر آن
درین سوس که ره بهر از تو نیست شگرف — که در قرآنه سر باده کهن
چگونه کند توان یافت تیغ ببلادت — خبر که از دل سنگین خود قفس
بهیمی و سبعی ترا دست زد رون — نه آنکه گوش خر و شاخ گاو کردن
زبس غرور درک کرده تو بر باد — نفس مزن که گلو بسته رسن
بیا بحلقه مردان و دیو حرص ببند — کنون که قوت بازوی تهمتن
و لا ببین تیغ دل که ربیب اسد الله — ز زیر غاشیه صد سیف ذوالیزن
ز دست نقب زنان هوا بسی مشکل — اگر نه پاس طریقت بدین سنن
زاکر نفس بتعدیل خلق نگذارد — بهشت در کف ابلیس مرتهن
درین سفینه وحشت چه با فلک گذر — که نوح غرقه طوفان صد محن
ز مرغزار ریاض قدس گاه مبرک — که مفرش سوخته سبزه دمن
ز نخ روضه تقدیس کی دهند ترا — که دل فریفته غبغب و ذقن
صماخ هوش که معیار حرف ربانیست — تو به ملاحظه در قبح تن تنن
هوا غشی نه دل اسرار شرب بالا — که در حریم حرم عابد وثن
تعلق تو باسباب عالم آنقدر است — که کرم خمه سوزن چشم بر کفن دارد

ترا بهر که بحث اثر گشته آخر — نمود جانبها زین تعلق گزیدن را
چو بسته از دو بیخ دل ره مسامات — چه سود دگر خود تجلیت صد آتش
غرور شهر خود بکند حبس عبوس — بخلق گوش که صد و بس در قرن
غم سینه را خوف بخورده بیغ که تو — همای قدس ببال و پر زغن
دل استاره خراش سحر کمان بصفیر — فرشته گر گرفتار اهرمن
خود که شمع بقیر در برش فروز آب — تو تیره بخت گرفتار وهم و ظن
دلا که خوش قندیل عرش را روغن — سزد تو تیره چو ما نفس بر بیمن
دریغ را بشمار تو اهل ملکوت — حریم بسته غولان راه زن
طلاق داده مردان راه بخردیده — بنات فضل کرد در عقد صد تجن
بان مخالف حق سم از تو می‌آید — که نام ماحی دین محیر سنن
در آفتاب قیامت ترا بسوز انند — اگر ز شهپر جبریل باد زن
کسی که انجم و افلاک امتحان کرده — بنقص عقل خود چند ممتحن
ببیند در آئینه فلک بتمام خویش — چه داغ لعن که بر چهره زمن
زمانه عشق تو زین کارگاه پاک کند — که چیره زمانه بجایگاه سرفتن
مسیح نیک دو تفضیح زاچه در گیرد — نوید نفخه چه تا هزار فن
زبان چه کار گشته تابو در دلایل حق — که کارخانه ابلیس در سخن
سهام هر همه زهر آبداده بیگانست — به پیش سینه خود نه اگر مجن

مجوز قبضه از این بیش شکر که بدل
ز بحر مبداء فیاض صد عطش دارد

چو غافلان منشین تیره کز سهیل صفا — درون سینه بهر گوشه صد یمن دارد
درین جحیم بغفلت کرم بر جا که تو — فغان شاخ زن و آه بیخ کن دارد

بچشم خشم چه بینی به تیره جانب خاک　　تو دوربین نظر آسمان فلکی دار
سخن ز مرتبه خود بگو نه انصاف است　　که عندلیب و فریاد خار کنی
حدیث شکر و شکایت مبر ز دل و زدود　　هم مرحبا دار از این نفس خویشتن
ز غیر حبل رجا بگسلان چو از سر صدق　　امید فضل ز توفیق ذو المنن دار

دلا زبان ادب چه بازی نگه دار　　درین بساط مبر چشم عیب بین نگه دار
سه درون و برون نقش خامه ای است　　بغیر دیده عبرت مبین دواین
تو کیستی که تو بینی رد و قبول　　زبان شکر و شکایت بگو و دین
در معامله بر اجابت دیر مبند　　متاع حجره نشان از بحیل
بگرد چشم تو بستند پرده های مژه　　که دیده جز بنظاره نبینی
ز معامله اینجا بنفس خویش آ　　بغیر سجده سر بند مهر و کین
به تنگنای جهان جا گرفته زینهار　　درین چشم لب و چشم غنچه جبین
عروس چهره اقبال می‌بیند ترا　　درین منصه بجز چشم بی‌ملکین
که کشت زایل بهشت چهره داری　　ز اگر کعبه صد عقده بیش کش
برو بصاره و غیر از ره و بل مرو　　بکوب صد در و غیر از در یقین مکن
اگر هوای سر بر فلک داری　　صباح سمت والا به طنین مکن
فروغ دل ز دار حال خویشتن غماز　　شب از کرامت لعل آتشین مکن
تو شیر پیشه و نفس محیل روباست　　تو صید پیشه از غیر بوستان
ز لشکر چشم تو در محاصره است　　به لابه مدخل ابن حصن با حصین
درشته ز شب بشر بلغزد یاری　　نظر بجمع بحرین ماء و طین مکن
نظر بجلوه روحانیان نزاد ادند　　برین علو که خاک بخیر عجین

بلوح چاه طبیعت خاک بر سر او نی　　گمند کنگره طارم برین ملک سار
بلوح سینه خود بین که چه نگاشته اند　　نظر بلوح صور نگاران چین
پر از خیال نکبت دل تو منتظر اند　　بلاست نظر از خزینه نگین
نظر بغیر جلال ازل قران مفکن　　نظاره جز بجمال ابد قرین
نظر تا هر دنیا بود حجابت چشم　　نقاب چهره از این لعبت لعین
~~بصورت نگار شیر خفته را مبیرا　　خدنگ فتنه بباز برین غریزین~~ مکرر
بجلد نفس پرستان جلوه گاه خیال　　نطاق غلمان جلباب حور عین
شراب عیش جهان ... خبر غساله　　لب نیاز طرب زین تلخ یار گیر
بستان یار که خود بر بستان خار خزان　　برستیار ز لذت تر بجبین
بتو شبخانه کیش جهان حجاب است　　در سرای زنبور انگبین
ز گل نه کاغذ گل بلبلان داد فغانند　　نگار دل نه و نرگس ... حمیر
بسوز و ... دل خور ریمعنی متاع　　بسیر دارد دل خود بهمنش
بخوابگاه هوس ... مره بنطع سمور　　ز زر جولا در برین آتشی دفین
ز صورت نگار شیر خفته را مبیرا　　خدنگ فتنه بباز دل درین غرین
زبان درست گشتی ... از سینه برون ده　　خزانه جز بکف خازن امین
رخ دوا زعقاقیر سوی زید دان کین　　سر جز بطره کلاه زر تو نار دبر ملک سار
مریض درد طلب از پاد دوا ... طبیب　　علاج خانه حکمت بهار ... نیز
چو از حبیب تو دانا خط تعبیر خواند　　مبان منکر و مصحف چه بهتر
ز فته گاه شارت ره عبارت گیر　　صغیر حرف الم ربه چه بین
گر از لبش و لب رسد هنوز کنج مراد　　بچه پیا زمین دیده گاه نمک
اگر بجازه است ملک نیم روز دهند　　زبان ما عبد حبت آن ... مکنکن

سلوک مسلک و سرافرازی اعتدال آمد   چنان هنوز سر کیسه و ضمیر ملک
بروز خلق در دیده کرده غره سبز   نیاز حفظ نکته باد نو نازنین
بحضور همه عالم گشاده پیشانی   زمانه گو گره کینه از جبین
کمان حادثه دار فلک شکسته زه   نو باوک ستم خویش از کمین
زمانه سلسله بار از عنف نشاط   درین مقام بگذر با گره خزین
دران دیار چه سودا ز جان فروشان   دکان کجه مروس مصلحت گزین
بلاکش مطلب کار دین کرده تمام   سنور کرم و بیابان دراز زمین
در استخوان دل نقد غیب می‌شود   امین شهر تو با حرمه رهبر
زاد کرامت سبق اعانت امر   زبان که زبان بایک شعر
سکین کرم روان ره زمان عاشقش   تو میر قافله محمل بهر زمین
بدست عنان کام بهار سحر   بجلوه گاه حرم سمت خبیث
خلاصه سخنان زبده مکتب سخن   حرم چشم غیب ساهر رغبت و سمکین

رموز غیب از پرده بیکسی نشستی
نکهت حرم در حرم سخنهای ملک

درین طریقه راز سنج شرط است   خط معانی درین برمعاندین ملک
بداهه تو مبادا از طبع در آورند   کلید گنج معانی ز آسمانی
تو مبدع سخن پیش چشم مختصر   صبی لغت ز نکته آفرین
درین جدا و دلیل نقوم دست دستانی   بر شهر و طلسم خط سنبل
ز آسمان تا به بیت رسیده موعظه   زبان طعنه بر آیت مبین
ز موج خیز لب او فتاده بر ساحل   زبان خرده برین گوهر ثمین
مبادا نکته ره یافته از شکاف قلم   دقوم راز ما بدنشه زرین ملک

[illegible]

[illegible]

نهفته وسوق بر سوق معانی راز   دفاتر خطا استوانه بین و سنین ملک (بین و بین)
اگرچه از دو اخفای راز شب غیب   نیاز نظم نهاده ام بر همین
بیکشش نصیحت مجمل سحر تمام کنم   نکو مساز و مبادا مبر مبین ملک

حریف خلوت می عقل ذوفنون است   حریر کلک حرآواز از نغمه هست
اگر ز چهره علم نقاب بردارند   یقین منتهیان اول ظلمه است
وگر ز دیده عقل حجاب برگیرند   معارف علما تشنه جنون است
عجب که حوصله روزگار بر تابد   اگر برون فکنم آنچه در درون
جمازه گزید شکیبا آسمان پویم   ستاره نعره وا افزون شد ز سمع
محیط قدسم و از موج صفحه مجهولم   بجز رفرف دریا دلان حبیب
با اعتدال خرد آن جهان منتظم   حرآسمان زمین جنبش و سکون
به سعی داد پرورده انگور مرحب   صفات آنچه درون حرم و برون
گرچه چو انصاف منشی گهرش   بعیب حبس عقل هنر فرو دل
دران عروج حرامند سلم قلم   بلندی سحر از ما بهای دو ل
ستوده منتخب کارگاه ابداعم   زمانه کیست که در بنه از معنی
بکانیات درون و برون بیکی الحکم   ظهور مر همه آنه لطف است
به پیشگاه ادب تا ز حرف لب بستم   بهر کجا که زبان آورم ز بعض
بجادو نغمه صبح برنمی آید   زبان مدعیان بسته قیمه
عزیز مصر معانی درین جزیره منم   سپهر قطره در بیان تکلم
گرت سوار بلند است سر فکنده و رام   که سر عنبرم از کلک سر نگون
بروضه سحر آن شهسوار کرم روم   حرم برق نعل گرون جستن سیه

بغیر از فیض توفیق کس نمی‌بینم — چو تازیانه زین توسن عروض مست
ز نوک خامه چو نیم قطره بیرون مست — شروع الفتح آفاق در منشور
گزین بیان برآورده ید اللهم — فراز عرش برین کرسی شعر مست
بلند دوحه باغ بهار افضالم — نهال طوبی سوزن غصه
در دیده چشم نیم در نظاره ملکوت — به معنی پرده عصمت نظر معصوم
فرابام ز رحیق رفیق تهذیب — قوام باده مرسوم شیم زخم
علو پایه نظم بدان مقام رسید — که دون چه بود امروز بر که دون
بزور شعشعه دانشم جهان بگرفت — وز آن چه بود که ناتوان هنر گم
سرم ز تیغ قضا تیز غم معانی — در خلاف فنون خصم را شکسته
طلسم ستر چو مظهر سبب ربانی — چه کار نیاب بنظاره شیشه

سیح ز مبدا فیض میکند فیض
سبب دل آنکه گرفتار شد به چه عیب

فروتنی ز خسان کی بود تمنایم — بسجده ادبم فلک‌ها اگر

از ذکر خست عقل تو گنجینه نهان — سرود و قفل با غرور از درد نهان
دانسته که این همه قفل از زر است — تا گنج خانه دانش چه زمان رهان
گنجینه ممالک سلطان دلم زراست — ثبات گنج سر چه ایم از کان کن فکان
غافل مشو که نقد نهانند در تمکین — از خوش بر سر تو چو بر بام پاسبان
در جدول فواید امکان چو منکرم — شایان دل تو و دیانت گنج شایگان
نظاره کن بسابقه فضل ایزدی — گنجی گنج شایگان بتو داد غور ایگان
گنجور غیب گفت نمایان قسمت — سلطان قدر را چو تو گنجینه نهان

اگر

زیر کیست کش در بار محرف — جبل امداد و جان کشتیت است
از مخزن حیات ز آدم کلید دار — در گشتی تو چو در ز ادیده دیده ها
مخزن نکشی به بوده لقا یارین همین — کشتی مرده بوده که دانه ها
خواهی که کشتی تو نگردد ز راه کم — ادل بهیت کبیر سطر لافت آسمان
دانی که شعاع زن نکو از نقبه نظر — خورشید وصدف از او فی اوج لامکان
روزی شعاع رود که بین کو به زرقه — دریادلان عشق در این بحر بیکران
کشتی شکستی هزار که افزاد ز پیمان آب — کشتی بیان آسک و آب در میان
از آن از دزد و سبک او نما در ماغ عقل — دریانورد عشق که کشتی کند گران
گیرم فراز عرشه کشتی مقام تست — این سیر به معلم توفیق کی توان
مردان این سفینه اقبال بسته اند — از زردهای دیده ابرار بادها
با این محیط فیض چه سیراب مرود — آخر از آنکه موج کشتی بخشک ران
کشتی مگو که قطره بحر تمت است — تا بگذرد ز ورطه توفیق کاروا
سمت طلوع صبح چو بام بر کی آن — طاوس بلند تر از بال زدها
در پیش طاق قصر وجودت نهاده اند — ز آفات معرفت از دیده دیده ها
از ساده لوح گنبد سبز سبیعه ملکوت — کشتی در میانه عقل نشو تبیه سیکها
جان بر کناره داده که در زر قصر تن — دایم بخشش او نشو نهان استخوا
دل باد و دیده بنده و شتاب نظر بکور — که قطعه فرق بند بسر با غر قدا
ذوق فنا نیافته ورنه در نظر — رنگین زار ز بهار بود جلوه خرا
در جلوه باضت باطن سبک پار — استان بیمن کمال سبک میدهم گران
بر سجده گاه زانو زانو نشسته سر به — مردان زند فیر که ذین کوه صد وکلا
از پیج خار حرص چو ماهی درون ست — که از ته فلسی بود عجب دوال

عریان و زشت یار کالای آلوده جلوه گر   تا رو بیاراید تو چو طاوس بر نیان
از نشئه شراب آگهی نشاط خود   سهلست انتعاش طبیعت ز شعرا
نام صدا انگار زمان ما شور عرز   تا شد اسم شرف صدر کاوها
بر خفتگان خاک بخواری نظر مکن   شیران برون خاک بخسبند جاودا
بنیاد در تماشای صورت منه که هست   ورق از تغیر سحر زنا نکهت
این یکی مشمه دل شسته بود چنین   وان در فروغ حامل جو سپید خاورا
بازو چه سود اگر نه به نیروی همت   خرطوم وار اربشه نه بیار بود دمال
هر نطفه حرا در آدم نه آدمیست   هر سنگ الصعود نشود لعل صعصها
بنگر طرب ها ز بس کرکال فعتر   سر بر زند توسن افلاک زیر ران
بسیار کام نه گردد بس بهر یاد بده   هر خار بن نبفشد توشیر بود ثریا
منهاج نفس [illegible] این چه همت   کاهیان گستر خوش عمر از در عوا
گنجور گنج خانه سلطان که سازد   زنجیر وار نا بهر بر آستا
جان باد شاه جسم بر دمر کسع کش   تن تختگاه اوج دبر و نفس قهرما
ارکان سلطنت همه اعیان سلطنت   افواج مملکت تاراج دود ما
غافل بود که ملک عیب شود خراب   سازد کباب از ره چشم مست [illegible]
داد [illegible] چشم با ز خدا را [illegible]   گشت برق خانه سوز بود شمع خانه را
بنگاه [illegible] خلایق نظاره [illegible]   وحسب [illegible]
خواهی که با کمال کنی نعش خویش   سر بر زمین [illegible]
از حرص ما بخند [illegible]   بر نا توان خویش [illegible]
در نقص ها [illegible]   گر ترتیب [illegible] شود مضغه [illegible]
خاک تمام [illegible] در دهای حرص   کو رزد [illegible] ماه

از لعل

از لعل لب سراب گران گوش تو   معذور دار زمی شنوی غلغل اذان
مستانه سر زانوی معشوق مانده   کی آیدت سجده معبود در گمان
صفرا ار تو زسر که ابرو چو کم [illegible]   دیوان آن آز گند چه سازی [illegible] را
از کج مکبر [illegible] منکر [illegible]   جهان [illegible] سرو [illegible] کمال
بر ملک و مال غره مشو کاین [illegible] دهر   اقبال [illegible] با [illegible] نوا
در سر کوشت ملک [illegible] نظاره [illegible]   کان در فلان زمان [illegible] ز فلا
در گردش سپهر نظر کنی که روزگار   شمشیر قهر [illegible] منیر [illegible] فسان
ار تو رسیدگان جهان الفضا [illegible]   جان میهمان خوان اجل [illegible] با
الماس سود [illegible] بخار [illegible]   کاید [illegible] سفینه قطا [illegible] میهما
بر با در فتنه لاله رخان [illegible]   در خاک خفته نخل قدان [illegible] رطب
ایام بین که [illegible] چشم مرد [illegible]   آزاد کرد [illegible] بود [illegible] سرمه دا
و انگه چو شمع [illegible]   آتش درون نه جگر و خاک [illegible] دها
چند سپهر [illegible] از خاک نقد عمر   و بر گور [illegible] استخوان [illegible] سا
گو تخت بخت النصر و گو فر بخت فور هند   گو کاسه زرم [illegible] سیفتحوا
رمز [illegible] سلاطین که میشود   این بخیه از کون چو نقش نگینیا
دور سپهر حادثه خیز است الحذر   سیر ستاره فتنه نگار است الامان
[illegible] که جان [illegible]   بیرون گلست [illegible] درون [illegible] شانه دا
دهقان بخاک [illegible] گاشته   مشکین [illegible] فرزند کاهران
رنگ بقا و بوی وفا نیست در چمن   [illegible] اشکاف [illegible] زمان
گلگشت باغ [illegible] دان گوشه [illegible]   از اعتدال طبع ضمیر تو ضمیرا
ابر از فراز سایه فکن در حریم باغ   در زیر سایبان تو بنفشه [illegible]

گلهای باغ در نظر جنت همی زنند / شرمی هم از بنفشه این باغ و بوستان

ابر آن بود که سیل برد خانه ترا / باغ آن بود که در زند آتش بجان تما

گل خار میکشد ازین ره پیاده وار / سنبل همی کشید ازین باغ موکشان

عطار گو به سبزه دکان گر از گذشت / گردم هزار بار ز عاقر قرحا آنجا

ستاند طبیب پیر تا مریض را / مانند زنبور ز نیش … نبض در اما

زناق کار زر بهاهل همیکند / بنداشتم که افعی او با زبان جان

گر قرص کوکبه بدزدی بزر خاک / ور مرهم رسل فلک از زاجاکران

حبل الخناق گیرد گلو بند گریه کن / حب السعال … منقار ماکیان

قاروره خود کنی بنظر طبیب شهر / نشتر بزن بدیده فصاد قلتبان

بنا دانی از مزاج عناصر بظلمت / … آشکار و نهانند انس و جان

تو روح خواهش ز غم آنکه در بدن / باشی بکار … دیعه احتقان

سر را به زمین برد آن دخمه کهن / کشت دره دره خاک بود چشم پاسبان

هشیار ازین جهان بخود … / با آن جهان … نهان جهان جهان

چندین هزار طفل بخود ناگشوده چشم / در مهد زهر شیر رضاعت لب …

چندین هزار سرو قد نادمیده خط / در باغ حسن تازه نهال …

چندین … سعادت که جنبش / طغرای دعوی لمن الملک …

چندین وزیر … / بر … عقل تدبیر …

چندین هزار معرکه آرا صف شکن / ختم … سپرستان

چندین هزار عالم و عامل بعلم و دین / کز … عمامه … طیلسان

چندین هزار صنعتگر زده چشم و دل / بشمرده … تا به لامکان

چندین حکیم دور خیال بلند فهم / … عناصر و اجرام آسمان

چندین طبیب

چندین طبیب نبض شناس مزاج فهم / آگاه از روابط پیوند جسم و جان

چندین هزار شعر فن نکته آفرین / در درسگاه علم لدن درس غیب خوان

مستغرق اجل به نهانی نهان خاک / برد آن یگانه … جهان زایگان یگان

تاریخ نامه‌های کهن گر کنند باز / از نام آن گروه نیابی بجز نشان

زان نهاد و ناموس خلف صدق نوگا / کافلاک … زاد … قران

اول امام دین عضد الدوله بحر علم / قرآنه حقایق و علامه زمان

شاه سهیل ناصیه … که گر عقل / با چرخ … کند … کرا

در جنب پرتو خرد … پیر او / بنموده نور مشعل عقل کل دخان

از حکمت … عقل مستفید / وز … غیب مستبان

هم عقل را … عقلش … قدر / هم علم را … علمش … نشان

داننده حقایق اشیا … / بیننده وجود دقایق …

دیگر حکیم عهد ابوالفتح آنکه بود

مجموعه معانی و دیباچه بیان

دانا دل و رموز شناس و سحر آفرین / معنی نگار و نکته طراز و قصیده خوان

تقریرش از حقایق تفسیر ترجمه / تدبیرش از … اقبال ترجمان

عقلش … مکارم اخلاق … / فکرش … مبادی آداب …

بر صدر دولت از … تازه … / در علمش … توحید …

چشم آسمان … هر طرف سایه گستر / چون آفتاب دل هر ذره مهربان

آن از زوال دولتش … / وین از … شرف بخت …

قطبین … سپهر کمال و علم / … فضل و …

همت … قضا … / دولت … ملک و … خواه …

در پیش چشم مردم کز از خاک تیره بال
در عرض بنفشه دو کو شسته تا کمال

بودم در آن شکوفه بد روز تیره بخت
در کف عنان گسل مرکاب جدا ایکا

با هر دو در نشیمن و با هر دو همنشین
با هر دو در تکلم و با هر دو همزبا

و احسرتا که رفت فلاطون دو بین
و اعبرتا که مرد ارسطوی کاردا

از فوت آن دو قدوه بسکه مرا گریه کرد
کرد از زبان این دو چشم دیده در جها

کاهی بشفته سبب بلال سرو بن
کاهی شکوفه رخت بگلبرگ ارغوا

در خاک خفت دانش و سر برکشید جهل
در خواب رفت عزت و بیدار شد هوا

کس را گمان نبود که در انقلاب بخت
در نو بهار فضل وزد باد مهرگا

از دست آن طپانچه تو رویم کبود گشت
از مردمک بگریه تو خون سیه فشا

لیکن چو در حقیقت این کار بنگرم
آن جست این تراوش و باد این فغا

هرگز نمرده اند و نمیرند اهل دل
هر قصب نام مرگ برین قوم ترجما

بر قد روح پیرهنی هست بیش تن
گیرد چو کهنه گشت ز خیاط کن ستا

با رسته جاش عبارت برنشاط
پوشیدن لباس کهن بر تو انگرا

لیکن کرم کیست درین خشکسال جود
کو جامه کهنه تا شده بخشد بنا توا

آن را که تن گشوده بروش در لقا
او زر نکی عنان بود از مرکب شاد

جان از حریم تن بکشیدن روا بود
سلطان برای کار کشد تیغ از میان

گر باشد از خزائن زمین کنج زر اجر
گر آید از فساد جسد روح را زیان

بر حد اعتدال بنا باید بسکره
یک چند من بنا فته در خاک انده قال

جانا اگر بزمینه قالب کنی اشتی
این ساحبا زرا که گذارد در آسیا

تن حیله تو دل ابرار میکشند
با آسمان معامله ماه با کتان

آن قطره که چشمه دان چشمه برکجو
وان جوی با محیط ازل یافت اقترا

یک ره در آفتاب حقیقت نظاره کن
از فیروان شعاع فکر تا بفیروان

در شعر صبح می نگر بر جلوه نسیب خاص
آن انگل شان و شان انگل آه

فهرس سجع ز مبدأ فیاض میکشد

دانسته خمویش ندانسته بردال

او مرد این زمانه نبر نکته سار زیب
افسانه اش چراست ز افسر بگمان

او دست شرب را آلوده کام حرص
دانی خشمه فرق بود تا بنا دوان

در دیده سیاه درونان تنگ چشم
تیر است در کمان خرابی خامه در بنا

دارد فروش بمردم و رسن منیف محو
دو دندانه مزاج زره خشک بحر و کا

از موعظت سقیم مزاجان حرص را
دارو تلخ بر سرشیم چیره هرد کا

بودم بر شتهار نوایت جگر شکاف
کین خنجر تازه کرد تراوش در آن زما

گر تیغ دارد و بم زنیسند بر رو که سفت
شربت فروش نیز درین خشک سال

بر فرق دل گرفته ز خیمها نثار قند
آورده ام پر از نغم عنبر کرده خوا

هیز بیدار کنانه تو نیستی از این حدیث
با لازمش طاق رد روضه جنان

والا سیاکت همه رمان صدق را
معنیش استوار بود و شیوا استا

حرمت اینه با زور حکمت
حفظ ثبات دل و بهر و قوت روا

یا رب بحکم وحی و نوسیم که هست نسیب
برگیر بار علم آنهی بود عیان

ایمان شعبدار تو عبادت کنی قبول
اما کسنته عیب نو بی الطف مستعان

در موقف فنا این تو و آتش نظر را
در مشهد رضای تو ثابت قدم بجان

هر نفس که با خویش یکدم نشستند
تو از نفس که با خویش محرم نشستند

درین باغ با آن اسپ ... نشستن
که چنین سبزه خیزد چو شبنم نشستند

به تنها چو جان مصور درآید / بدانها چو روح مجسم شتابد
بغمهای ایام غمگین نگردد / نوا خواه گر شادمانی بهم
گوارا باد لذت شادمانی / که گل گل لحونا به عجم شد
چنان تیغ الماس بر دیده شانی / که در سینه زخم مرهم
عزیزان دنیا دوست دارم کرا غم / فرو رفته چون حرف بی غم
زاروح با نفس زانکو عقیم / کرزدایه بسیلو ارستم
بتان سوی دم زنند از جدائی / دران دل کرد ساده درهم
بجویم صفی دل از تیره جانی / که چون گرد خود ابر رحیم
چو اوج یقین آمد از عقل مگذر / نه دانا بود دو کو بسلم
کسی جوز گیرد بصحرا ستیز / که دهمش بخل حاتم
کواکب بکام تو کرده مشکل / محالست کز اهوان رم
سلامت دل کو که آزاده خاطر / دران ملکمی فتنه اسلم
خدای الهی بسد ساکنی را / که جا ما چو لفظ مرخم
کرا زغم بجا وجود کسی / کرا زما دشاد و معلم
کسی را بسزد منصب اعلام علو / کز اندیشه بر چینه خم
چو دانه زداغ جگرد سیاهی / که در سبزه چمن لاله خرم
کسی را که باشد فغان میهانی / زسیه گزی فنو درهم
دلش همچو شور سنگسار بر آیم / که در فکر گیسوی پرخم
که تا بنگاران خلخ خرامد / کهن را جوانان دلیم
به یکسو دلها برافراز مرکز / که بر قطر این عرصه طارم
خوش باشی اگر کو سر از خوابی / که املاح لب بسته در هم شبد

از

زمین ساده لوحی که یک حرف / در اندیشه چون حرف مبهم شد
چه کاهد که علامه غواص کرد / چه خیزد که جاهل منعم
مجو نشوه علم از خود پرستی / که بدبست دانش چو بلعم
ازو لوح تعلیم چون گشت عکس / بصد جلوه نطق اکثم
ازین علم عالم تراند بباطن / بمولای اولای اعلم
شهنشاه دین آنکه طغرای امرش / به دیباچه علم اعلم شد

امام الورى حجة العلم والدين

حریر حجتش خصم ملزم شد

وصی نبی آمده صلب فطرت / ب اولو العزم توام
امام که روز وفات پیمبر / خلافت که از او دوماتم
تعالی الله اجلال کرسی بالش / حرمیه عرش اعظم
زمین نعش پا حرم بر دوش احمد / ز مهر نبوت مقدم
زین محضر که دخترش توانید / حرمیه تکمه بر تاج آدم
فروغش بجا نهاد محرم در آ / ولایش علیهار ملهم
خسرواش با او هم نشینی / ندیم نه کجا با سپر عجم
خضر قرب موسی عمران گزیند / حواری عیسی مریم
شنیدم سگی بر درش کرد عو عو / که همچو نهت زجان ضیغم
کجا زینه کعبه باید شفقی / حرم فرد انعقد جهنم
ولی هیبت تیز مسکین / مرو زخ که صد هم با ملجم
شستند احباب انگشت بر لب / که تا کس بر صد اعظم
چه حیرت بود آهوان حرم را / حرم در کعبه کلب معلم شد

جهان پر ز فتنه است یا شاه مردان — نو ز رفتن گر آشوب عالم شده
بجا که جوهر در شرع قدس — بر ریوزه خیر مقدم شده
خوش آن ساعت حضر دلها که درون — نهان دلان تو محکم
دران دل که جز مهر تو نبود بهتر — بجز راست جز عشق قائم
سهام تو در سینه خصم خواهم — که بیمجوا قضاهای مبرم
بر و منفتح کرد ابواب رحمت — که با جیب اظهار منضم

یه مجمع دلان تو پیوسته قیصر
معظم خرام مکرم شده

طواف تو میخواهد امید دارم — که عرش بهیبت مصمم شده
ز بس جیب تمنا بسوی تو شتابد — نیارد که جز شوق بیکرم
ز دستش مگر جام کوثر بگیرم — که از تشنگی ام جوش زمزم
فرو ریز بر بیتش سیل چند بی — که از شعله بدحتی دم
برین لوح سیم عقیق نشانم — که یاقوت در زر جنیش گم
م ستغر ارز کز نیا نعمه تر — بهر ذره جنبد بهر بم
بهر یش دلم بیکند نیشتر — مسیح کور رشته محرم
کرم میر اعیار جز در سینه — بهر رگ صد افعی وارقم
خوش آن ساعت که کلک فیض پیما خرامش — که در هر اندران خط منزم
سکلکش خطر ها و قابض بر بند — که بیمجعه عایب مختم شده

دلا نیره منشان صفا طلب کن — ازین خاکدان کیمیایی طلب
چو زر گرش آزرده می سیمش — ز دریا دلان ناخدایی طلب

ز خود دره بجایی نبرد نیز مردان — درین تیره کی رهنمایی طلب
ره دل گرانی تن بر نتابد — سبکتر ازین بار پایی طلب
نه عمر است با این نفس تنگ کاهی — ازین جا فراتر هوایی طلب
نه جولانگه است صحرای گیتی — ازین دلکشاتر فضایی طلب
سرت را زمین کرد بالش ز نید — فراز فلک متکایی طلب
دو چشمت دو آیینه هر دو تیره — ز خاکستر دل جلایی طلب
زمین پای لغزست اخضر مردان — ز پیران این ره عصایی طلب
فرو رو بدر ز دره همچو سوزن — شهنشاه مشرب گدایی طلب
صبوحی مکن با بانگ مرغ جانی — ز دریا کی آن آشنایی طلب
بساط جهان نیست از مرد خانی — ازین کهنه ده کدخدایی طلب
بجو سر کار ز دوست ار دوشانی — چو زر زینت اقلیمهایی طلب
چو طاوس تا کی عریان بر قصر — چو شیران لباس از عبایی طلب
بکور زان جیب تحمل الجواهر — بصیرت فزا توتیایی طلب
صبا داد دو دام از ره برون — ز بر علایک و طیایی طلب
زمین است سیر منزل و قصر جانها — درین بوم ظل همایی طلب
چو در دامن فقر در کشیدی — ز نار توکل ردایی طلب
چو کاهی بود از غم چند ماندی — بکن جذبه کهربایی طلب
شکستن کرا با عرب دانه دل — بگرد گردش آسیایی طلب
نظر کمسل از نغمه سی اشباح و همی — بهنگامه خلوت سرایی طلب
بشو تخته بحث و آنگاه علمی — منزه ز چیز و چرایی طلب
بنطع عرب طاعت حق ز نیز — ز بر گلیم بوریایی طلب

خوشتر لباس

در ازاء
عوض

گرت عشق رنگ گل و لاله باشد   رو آستان رضای طلب کم
براه طمع چند این خاک بیزی   ز اکسیر همت غنای طلب
بچشم سفالین مبر زآب ورا   ز چشم زجاج جلای طلب
نمک هست در نعمت خوان دنیی   ز شورابه چشم ابای طلب
مبر دست بر آخور خر نهاد آن   ز خوان مسیح غذای طلب
از آن رزم کش نیم سوز ست دلها   حر نغانه ز دول بلای طلب
درین مزرع آب و گل دانه سبز   بیفشان و از بر وفای طلب
غبار ره فقر اکسیر بینی   تو زین کرد کشف عطای طلب
چو خود را تو خود در بخشی خبیم از خود   قصاص عجیب خود بهای طلب
عد الف شتن آلوده گی زبنا بد   خر و شر بردن ده غنای طلب
خداع زمانه را فسون فزون دم   صداع جهان را طلای طلب دوای
چو مردان گنج خود دارد بغلطی   برو از عروسان حنای طلب
در آن باغ داری سوال شگفتن   درین باغ نشو و نمای طلب
گل از خوار چو بیند و گنج از خرابی   تو بر گنبد از دل بی نوای طلب
بدرد طلب گر جو شخ درد منور   هم از درد منزل دوای طلب
گر درشکاه معاضیت باخود   ز سلطان همت لوای طلب
چو او بار چند الخطا طو سوات   چو اقبال عز و علای طلب
ز خیل لشالی خوباهت گرفته   ازین الخطاف الخلای طلب
هزاران قدم از عدم بیشتر نه   و زان بی نشانه فنای طلب
برخ نطقها آن ید اسد نداری   به سیل غم تقاضای طلب
کلید در چاره چیز کم نه از تو   برو چاره خود ز جای طلب

دود

چو دل داده صلحکاک فلک را   ازین پرده خارج نوای طلب
زبان لایق اقتدا نیست ره را   چو پیر خرد معتقدای طلب
وگر همت بیشتر راه گیرد   بجز عقل مشکل گشای طلب
درین سینه تنها خرد کم گذرد ره   ز شمع سر نعمت ضیای طلب
همه پس رو اهل یونان چه باشی   ز ملک عرب پیشوای طلب

رسید از جمعی ز شوق منصب
ز اهل صفا مرحبای طلب کم

صریر قلم را شناسنده چهره خود   تو از سنج دستان سرای طلب
چو این لعب از پرده بیرون گشت   ز اهل نظر رونمای طلب
ی پی ذوق این تازه جان او در دل   ز صبح از ان آشنای طلب
نکن نکته ات جای گیر دم الها   ز ارباب معنی دعای طلب کم

چه حسن و جمالست الله اکبر   چه عز و جلالست الله اکبر
خرد داغ اندیشه گر زد دانش   چه فکر محالست الله اکبر
کجا ذره واجب فکر ممکن   چه وهم و خیالست الله اکبر
درایی که سلطان و صدر خرام   سخن پایمالست الله اکبر
دلیلی که منتج بود معرفت را   نه در قیل و قالست الله اکبر
برون از خیالست ما را که اسم   برون از خیالست الله اکبر
قدم باک از دیگر کانجا معرفت   کمال ضلالست الله اکبر
کمالش برون از ضر دانش   چه حد کمالست الله اکبر
برون علم او دانش و بینش ما   برابر وبالست الله اکبر

سحر بر دلش از خطوط مسلسل | اسیر خیال است الله اکبر
زبان سخن سنج جادو بیانان | درین حرف لال است الله اکبر
ز افضال او بیک ذره خالی | چه فیض و نوال است الله
کنم قطع راه صفت لیکن | ز علم عقال است الله اکبر
سمند کراه بار رشائیان را | نه این احتمال است الله
همای فلک سیر اشراقیان را | نه این پر و بال است الله
ازل در بساط حریم دوامش | بصف نعال است الله اکبر
بود با قدر و اقتدار دوامش | نه این ماه و سال است الله
برخساره و قدش نقش کثرت | همه خط و خال است الله
ز دیوان ابداع او لوح گردون | چه والا مثال است الله
به بستان ایجاد او سبز و خرم | جهان یک نهال است الله
رقمهای دیباچه آفرینش | بر ابداع دال است الله اکبر
در اجرام علوی و اجسام سفلی | از و اتصال است الله
به تقدیر او باز کهنه و نکارا | نه انحلال است الله اکبر
مزاج بشر را بترکیب [illegible] | از و اعتدال است الله اکبر
با فعال و اخلاط ارکان [illegible] | از و اعتلال است الله
بدرگاه او [illegible] | سر انفعال است الله
خدا و خداوند عالم [illegible] | منزه ز انتقال است الله
[illegible] | نه نه فی زوال است الله
[illegible] | کرا این مجال است الله
هم او لم یزل بود [illegible] | هم او لا یزال است الله اکبر

درین بارگاه ادب آنچه بایست | سخن ابتهال است الله اکبر
نفس را فراز فرو نگاه جلالش | ز تعجیل کلال است الله اکبر
بصد پرده پنهان و در دل [illegible] | چه غنج و دلال است الله
شرح جان ما در فراغت وصالش | [illegible] در سفال است الله
کرا دیده تا بنگرد جلوه او | نه این اعتزال است الله
ز نور [illegible] | عکوس و ظلال است الله
نه ما و توان [illegible] | چه هجر و وصال است الله
با سیر نظاره [illegible] | بجای اکتحال است الله
[illegible] | ز قال و مقال است الله
منم تشنه لب [illegible] | که خون نهاز لال است الله
درین راه خون خوار منزل بمنزل | بخور رو جبال است الله
سموم [illegible] | نسیم شمال است الله
نه بینیم درین عرصه مرد میدان | چه محو الرجال است الله
ز الفاظ [illegible] | به هر سو جدال است الله
[illegible] | چه کوته سکال است الله
درین ره ز دنبال [illegible] | چه وحشی غزال است الله
[illegible] قلم در فضای ثنایش | بتقصیر شکال است الله
زبان آور [illegible] | ندانم چه حال است الله
ز ضعف [illegible] | چه یا انفعال است الله
سخن میسراسم ز ذات و صفاتش | ندانم چه حال است الله
[illegible] طبع روشن | چه برق اشتعال است الله

[illegible]

دری

همی وحدت توحید کیفیت همانا | همه ز اختلاف است الله اکبر
چه اسرار مسیح بیش از این | چه سبحان الله است الله
چو بر حاجت ما محیط علمش | چه حاجت سوال است الله
سخن کرد قصه برین ختم کاخر | عبید اما الست الله اکبر

هزار قافله شوق میکند شبگیر | که بار عیش گشاید بعرصهٔ کشمیر
تبارک الله از آن عرصه که دامن او | ورق نگار خیال است و نقشبند ضمیر
هوای او متنوع چو فکرت نقاش | زمین او متلون چو صفحهٔ تصویر
بطرزهای گزین کارخانهٔ ابداع | بنقشهای عجب کارنامهٔ تقدیر
غبار او بتوان خواند چشم را دارو | گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر
بتن موافقت آب او چو باده و گل | بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
بهشت فیض نسیمش دم مسیح سموم | نبرد آتش او آتش زلال خضر غدیر
کنون عبکده عشق خانقاه ورع | بهار شکوفه مستان صبحه تکبیر
غریو کوس ز جوش خروش می‌آمد | صدای آب آواز از غنچه تعبیر
ز جوش مرد الله اکبر از صدای | فراش نغره تهلیل و غلغل تکبیر
فصول او همه ز اعتدال | بهم بهر در دارد بهشت و بهمن و تیر
زمین صفه لیش ... زبرفکار فور | بباد داده ز آمیزش گلاب و عبیر
نسیم او ز شراب تیز میکند رد | چه باد دانسته اشعاری در زنجیر
ز بهر جوان شود از یک نسیم صبحگهی | گشته قسمی جزو جزو عالم پیر
درو بجای گیاه زعفران همی روید | چراغ و خاک طربناک چین و زنار
بهر طرف دو راز بحر فیض مالامال | هزار چشمه چو شده چیره دل بحر نیر

اکبر

اگر نه مغز او مشک ناف تا خراشید | کند مجشبان و آتش تعزیر
ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت | که سبزه زنده بهم شاخ از نهال بر زیر
بجرم جرعه آتش دهد رز از لبیب | بهر لطافت ره باز نظر بصنع قدیر
درین دیار عجب تر ازین نه از نکه | بسبب ازل ز غاز سخن سنج صغیر
شراب خورده حریفان بجای آب روان | چه تشنگان همی بود تدبیر
خراب آن می عشرت شوم که جنب چو عشق | بعقل و زنگ و ناز و بصیر دزد دگر
بعینه زر محلول آمد بسطر | اگر ازو فکنی قطره بچشمه قیر
کند مشاهده نصف النهار جرم سها | شعاع کو مراو گرفته بچشم ضریر
اگر دماغ لطافت شود دکان طبیب | کند از تغیر یاد برگ گل تقطیر
فروغ کرده عنبر دهم ستاره سها | کشد ز رنج هوا که گرفته اندامیر
شمیم ... به مغز روح از طیب | نسیم به فکند طبع ذوق در عطر
پسند ... که بکند تن چو درعش | چه ما نیازد آید در حرم الخبیر
بعجز معترفم در شمار میوه و گل | که هست رقم معنی لباس حرف قصیر
بجلوه‌های فریب هوای شکنش | کشید ... دلارا ... عشق اسیر
ز بس چو مست کند نکهت یاسمنش | کند دست حمایل بگردن نخجیر
زمین او چو دل ایمان طرب خیز | سپهر کرده مگر خاک او بباده خمیر
زمانه تا بر سر عرباری شهریار برو | فکنده لاله و گل را بجای فرش حریر

بهین گزیده ایزد یگانه اکبر شاه
خدیو غیب سپه پادشاه عقل وزیر

نه چرخ را به بکار بود او بود اهمال | نه بخت را به سرانجام دولتش تقصیر
نموده بحر صفا ... خرد چل | مصنفیم بکار من ذات او صفت تغییر

نوشته‌اند در الواح آسمان نامش   چو اسم اعظم در لوح حرز تکبیر
چنانکه واجب جزو و کل بود عالم   بود احاطهٔ او بر نقیر و بر قطمیر
نظام کل بکف همتش چو داد قضا   بلطف مهر شه آفاق [illegible]
بدو فتد کرمش جمع به سپهر قلیل   بحرف نظم شه نقد تبغف گنج حصیر
دران زمین که بود لب فشان گنج روان   نوشته عامل جودش برآر زر و توفیر
نه موج بر رخ دریا چنین نمود آب   حروف دست سخای زد طپانچه بر تشویر
محیط درد چسم کرم ز اعداسی   مگر ز بهر بلاها کشند شان تحذیر
چو او دست کوه گهر بخشش کو عده مکابره   چو او دست زنده جاوید گو حسود بمیر
چنانکه عقل که کل آمد نخست سطر وجود   کتاب فضل بنامش خرد کند تسطیر
بدور صیرفی عقل است معیار شاه   نماند قلب ربا در دکانچه تزویر
دگر جلال بهوای دمید عالم را   که عقل در لمعانست و فیض در تکثیر
رسید و صبح دگر ز سقف اقلیمش   نوید فتح رسانند منهیان بشیر
دیار دلکش کشمیر را مسخر کرد   بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر
چو داد از دل آن ملک انتظام که کرد   دران زمین سعادت بسجده شکر پذیر
غرض ز سیر سلوکش همین که از نظرش   خرابه دل درویش را کند تعمیر
چو کی رها همه زر قوج خیلش کرد است   محال اگر سر موی دران رود تاخیر
بساغری که بود از نره زمان شرف   بساغری که بود نحسه قران کبیر
چه مشتری ز سعادت چه زهره عیش سگال   که ماه در شرف و آفتاب در تنویر
ز عیش در ره آن عرصه انجم کوکب عزم   که شوق را ز تماشای او نبود گزیر
ز مهر جو طالع عاشق همه نشیب و فراز   ز مهر جو فکرت عاقل همه مدار و مدیر
به پیش دانا چه را بهمان معنی صعب   بحکم سالک صحبت کو جهان عشق خطیر

زمانه هیچ ورشش اگر کند نظر در دو   هزار کوه گران چو فلک بصد دور
بدان صفت که دل [illegible] ربوده کرد   ز رشک او بخطر شسته سپهر اثیر
اگر نه این همه او تا د کوه می بودی   ز جلوه جان ز رفتن عبیر بوده عبیر
بحکم خسرو والا رفته کوه گران   هزار خضر روان کرد صاف از اشتر
چنان بکوه و کمر خاره را بر شسته   که بهر موکب شاهی سبز دم مرو حصیر
بچشم خیمه نظر کن بسیل سیلان بیس   نگر آنچ او کرده کوه را تقصیر
زمین عرصه کشمیر ز آسمان گذرانند   بفر دولت تقبیل پای بهار سریر
شنیده نوبهار از دو رشش وضع و [illegible]   تمام فصل ستان از نقش کبیر و صغیر
دران فضای فزاینده مجلس آرا   که از طبع مجسم نظر کند تفسیر
دل نظاره کنان مست بر لاله و گل   دماغ مجلسیان تازه از غنچه و عبیر
صبا بمروحه برگ دریچه نسیم   شمال مجمره گل بمبسط در تبخیر
سوس پیاله طلب در بزم فرنوش   نشاط دایره بر کف سجمیم وز زر
بغمزه و نگه افتاد کار اهل نظر   اگر صدا زم طرف نشست عارض شجر و شکر
دمیده دمیدم افسونه بخود [illegible]   سخنان لطایف سرای سحر [illegible]
ز سحر رکیب بدامان [illegible] نقد   بر آستان سموس آرزو نماند فقیر
پر از نوش [illegible] او فتاد کار نیاز   که بهر نوش اجل داشتند نقش حصیر
تماشا طراز این بزم در نسیلکه   بنظم شاعر مغز نگار روشن ضمیر
بسال سرو چهارم او اسطر خورد او   ز ابتدای جلوس خدیو عالم گیر
ز نهصد و نود و هفت بود ماه رجب   که با غیب کوکب اقبال او چنین تأثیر
خدایگانا تقدیر تو بعزمانت   بنعمکستر فرمان برای زینت تحریر
شمایلی که خدا وند در تو تعبیه کرد   خرد نیافته در آینه خیال نظیر

بطالع از رستم و دیر را تو صاحب شاه | بباطن از کرم خلق را نوید دیر
از آن سه گوهر گیتی است گوهر شوار تخت | جلالت آیة چشم ناقدان بصیر
از آن سه گوهر فرد یکی سپهر کلاه | دوم محیط سخا و سیم سحاب
بملک منت همه آفاق را ملاذ و معاد | بمعدلت همه اقبال را معین و ظهیر
خدا از انفس و آفاق برگزیده ترا | ز کسی بی همه دولت بشیر و جو توجه بر
بعیش بزم فروز و بجیش رزم نساز | نشود زرش تیار و بتیغ ملک بگیر
قسم بقبضه قدرت کاه قدرت تو | که با تو غصه زرو نگار از کمان تیر
بصورت شاره شبه شبابه بود دیا قرب | ز عهد کل همه برگ تا بعقده سیر
رخ سحر که نگارم که قدر عالی تست | برون ز ضبط فهم و احاطه تقریر

سحر شناسام قصیده ثنا گویت
چو بر بیاض سحر مدحت کنم تحریر

چو در نگارش معنی قلم بجنبانم | هزار رقص کند آسمان ببانگ صریر
اگرچه سعد نزادم ولی ما جا قابلت | هزار دانش یونانیان دمیت خبر
بچشم عقل نظر کرده ام سواد سود | بدست فکر تو دیده ام سفر سفر
با نعاق عطارد زروق خود ز جیب | نهاد بر سر علم عمامه توقیر
میمن شان صوتم که از سرادق شوق | دلم رسانده به پرده سپهر نفیر
جواهر سخنم بر جنازه میگردد | که میر فاضل شوان که بجیش سیر
عزیز ساخته کبریا لطف ترا | فلک نیاورده دیدن بدیده تحقیر
دگر سحر که بعای تو ختم خواهم کرد | چنانکه نظم شود منتظم بحرف اخیر
ستمشه نامه که بود سال را دوازده ماه | که دوازده برج آمد آفتاب منیر
دوازده صفت خواهم از حضرت پیدانم | که این دوازده زاد صفاتست عشر عشر

جهان بسحر و طالع سعد و عمر دراز | فلک بشادی و دولت جلیس و بخت بشیر
خزانه وافر و لشکر فزون ملک آباد | قضا مطیع و قدر یار و روضه ات نصیر

مژده کز گجرات آن شاه دوران میرسد | ابر گوهر بار از دریای عمان میرسد
نامه بر سر زمان از راه آن بوشیر | مژدها از مقدم یوسف بکنعان میرسد
غلغل افتاده از شغف آسمان در شش جهت | کافتی رنج حسن و چار ارکان میرسد
هر کرا بخت در عالم راحت میکشد | هر که را درد بسیار از گردون بدرمان میرسد
هم دل غمخوار لالان هجر می آید مراد | هم سر گشتگان غم بسامان میرسد
از سحر فهم سحر رو سحر دانشه گو | کاسحر سنج سحر گوی سخندان میرسد
کو فرود آرا افلاک از سر خنگ آسمان | کان سوار توسن دولت بمیدان میرسد
ظل یزدان آفتاب سلطنت کز بعد او | مژده فتح و ظفر پیدا و پنهان میرسد

شاه ابوالغازی محمد اکبر آن کز نور قدر
بختیار را دعوی تخت سلیمان میرسد

آن شهنشاهی که از آواز زنگ سکه اش | مضطرب گردد شاهان تا چه فرمان میرسد
در مشام دل ز انفاس نفیس خلق او | هر نفس بوی بهار عالم جان میرسد
بی تامل فکر والایش در استدلال صبح | میرسد جایی که عقل آنجا بپایان میرسد
منت ملک لشکر قدرت نظر کردن زد دو | گرچه فکرم برتر از سر حد امکان
سرو اوج عز و همم در اقبال شاه | آن بنها برم ز اهل خراسان
خانه ام صبح و دو شاخ میکند در زد جست | خلق را انگشت حیرت بدندان میرسد
گر حسود بد گهر زاهن دل طعنم زند | بر زر کامل عیار هر چه نقصان
هم در ایام او درم ز انبساط عز و شان | مهره ام در عقده دشوار آسان میرسد

چند روزی که غبار زحمت دوران گذشت روزگاری که غم رنج فراوان میرسد
دل چو گنجم شد و بشکست جو حبو صد غبار از آسمان هیچ کردان میرسد
چشم ابر آرم که بر سر این قدر از قهر تیغ کان جفا کو را چرا محنت به نیسان میرسد
صبح شام از گردش ایام خورشید شفق سخت زخم جگر تا بر لبم باران میرسد
تا بپایان بلندی کی نگاه خواهد رسید نالهٔ زارم که در شبها بکیوان میرسد
زهره خوردم اشک جان خود بجگر میرسد تا زبانم سوزش پیغام هجران میرسد
خواهم از لطف خدا مجروح بنگذار دگر ورنه کارم از دست جوهان میرسد
مصرع از احوال خود گفتم و هنگام دعاست
تیره مشکل گشت شب یلدا به پایان میرسد
دیده اقبال روشن باد از دیدار او صبح عیار زنمد چشم اعیان میرسد

بیا که ابر بهار است جلوه گر باران ز فیض عالم بالا دمیده خبر باران
چمن سبز گشت گل دهن که می بخشد که از طبق طبق زر سپر باران
زمان زمان ز سفر است بگشت نگار ز صانع ازل آمد خبر این بار
برای عشق روان سیر ز پرده غیب چو آهنگ است نصیب زنگ که ده در بار
نسیم صبح ز برگ درخت مروحه ساخت چو گردد فتر گل در بهار تر باران
بکن شعله کوهی کلاه بار انسب حرکه بر سر خود دمانده است در بار
سحاب بخشید سیلاب از زمین بنهفت در آب دامنه کوه تا کمر باران
کنیم راه غزلت بجای که نیست اگر چه بود از پیش معتبر باران
براز تشنه لبان بهار رعد زار کند خروش که باران رسید بر بار
مرا که گوشه هجران از ان کمان زار نه عشق شکسته تیر در جگر باران

نوال

نوال سنه فتح از فیض عالم و شب روز که شه زنجر کوه شاه بدر و بار ۲
محمد اکبر غازی که رشحهٔ کف او
فزون تر آمده در منفعت ز ابر بهار
جهان سمت او راست بحر و کان هر زمان بهار دولت او راست سیم و زر بار
افاضه کرمش در جهان بود سار کرم هزار روش که گلشن کند از بار
ز فیض او دل جان نصیب میبرد ببنگ کاره از دو اشتر اگر بار
سعیه کرده زبا دان تر ز سنگ داراب ز ابر دام احسان او است تر بار
دلم شگفته بود از نگاه دلبر خوش مباد باغ مرا هیچ ازین دگر بار
سکوت از ین سخن آمد از گلفصر که خوش نباید از اندازه بیشتر بار

خوش آن غمی که مرا نهان کند آتش خوش آن دمی که در و آتشبان کند آتش
چه اشتیاق ندانم غمش که عاشق از آن یک شرار جهان تا جهان کند
ز فرق تا قدمم در گرفته آتش عشق نه آتش که مغتوس گمان کند
دلم کرد بید در آتش از رخ دو سزد که قبله خود جاودان کند
برآمد جلوه مهتاب در خرابه کند درون دل هر آنچه آن کند
بگیر به پهلو را آتش خرابه تشنه که سوزم بتو خاطر نشان کند
هزار نالهٔ سوزنده بر زبان دارم سزد اگر خود دم هم زبان کند
دلم بعالم بالا همیکند پرواز چنانکه رود بسوی آسمان کند
بسوخت سینه و دل از سوز عشق بسیارم کرانی معامله با جانان کند
چنین که آتش عشق تو جا بجا افتاد حرم سینه من گلستان کند
چکانم از دل من قطره قطره خون غم عشق کباب سزد از خونچکان کند آتش

دلم ریش مهری فسوت عشق نگ　　　گردیده تشنه گرد روان مکان کند آتش
روز هجر دلم خم ز هجوم غمش　　　بران گونه کز اشک روان کند
زمان زمان نفسی کن خبردار دلم　　　خیال که دود دل خود عیان کند
سمندر امروز آتش بجان می زند روا　　　گرد حریم حرم با عیان کند
رخ چو برگ گل از خون آتشین بفروز　　　شنیده کز بلبلش زبان کند
به آزمایش سوزان دلم چو بر دست　　　ندیده ام که کسی امتحان کند
چنین که آتش من در سیدم زبانه زند　　　مرا بسوزد درون داستان کند
چو شمع شاه که دود شعله ز بن　　　دلم بسینه گران گران کند آتش

سحاب اوج عنایت یگانه اکبر شاه
که برق فکرت او ارغوان کند آتش

سپهر سحر فروغی که چرخ کرده اثر　　　براه صفحه از درگمان کند آتش
چنانکه عدل او اضداد در آمیخته　　　که آب را ز صفا میهمان کند
بود ز سطوت بیمش که ز ضعف قوی　　　بیک دو قطره آب فغان کند
چو برق تیغ او در مصاف شعله زند　　　بهار عمر عدو را خزان کند آتش
حسود دود نفس از آتش درون برخیزد　　　چراغ خانه خصم در زبان کند
فتد بر رشته جان حسود آتش قهر　　　دم کرد تفنگ از ریسمان کند
گل شکفته مطرا شوق آتش از تو　　　هر سینه خود از ان بوستان کند
چو آفتاب درخشان رود بمنبر او　　　سزد ز خنده لب البت دهان کند
دل مرا عجب آینه ز شعلهای تفنگ　　　هر خنده با دهن دیگران کند
امید هست که یک ذره نور بر دارم　　　چو آفتاب دلش را امتحان کند
حدیث کرم که بر صفحه بکشد فیض　　　فسونگری که در زبان کند آتش

سمت

سمت تا بجهان آفتاب عالمتاب　　　بسوز باختر و خاوران کند آتش
شکوه باد دولتشاه از نسیم کرمم　　　بران صفحه صبا گلستان کند آتش

رسیدم ز گلگشت علوی خرامان　　　بیک دست و دوش و بلند بست دیوان
چه فردوس کش بسط خوانند محقق　　　زشهر شکوه عاشق حور و غلمان
خطوط شعاع چشم کواکب　　　فراهم بکار و بی کرد میدان
چه میدان همه عرصه چشم و دیده　　　غبارش همه ذرهای دل و جان
نه دوره پاسش بهجوم ملایک　　　بیک شام طوبی علم کرده چونها
بطفلان شمسش همه این پاره شود　　　همه این ره چهل است از دم چه پایان
نوردیدم این راه منزل بمنزل　　　همه کوه و صحرا بیابان بیابان
زبان چوب بشرین درین راه کردم　　　بلوزینه فقر و گلقند حرمان
کهی کرده محمل بجای نهالی غمگین　　　کهی کرده منزل به لبهای دیران
همه راه جمازه فکرتم را　　　نشسته فرا از دل و دیده یکسان
چو نقش نه پا می بجز روح قدسی　　　رفیقم نه پای بجز فیض یزدان
نفس از خراشش جگر کرده بیعت　　　سحر از خراشش گلو خورده سوهان
نه با این دو با قطع کونین کردم　　　بسودم درین ره دو صد بار ز فر کا
نکارش کنم زین سفر سرگذشتی　　　طرازم بدیباچه صدق عنوان
بعزم فرح آورد در یک فضای　　　بچشم چه کردی ز خار مغیلان
چو از نه صد و پنجه و چار پیش سن　　　در آنکو که پنجم ز شهر شعبان
شب سعد مشتاق الملیل جبلی　　　در انجمن نشاط شکر خنده ولبان
سعادت فال از افق چون طالع　　　در و چشم همچو شمع درخشان

تو گفتی که ماهی فرو برده گوهر   تو گفتی در ابرو بود چشم جانان
سماوات را نکته نور در خزان   سعادت در آکون دولت بجو کان
مهندس برازوی خود گشته در کف   عطیات اجرام را مانده او زان
رصد بند بر خوانده جدول بجدول   نظرهای سعد از تقادم بکیهان
بکف الخضیب آسمان قبض بر کف   همی ریزد بر آسمان شبستان
بترعیب سعود او ناد قایم   که خوانم بحبل المتین بست ایمان
قمر زاید النور گز نور بینش   توانم میسر بتکمیل نقصان
بهاران هند و جهان در طراوت   سحابی نی سوار شحنه فیض باران
ز هر قطره ابر صد مرده کاشب   چو فیض کلی میوه زین بهار داده
سماط کرم گستراننده بستر   همی آمد از غیب بسته مهمان
جهانی بنظاره کی سمت ساحل   همه مغلطه از بحر لولو غلطان
فشانده بر آفاق قاآن آستین   سر خود بر آورده ام از گریبان
سماندم گرامی پدر ای مقطله   بگوشم فرو خواند گلبانگ ایمان
چه نام جم فال زد در فرو منجم   همی تا شده کوکب برج قمر گل فشان
میان دو پدر چو قبوض الهی   سر از پهم طالع سم از کشف و حدا
ابو الفیض نام نهاد از تفأل   ز فیاض کل بهره خواست فیضان
چو خونابه دادر رحم نوش کردم   همی خوردم بدل کشت با شیر پستان
بگهواره چندی قضا تخته بندم   بپرورده با لابه و لعب صبیان
پس از روزگار رسد استاد کامل   بگوشم شنو رم دوان و دبستان
کدام اوستادان محیط معارف   همی در هر اصلب او بود عمان
کمر بسته با خضر تمام صحبت   همی در عمر نوشته در علم طوفان

ز هر پرده دارد رموز دو عالم   چه جنبد اصدار او در اشارات انسان
ز هر کرده تعلیم مستان دل را   ز تشریح اکباد و ترشیح اجفان
نصوص معارف فرا و برده اعلان   مفصوص حقایق بها و دیده ایقان
چه گنجی غیب کانذر حقیقت   دل او نسیج و دم او نسب شعبان
دران التماسش کار کان دانش   نهود در ز ازوی همسنگ اجحال
بر آن همتش کز دو بازو رقد رس   گشتم گوهر نظم و نثر از دو میزان
نخستم الف کرد تعلیم یعنی   همی از ره استقامت الف تاج ایشان
همی از الف الوف معانی   دلالت ز باطن بتعلیم ایمان
فرو خوانده از وحدت ارقام کثرت   همی الف از آن بود در اصل و حدا
نمود ندبیح و خم حرف و نجوم   همی از صوت و حرفش خرد چیده کان
در آمد سه نجم گجتم بباطن   ز تفسیر و تاویل آیات قرآن
شنیدم احادیث عالی معنعن   همی داده آنچش توانم وحی سبحان
اصول و فروع علوم حقایق   نمودم نگارش بر این لوح الوان
بعقل و بنقل آنچه مدرکی هم   بتحقیق و تقلید گشتم ورق خوان
سفسهار شافعی که زدیو شافع   نعیم بعقبی کامد از پیر نعمان
بکیم قسمه را اختلاف مذاهب   فرو رفتم اندر تقصار بغداد بالا
فروغ هدایت جدا از ضمیر یکیک   تصاویر حق از تماثیل بطلان
بر آن داشت دانا که حیثیت کتاب   در اطوار افکار و انجام ادیان
در آیم بمیدان مردان حکمت   ببینم بجولان آن کرم فرسان
چه دیدم بیاریک عنان با بل   چه خوانم بدو روشن در و نان یونان
از این مغز جمع ول چه خط گشت پیدا   و زین جا گلشن چه گل مانده پنهان

نظر کردم اندازهٔ کنه اشیا　　بمقیاس حجت بقسطاس برهان
فرو در فهم اندر حواس و طبایع　　که تم واقف اندر ربط ارواح و ابدا
چه باشد نبرد مرض با طبیعت　　چه خوانند حکیم طبیعتش بحرا
چه سر سببهای اختلاف عناصر　　چه نامش نهند اسطقسات و ارکا
چه حکمت بود در موالید عنصر　　چه بعد از جماد و نباتست و حیوا
حساب سطرلاب کردم که بینا　　بدید آورد از تقبیه عرض بلدان
گذشتم برادوار کردم تامل　　بتحریک ادوار و ایقاع الحان
چرا وصف حیوان ز نخلست طاهر　　چرا منتهای جماد است مرجان
کدام است عقل کل و نفس کلی　　هیولا چرا از صور یافت اعلا
در اعراض کردم نظرهای شافی　　بتشریح ماندم فرو ذهنها را معان
گزین بعد نقش بستم بفکرت　　ز اطوار ادوار این گوی گردان
نهادم محن شوق را در کف طب　　خرد بودم بمنطوق العلم علمان
چو هر چیز ریگی وان زین فیض　　ز اشکال رمل آمدم نقطه ریزا
ز مرجنبش کلک مبدع که کرده　　نتیجه یکی نقطه انگیس و لحیان
بس سر نهادم بکلی سر زانو　　بسر دست مانند در زیر زنخدان
تنیدم برین صفحه عنکبوتی　　نشستم چو در حجره خویش عریا
ازین علم کسب گشته سیر جستیم　　که فیض وهبی نظر مانده جوعا
تفاصیل علم الهی و کونی　　سراسر نمودار تعالیم تبیان
بهمت فیقانه کردم خطابی　　چرا بسته ما دست تقدیر پیمان
مرا عزم سیر معانیست در سر　　بیا همرهم تا بسر حد امکان
جوابم چنین داد کار مرد چابک　　که حیرت چو هیچ دارد نشست کردان

ندانی که چیزی سالکان طریق　　بپایان نبردند گردند جولان
هنوز اول شما سالکین ننشیب حریب　　مراحل نبود ردان این ره بیابان
کدارنو خود را بکام نخستین　　باطهار چون هان و جانهای عطشان
تو خود منتهی دیده برخود چه پندار　　پس آنگه کنی جلوه چون گل بر اغصان
ترا از کسی دیده سحوا به کل　　ترا غنچه دل ایم اغوش رنجان
بصد حسرت سینه بردند آخر　　نجاک این سوی چه تو مردم فراوان
هواره بهر اعقده آرزو بی　　چرا نجگ شد اذ آب دندان
چه بغر توانند ازان باده مستی　　چه برا نگر دل جگر کرده بریان
ترا کی سر دشمنی هست با خود　　تمشی ها اینوار اذ جیب اخوان
درا نو رز مرد ضمیرت نگیرد　　چرا در طلب ای نکردند درمان
مرا منشی است تو فیق ما　　ازو بر بکیش آن زد و صفت آسا
ز توفیق بهمت ز تحقیق جبال　　بعقل و هوا کشت دست و گریبا
خطر راه بکر فهم ارشاه همت　　ز سطح زمین تا بکوه ر شد رخشا
نخستین دام خود ز خود نمودم　　حواس و قوی مانده در پیش ارکا
دگر دام صورت ز دست بهشتم　　سر دل برآوردم از جیب اکوان
بیک گام پایی زدن بر طبیعت　　دوم گام سر کردن اندر راه جرمان
از انجا بدرگاه توفیق رفتم　　بیا ننگ بلندم فرا گفت در بال
چرا تو سفر کیستی چیست حالت　　چه مرهیمت مضطرب رنگ و حیرا
درین شکستا از چیه تو پا نهادی　　برو کین نه جاییست کانجا بدینسان
چرا گفت در اینجا پیچم کرداهم　　مرنج از خود و خویشتن را مرنجان
بود گفتم از رهنمونی همت　　جبینی طلب کردم اینجا خوار

وگرنه چو ماتم چرایی در سیوسم | نه چون غنچه اندر شهر دارم پریشان
بگفتا که این جا ماجرا دلپذیر | چه چون غنچه سرعت گدایی گلستان
دو بیند حجاب درگاه والا | چو دیوانه گشته زنجیر جنبان
بگفتند که خود چنین می سرایی | که چون فیض منظر فیض یزدان
ز هندو نژادان جادو ترانه | زد خوشتر از چه نوای خراسان
مرا فاتحه چون ساقی عرشت محکم | مرا سینه چون سطح کرسی درخشان
گشته هندم ز جبین خاک دهان | ز غنچه بردم باد شروان
سمر شیخ گلک جز بر صحن بیت | چو بر گل تراود دل ابر نیسان
فرو رفته چشمم بگوشش نمودن | به پیچید صوتم تا قوس رببا
مناجاتیان خوانده نعرم به نغره | خرابات یا دل کهف نظم بستان
سوسن ها مژه در پیچ و تاب چایم | چو در زلف ترسا دل بر صنعان
نداکرد مرجا حضره جعتدم | لک العز و الفضل فی کل احیان
بران تا برون آورد کو نه کوته | که با تن ادیم زمین داد ایمان
سراسیمه بیک گویان دویدم | چراغ نظر مشعل آن شبستان
نهادم قدم بر قدم بهره دیگر | گذشتم تنم در تنق تا با یوان
بران تخت بنشسته یکچند [illegible] | در ایجاد سقف آسمان بود گردان
چه ایوان یکی آسمان مقرنس | چو قصر نظر کرسیش عرش بنیان
دران قصر بنهاده او رنگ عرشی | مکلل بدر صبیح افضال و احسان
قضا بر یمین و قدر بر یسارش | صحائف ادب بازبان صبحت قرما
سعادت با قبال دستور اعظم | خرد بار روان شرف صدر دیوان
برو روشنش پرتو افکن جهان را | تمو شمع یقین و قنادیل عرفان

رسیدم فراستش فزون از دو ردل | کشیدم در آغوش امید خندان
برون جسته از فیض بشتاب پیری | زراه جزیره با نظار و اعوان
بنو فیض گفتنم این ماجرا را | هر جنم را د هو در رگ دیده سیلاب
بمن گفت کای تخانو بم شاد شکیب | باب طلب مشتعل شوق بیتاب
نشستم به راه شکار ساد بس | بصد بیم و امید ز رسا ز ازان
بچشمم بر آلماس و جان پر آذر | زدم حرف در مان ناسور از ما
بمن گفت کای بنده خاص ایزد | هر ملک ادب را نقل علیا عیان
بگفتا همینا لک از آرزویت | نصیبت ترا تنگ ظرف شه خوان
گرت این تمنا روا است دیگر | برو معتکف شو بدرگاه سلطان
بسامان در آن عرصه کامرانی | هر گرد سر آرزو بیت سامان
رخش دیدم و گفتم الله اکبر | نعالی مستماه هم رفعة الشان

جلال و جمال جهان شاه اکبر
هر سیم نور صنیجست هم ظل سبحان

شه سقف کرسی امام جهیل [illegible] | به نه متر نش گل جار بستان
در آنجا که هر اد هدهدش نشسته | توانه کند حفظش از شته سندان
توانه مرد اشباح دادش | حمل شاه ز سار زود دندان سرطان
سزد تا ز دارد نصیب [illegible] | زمان و زمین را بنجر نگه و اسکان
برو هوشیار ز عقل زرینش | ز بهانه چرخ بیست دمان
بجود در نکنجم ز فیصر حرآمد | نوال از ربیع و کمغیدان زمان
ز هیبتش مر امیر عشرت مصحف | ز شفقتش به بستان امید ریحان
خراسیده در پرده چشم عفوش | جرایم مبرقع بجلباب کتمان

کرو رده دردیده ملک دولت / غبار سپاهش ز کحل سپاهان
همه جوهر پیشانیم در بحری / همه سیل اشکم چو ناقوس سیلان
بود نام والاش آن اسم اعظم / حرز نگین کرده ملک سلیمان
بنازم بر این شاه بحر و صورت / که بر عنبر او نام شاهیست پناه
کسی را که در دل هواش نه پیچد / به پیچد عروقش چو افعی پیچان
خطوط شعاع مه از بیم عدلش / گره کرده چون رشته‌ها تار کتان
زمین را امین و زمان را امانی / به بخت جهانگیر و عدل جهانبان
بجز ابرا اعتکاف جنابش / جهانی که زینت کرده غربت با وطان
شهان جهان را ابا و نسبت / که خورشید و انجم نباشند اقران
ز ابر کرم کشت جان راست خرم / به تخم سخا رحمت و لطف دهقان
وجود سبک کاملی که در چشم بینش / هم انسان عین است و هم عین انسان
هم از تاب رای او و هم فیض / هم از چین پیشانیش چین خاقان
بغیرت نگهدار قانون بسطر / بهشت نگهبان ناموس عدنان
به دارایی یوسف مصر جود اش / نمونه ز لیخای چیست زنخدان
سخابش مصور از تماشای چشمه / عطا بخش بر روی از تعد چو باران
اساس قوانین عقل بلندش / فرو پایه تر از بناهای سرمان
بعقل و خرد کرده گیتی منور / بداد و دهش کرده عالم گلستان
بدورش نه بینی اخترتر ز گریه / بعهدش نیابی لب خشک ز افغان
نه باریدی ابر از رستن گیاهی / جهان از او نبودی جهانبان
به بخشش قضا با قدر کرده بیعت / بعهدش ازل با ابد بسته پیمان
از انجا که با کفر و دین صلح دارد / به بخشش چه کافر چه مغ چه مسلمان

یکی روز با طالع سعد کیش / یکی روز با اختر بخت دوران
ز نیکوی مردم ز عدلش دعا گو / ز نیکوی ابر او ز تیرش نگهبان
بجاه کیانی و قدر قبادی / به بهیم کسری و تخت خاقان
کلاه گوشه خسرو پر شکسته / چه بر شاه ایران چه بر شاه توران
طلب کردم بنده و بر افراشت / سرم را ز قدر از بر اوج کیوان
دو بیدم به سر تا دربار گاهش / جهانی سپهر پایه ایوان شاهی ایوان
سر ریز و سجده لب ریز بوسه / جبابی ثنا جو زبانی ثنا خوان
چه فرمود کعبه را ابوالفیض مفخر / ازین حضرت آمد دگر بر تو فرمان
ز سوی دکن گرم ساز عنان را / نه در باش سر نه که نه بیابان
به عیش چو بر ابن جانم و آزردم / که بیمار دل خوش شست و هم آب حیوان
بطاعت سری می فرازو سجده / و باکرد ان کج کلاه بطغیان
که از بند گانت هر شب نواز شی اشتر / و دراز طاغیانش تیغ ران
ز ازان بعد حکم دادم اجازت / که هم مرد رزم و هم مرد میدان
فرس گرم کردن کردانند لاور / سحر بنگ کفش کرد انو سخندان
بدیرار خدمت کاخ شهنشه / جبین را قفا کرده زخم بستان
بجد دکن چون فرس گرم کردم / جنیبت کشند از شراف و اعیان
چه حاصل ز خرما کشیدن ببصره / چه سود آید از زیره بردن بکرمان
رسیدم بملک دکن دیدم خرم / بوصل نگاران فصل بهاران
صبا خورده می بخت بر آب خلخ / چمن خنده میر بر خاک کنعان
ز گلگونه لاله‌ها رو درخشان / همه کوهها پر ز لعل بدخشان
چو دست ملاعبگران رنگها / کف گل بصد پاره در چمن بستان

همه لاله‌ها را عنبر زده هاون / همه غنچه را خرده زر در میان
به زنگار که سبزه پیچیده سنبل / چو در صفحه سبز توقیع ریحا
به آیین شایسته و طرز فرخ / برآمد بر سم نیزه بر بامان
بعشرت سرافراخت باغ آن که آمد / خرد مند و روح فزا و نه دورا
برآراست باغی به صد دو فرسخ / به پیرامنش باغی به قرب دو میل
هم از لاله و گل هم از خرد اصغر / بهار چمن را نمودن دو چندان
بصورتگری فرش از زر فکنده / نقاشی کنان و ستانش نمایان
از اول سخن گفتم از ملک دولت / همه کوی بر خلد از آن گشته بابا
ببستم ببر دو بدان جان بنشانم / دگر ازد حکمت علم یونان
ز هر گفتنی هر چه بایست گفتم / چه از عهد ساسان چه از عهد سامان
به هر کس که نشنود و یکی و نکرد به / ز هر کرده و گفته خود پشیمان
زبان را که شنیدم چو بشنو گفتم / گران بار شد ار دو حرف خود و گجد
اگر لطف تو یار مردت نبود دل / کجا حشمت خاک کیست میداد یزدان
هم از بخش اختر هم از گشت گردون / نبودی به طالع و بخت تاوان
مگر مرگ تو بر تو گردد شیفته / مگر بیخ تو زر تو گشته گریان
بیک چشم با جهان اگر گیتی / برادر که گوید مباش اهل خذلان
برادر کسی بر نتابد بیراو در / زمانه که کسری و خاقان بر نتابد
مکن خانه خویش را بی‌آسایش / مزن صبح مرگ خود را بر افشان
مکر دان روش در طاعت گرو / نشیند به پیرامنت گرد عصیان
مباش از فریب اندیشه غافل / نشد در بر آدم چه آورد شیطان
ز تاریخ و از حکمت چند و نادره / نشنود نیز رفت از تا پشیمان

نه بخشد رخ خویش و ز دولت خویش / ستم هیچ بر خویش کرد آن ستم زال
به فرخ و به جمعیتش کرد آن یک دل / نکرد دیده در عرصه کرم چو لا
زمانه گاه صد مرده مرگ مبارزد / با نباشد افسرش گرد بگران
چنان که بخت خاک تاج و سریر شاه / چه گوید که با خاک بود دست یکسان
بکن آنکه با تخت و دولت سزد / بکن آنکه بپیچد سر از عهد و فرمان
با اقبال مسند رخش سر برآورد / در آیینه زمان گر بود چرخ گردان
سپیدار سوز نام این نامه کردم / هر باغ زهره را صفائی با خوبان
نمودم حسابش به سال هزارم / نهادم به نظاره گاه هزاران
به کمسو ز توفیق و بکسو ز همت / سخن ختم کردم علی ایه تکلان

نابکن نفس ز اعقل بفرمان گردد / دیو مپسند خدایا که مسلمان گردد
دل نه زیباست سراپا رفرو رفته بحرص / کشتی نوح چرا غرقه طوفان گردد
از خوشی آنکس که بگلگشت ریاض ملکوت / گل گریبان فکند و لاله به دامان گردد
بکسلد نکهمه چو رشته و بیفتد بر خاک / همتی گر بفلک دست و گریبان گردد
دل که از دود شرف بیکل روح آمد / حیف گر دست تو بازیچه صبیان گردد
نرگس سرپیچش اگر در پا بچ / خار و خس در نظر سنبل و ریحان گردد
همت گوشت بپیش کلم پاکان ازل / مت انصاف چه آلوده عصیان گردد
حیف باشد که ضمیر شه تو طاووس حرم / در کف زنده خراب مگس ان گردد
نیک اندیش که از زمره نیکان باشد / گادم مرحمه تصویر نکند آن گردد
پند صاحب بطران در تو نگیرد گرد / آهن سنگ که هموار به سوهان گردد
مو بمو برده در تشبیه کرد در پا بچ / حال دل منکشف از جنبش مژگان گردد

آدمی کیست که عقلش ز بر خنجر خنید — ملک از دست تو بازیچهٔ شیطان کرد
مرد باید که زبان آینهٔ دل سازد — خواه کافر بود و خواه مسلمان کرد
مکنش باور اگر با تو فلاطون گوید — آنچه بر عقل تو ثابت نشد برهان
دل بیالا ز برین نعمت دنیای دنی — مگس شایسته گر عنقا مگس خوان
بگذر از کشتی و کشتی مرو بهست آری دنیا — که ز جمعیت اسباب پریشان گر
سر بزانو نه و دل بنگاه ... — گوی شرطیست که در عرصهٔ چوگان
هر که را خواند بسوی عنب ... — هیچ جز در لغت فقر زبان‌دان
تکیه بر دوش ضعیفان مکن — یوسف آزرده دل از کید اخوان
میهمانی ... گذران ... — میزبان به که بگیرد دل مهمان
دلق ... اگر راه خدا ... — شرطی در آتش ... که عریان
تو که فانی همه ... — خود چه چیزیست که آن علت حجاب
راه امید ... نشیب و فراز — هر که دیوانه درین کوه و بیابان
نوش دارو ... — عقل می‌باید و اندیشهٔ ...
دل ز ... واوج ... — سر زده نقطه ... حیران کر
... — که در اندیشه ازین شکل فراوان
طعنه بر ... خرابات ... — ای ... رخ زعفران
گر تو ... از دل خود زدای — از تو خضرای ... لالهٔ نعمان
نقش ... روم به ... — محو آیینت زده ... زنجیر
دشمن از دست ... — ره ... دیو و دد ... شعبان
ظلم از ظالم دیگر کشم ... — آهوی ... ز دم ... شیران
جسم خاکیست که از فضل تو خرسند شود — دل غمزده ... کز فیض تو عمان

بحر و بر را کلید پنهان کرد — منبع گوهر و معدن جان کرد
طالب نور از دل باش که از جلوهٔ آن — کوه را قاصر از موسی عمران کرد
شرم ... ز اندیشهٔ واجب ادراک — هر که در حاشیهٔ نفعهٔ امکان کرد
دل که ... در کعبه ... یافت — چند ما قوس صنمخانهٔ رهبان کرد
در ره عشق ... زد ... ز دل — شرط آبادی ... آتشکده ویران کرد
سفله را خانه خراب از کثرت جاه — کشت ضایع ز فراوانی باران کرد
هر چه دنیا ز نوا افزاید دین را کاهد — این کالیست که سرمایهٔ نقصان کرد
عاقبت خانهٔ ما رو بخرابی دارد — گر تو ... از گنبد مرجان کرد
آرزوها طبیعت ... — همه دشوار جهان پیش تو آسان کرد

بیا تا کنیم از فلک دادخواهی — نویسیم بر خوان انجم گواهی
چه طوفان غم باز بر خود ... — که جوش و خروشست در مرغ و ماهی
چه با دهر ... — که کشتی دریادلان شد تباهی
چه عهدیست کز گردش آسمانی — زمین راست ... اشتباهی
رسیدست چشم جهان را سفیدی — گرفتست روی زمین را سیاهی
جهانسوز شد کار ... — تن خاور از انجم ... سیاهی
جهان پر ز فتنه گویی که خواهد — کند باد ... قیامت ...
... دامان تنگست جا ... — زمین پر حوادث ... دوا ...
فلک ... کارش ... دو — گشته زهره را چشم جادو نگاهی
ادیب قضا ... باز دارد — که سیاره ... لاعب ...
چرا یونس علم رفته ... — چرا یوسف ... گشته چاهی

حسن نام احسن کلام آنکه بودی / معانی بخش بیانش مباهی

صفاتش را کمال و کمال از صفاتش / فزون از حد و بیرون از تناهی

چو رحمت فرو رفته در بانیازی / چو رحمت نهان گشته در بی گناهی

زبان کرده از سر بلندی سمت / کله گوشه فقر بر کج کلاهی

به مسکینیش دو سه بی نیازی / به درویشیش عزت پادشاهی

نه در نور با او کواکب مباهی / نه در قدس با او ملایک مضاهی

بجایی که سجاده اش گسترانند / بود طایف قدسیان از ملاهی

بر آیینه رای گیتی نمایش / ظهور شعبه حقایق کماهی

نه بر نهی او قاضی شرع آمر / نه از امر او مفتی عقل ناهی

بلند آسمانی که از نور قدسی / دلش همچو دیده اش کرده مهر و ماهی

فضایل پناهی که تاج فرقش / نوال و فیض از فضایل پناهی

سپهدار دار ازمانش خانقه را / سپه پوش زاهد خانقاهی

سپهر ابر انگیز از سیه رو / چو باران گند اشک و برق آهی

نباتی چو در کاملی بود لاو / مرا زیر شاخ ازل عمر کاهی

ز دوری آن تازه نخل محبت / مرا اشک گلگون شده چهره کاهی

کجا نه چو خوش میکشیدم بهم / بهم عمرها صیحه صبحگاهی

چرا مر بنمودی چو طغر نگه / ز هجران آن معرفت انتباهی

ز اعمر کاش میگفتم اول / چه بودی قرار او زهی بیگناهی

چه پیش آمد این ره نورد طریقت / چه رفتی مرا مانده در نیم راهی

چرا نام از دور افلاک و انجم / ز بی عقل غافل ز سر فهم ساهی

همه و شکوه از مرگ استعوه / چه آن در طریقت بود از مناهی

ماں

بآن کردگاری چرا ز عین قرب / دل غافلان داده هوش اعتباری

بر اوصاف حبیب و ز آن وصف / بکار قدر کیست کنیز زرواری

نمانده به باغ طاووس روحش / ز دام او و امر ز قید نواهی

در آن گلستان زهی گلگشت ببرد / ز ره سدرة المنتهی را کیاهی

گذر کرده و رشته دامان جیب / ز گرد تمنای ریال و جاهی

ز سر چشمه قدس وی جوی جلی / چه پیوسته آخر به بحر الهی

خدا را ازین پیش مخروم قصه / رضا با قضا باش خواهی نخواهی

باز من از نجم و شته بر جاک / درد جانکاه و نغم کار کرد

دیده ام گر به ز گریه سیه / روز غم در سیه شد سحر

آسمان ز انجم نه یکه دل ماه / کوه با تیغ غم ز رنگ سیه

سنگ فولاد ز رگ بیچم کام / مشتری را دو نیم کرده سپر

علم بشان بگشت و به تو در / تا ز مین ذره تا آسمان زبر

بی بزرگی شکست دهر غضب / خواری بیجا فراخ در بستر

آسمان و ستاده در فرد / کیمیا با جوهر عشق در حجر

علم نه کی حمد و شکر عمل عجب / هرچه دانا عشق خنده و هم

تا درین عالم ملامت کشم / جز سلامت بعالم دگر

سحر که در راه رفته گره زیم / کار مردان راه در خطر

خفته گر گاه در راه خراب باد / هر که آباد در خراب اندر

دشمنی و دوستی ایجاد یکسو / هر چه فاعل خوش بر خود

دست عادل بر سر بخاک انداز / هر چه دعا فرشته با آن سر

صبر کن کاین نجیبی رحلت قضا / صد ضعیفی در مشیمه قدر است
ناله خوانم فرو خوردم چکنم / دشنه افتد طرف آستینه در [illegible]
طوطیان از شکر در تنگی / ابره آخر قفس اشتر است
تا چه معجز کند حکیم ازل / حالیا خود دست بود ادن گهر است
هر کوا ریش کرد روزگار گشند / جسم را نفع و روح را ضرر است

عاشقم و عشق داستان میزنم / تشنه بیکم چو طوفان میزنم ٥
ذره خاکم که چو خورشید آشنا / قطره ام پهلو به عمان میزنم
باز را چه را بوالعجب میکشم / باز دستم در گریبان میزنم
شمع شب شبستان شهنا [illegible] / از خیالش سینه سوزان میزنم
تا چه عشق از وی زه جا مدهد / قرعه بر کفر و ایمان میزنم
از تب آتشم سر تا به پا / بر خروش عاشقان دامان میزنم
از سر کوی شهیدان بلا / الصلا بر عید قربان میزنم
هر کسی از چوکان دل گو مراد / من بکوی فکر چوکان میزنم
نکته ام یاد یکی میرزد ز دل / بر سر کیسه همو چون [illegible] میزنم
در ستایش مدح گاه ملک شاه / دم بحکم کوس سبحان میزنم
تیغ او برآگه چو صبح در سحر / سبع شاهنشاه دو دوران میزنم
چتر او والا که مرتکب [illegible] / خیمه بالا لا مکان میزنم
صبح او روشن که مر هم صبح / دم از آن خورشید تابان میزنم

آرزو کی بر لوح نهاد به قلم را / از نقش تو خوشتر کشید رقم را ٤

عشق از ان مرتبه کز روز صحف / بر نقش وجود تو بود خنده عدم را
همت مکار ای همه بر جمع زخارف / جاروب ملک شهپر طاوس حرم را
بیرون ز شمار خرد است لیک عزیزان / دم را بگذارند و شمارند درم را
بر فقر من طعنه زند همه تا یا / بر دیده خورشید نهادند قدم را
کر چشم و دل خود کنی اصلاح تماشا / کارام دهی ملک عرب تا به عجم را
از کوته عمر مکن شکر که هست / دار گرم روی ار اهل سوخته دم
دریا ز نفس کجی شکر بنفشه می از آب / حداد در آرد به عمل کوره و دم
در قبض رسانیده گستر [illegible] / کی صاعقه نابود کند کشت کرم را
سبع از دم غفلت نبرد اسیر عجب ای تو / بر خویش مکش تا نکشی تیغ ستم را
از قرب طاعت ز رشک بنا سر / آن نقطه که سنبله [illegible] فهم
سکان حرم که نگرانند بعض / از سنگ در کعبه تراشد صنم را
تا چند بود تشنه افضال تو قیصر / یا رب تو بفضلش برسان فیض اتم را

رهین خدمت والا بارگاه جلال / نه کسب فضل و کمالم نه جمع مال و منال
بیار رحم سپر همچو خامه در جهد / بخشم و زنگ همچو قرعه رمال
نه جنس صلاح ام تنگنا ز طول امل / نه لوح ناصیه ام نقش بند حسن ملال
بغوص تجسس واینده مخبران ضمیر / بشرق و مغرب دوان کرده مسرعان خیال
بدین امید که آسمان مدد کند ام / بفکر دور و دور همت بلند سکال
بگرد محمل مشتاقیان کنم تک و دو / بر اوج کنگره اشراقیان زنم پر و بال
غبار تن نگذارم ز جرم گرچه برد / خرد بهیزش اکسیر نفس غربال
نه فیض خلوت او در صوامع قطاب / نه نور محمل او در مجامع ابدال

مثرا

جنون فتح برانگیختم غرض این بود   چو برگشاد هوا و هوس کنم پامال

چو بر مخالفت نفس پای می‌ماندم   ز بیشگان نفزون بود قدر ضعف نعال

مقیم بارگه حضرت شهنشاهی   در اقتباس قصورم در اکتساب کمال

حریم حضرت سلطان مسند شرف   درش بحتم ادب بوسه میزنم اقبال

زمانه منتظر عهد رشاط تو بود   چو طفل در رمضان چشم در ره شوال

نه در خوانق وجد و نه در صوامع حال

گرچه در پی تکمیل نفس ناطقه بیست   اگر بکعبه و در زندگی براه و سوء بال

چنان گذشت در آداب خدمتش که بمرگ   توالی شب و روز و تمادی مه و سال

سبک روایح ازین عرصه کبریا زده اند   ببادهای نفس نحل و کنگره زده اند

بحر قسلسلی مبدا و معاد مسیح   چه اهل عقل در اینجا دو چنبره زده

در این سبو که ده نغز نوی که خطاب   چه کاشته سر اندیشه بر کنگره زده

طلسم راسته بشکوه سالکان نفس   در این مخاطبه مسمار زظنعه زده

بسیع رو نتوان کرد نقطه کم و بیش   که مهر ختم بمنشور کاف و نون زده

ز آستین یدالله کلید فتح طلب   چه قفل بر در گنج کام بیسوده زده

تبارک الله ازین انتظام جزو و کل   چه اهل هوش بر افسانه و فسعر زده

خوش آن گروه که تلخی بهار زهر اجل   سبو سبو به هم و زر از غنیمه زده

زبان ببند که ناسور باین زخم قضا   زخم بردن گه و نعره از درون زده

جلال ناصیه از گرد راه آن ماند چو

چه جنگ صدق بدامان راهنمونه زده اند

محققان کمالات او حساب کنند   مجدد مایه عاشر خطاب کنند

امام علم و عمل مقتدای کشف شهود   چه قوم را ز دلش مالک نصاب کند

ز کلک صائب او نقطه خطا مطلب   موفقان به آنوش صواب کنند

گذشت کالبد عنصری چه پاکدلان   حقایق ازل از روحش اکتساب

نگار کرده کلک شکر و تفسیر   چه آفرین بخیال لوح مستطاب

سه معارف اکمام در بیان آمد   اگر ز نقطه یکی حرفش انتخاب

چو سر زد این همه اسرار از آن زبان که دلان   ادیم دیده ما جلد آن کتاب

نوشت کلک قضا نسخ العقیده ناسخ   چه تشنگان دلش مرجع و مآب

در حقایق کل بود آنکه که مسدود   ازین کلید به ابواب فتح باب

خوش آنکه هوا ابد افضال عالم که دلش   ازین خلافت جاوید کامیاب

قلم که ایکه با چنین منش و پرین تک و پو   نیز در خضر دلم یاری او خضاب

نکو که از نظر آن کامل و مکمل است

چه موج بحر ز دریا محیط و حاصل است

دریغ راهبران ره بقیس رفتند   ز پیش قافله مردان راه بیمار رفتند

شاه عنصر پاکان چو آب پاک آمد   کز آسمان بچکید و در زمین رسید

سفینه از دو حل خاکیان بدر برد   به بحر قدس ز نیل غرضه فا وطین

مرا رخ خشا ز چشم کس نظاره کند   ز خار زار بگلگشت با مجلس

اگر بروی کشیده مه عنصر شاه   محبت علا که مستان حق چنین

خبر رسیده وی کاروانیان ادب   کاز قرآن برسید ندا به قربیار

جنازه کرم پیش صدر کسان اند   ز چشم اکبریان ره به سپس رسید

کسی نیافت نام و نشان سمی گفتند   کسی نگه ز راه و روش مجلس رسید

بسی مسلک این ره روان بر بی طام   که سالکان طریق ادب بر او رسید

سر ذکر قافله ره کم کرد در ظلمت / که خیل مشعلداران راه دین رفتند

سر نظر ز گریبان حسرت بر کردند

بکاینات برافشانده آستین رفتند

دگر بهر جا که جرس علغله چیست / جرس بسته محمل حلبت زمین زلزله چیست

اگر جنازه این رهنمای کل بگذشت / مسافران دگر از سبیل قافله چیست

اجل گسسته مهار شتر غم دیده نقاق / چه فتنه است ندانم خبر ز مرحله چیست

جنازه که بدوش ملایکست روان / اگر به پای بحشم نستاده آبله چیست

مکش بخود خط بطلان ز چین پیشانی / درین حریم ادب با قضا مجادله

بدوش ما بکش کر ندانه پیچیدست بدماغ / خود درین حرم از تنگ حوصله

قضا روز شبیه بر سر جهان ورنه / زاه این همه در نیم روز مشعله چیست

کدام غمکده را روز ماتمست امروز

که موت عالم چه بود موت عالمست امروز

دوستان بار اقامت ز جهان بر بندید / رفت ازین منزل آنکه بنام و نشان بر بندید

آنکه با دست دیگر با دیده همین بگذارد / و آنکه کار … بر

نفس صبح چنین سرد … / چشم عقاب بکشاید و میان بر

کشف اسرار حقیقت نتوان کرد بخلق / محرمان حرم غیب زبان بر بندید

نفس سلطان عقا … ز جهان میگذرد / فرش دیده چو خورشید روان بر

چشم انجم نشود باز برین مهد عقاب / عنبرین پرده گران تا بکران بر بندید

در جنب گلشن نفسم بکشاید / نخل تابوت بگلهای جنان بر

گلشن رحمت چه نماید بگلهای بهشت / بارها از دل ما مرهم یمیان بر بندید

نخل گل گر بتابوت موافق نامه / برخ از دل بنگاهم که همه … بر بندید

در خواز از حیاتم قدمی چند کنید / نخلها را همه از برگ خزان بر بندید

کاروانهای دل و دیده ما همراهست / هودج کعبه جانها سبکباران بر بندید

خشک چوب ایچ گریخته تابوتکم / این تن زار در آتش بسهاعان بر بندید

پاره‌های جگرم بر سر مژگان بنهید / مگر ام دیده خونابه چکان بر بندید

بر تن او کفن از دیده ملایک سازند / آن سراپای کفن ز رشته جان بر بندید

همه بر راه نگاه و به تقیش بکشید / همه بر روی نعش راه نگاه بر بندید

فیض آن بتخانه ز تسلیم سحر میگوید / جای آن گنج نشان از خاک دهان بر بندید

دوستان از نفسم بوی جنون می‌آید / ناله از سینه ام آغشته بخون می‌آید

خونها از مهر تو چون شیر بطفلی خوردم / باز خونی که تو از دیده برون می‌آید

یک قدح خون جگر از دیده برون میریزم / صد محیط غم و اندوه درون می‌آید

گریه را تا ام صبر کمین همه سیلاب بلا / جرعه آمد از پیش که گیتی می‌آید

آسمان نیز ازان … ستیز دیدم / … که صبر ز … می‌آید

صبر بیچاره چه آگاه که از کن دشمن / فتنه با این همه نیرنگ و فسون می

کاش در حالت بیماری او مرده بودم

تا چنین خسته و بیمار بغم فرسودم

همچو دفتر دلم از غم سیه تا به ابد / هر چه از دفتر دانایی خود بگشودم

تا و رنه بودن از کاسه سر میکردم / وز دل خسته عقاقیر دوا میسودم

عقل میگفت چه خود را برسان در قدمش / میگزم دست چه بیند خرد نشنودم

تا بالین سترها بالین شفا / طبعش آسوده نمیگشت بغم آسودم

صد بقراط و دراگه جالینوس / بچه حاصل که علاج غم خویش ننمودم

گر چنین واقعه دانستمی از عمر خضر / وام می‌کردم و بر عمر تو می‌افزودم

آتشی افتد به نصیبم چه در ایام مرض / در نگارین سخن باد چه می‌پیمودم

مهربان مادرم افسوس که زین عالم رفت / عیسی خویش چنین مانده چو مریم رفت

روح قدسش ره جنت اعلا بگرفت / تا لهانیز بسوی فلک اعظم رفت

بار رخش در که دیده چو آب نماند / کعبه پوشیده جمال از نظر و خرم رفت

خفت و از خفتن او دیده امیدم خفت / رفت و از رفتن او حال دلم در هم رفت

روی چو دید زناخن دل چو دید زآه / آنچه از خامه آتش برخ خاتم رفت

نیست آن درد که گردد به دعا چاره پذیر / ریش ما سوز که خاصیت از مرهم رفت

از دل از دیده چو چشم نگران می‌بینیم / عالم و هرچه بعالم گذران می‌بینیم

هر کجا دیده برین ریگ روان می‌فکنیم / همه چشم و دل صاحب نظران می‌بینیم

هر کجا راه درین دشت کنون می‌سپریم / همه جان و تن والا گهران می‌بینیم

هر چه بر روی زمین طرح اقامت انداخت / چون نظر می‌کنیم از همسفران می‌بینیم

کاروان می‌گذرد تیز تر از من چکنیم / حکم محمل امیران می‌بینیم

بر کران هیچکس از دایره محنت و غم / دوره چرخ گران تا بکران می‌بینیم

بر رخ از دیده ز غصه جگر می‌ریزم / چه جگر خوار ز خونین جگران می‌بینیم

بعد ازین حال دلم تا بکجا انجامد / حالی صورت حال دگران می‌بینیم

دگر هنگام آن آمد که عالم از نظام افتد / جهان عقل را دیم روز علم شام افتد

زمین و آسمان معرفت زیر و زبر گردد / قیامت گونه آشوب میان خاص و عام افتد

بنار

بنا رکارگاه دانش و بینش خلل یابد / اساس بارگاه ملک و دین را انفصام آمد

همه گنجینه اقبال در دست لئام آمد / همه خوناب به ادبار در کاس کرام

حقیقت گم کند سررشته تحقیق مفضل را / معانی زبان‌ها غور و ابطال از کلام

زبان جهل جنبد بی‌محابا در سخن رانی / مطالب بی‌در آیند دلایل ناتمام

دل مشکل‌گشا دیر در نقص ایام ماند / چو مار پس میوه که شاخ نا که نیم خام

خوارزمی کلک معانی نشیند در چمان دل / فلاطون خرد آسا ز دانش از مقام

نه در دست عطارد کلک دانش بشکند تنها / ز دوش مشتری هم طیلسان احترام

خواص جمله اشیا منقلب آنگونه می‌بینیم / که جان بنوشی را تا سو دل از ایام

عقاقیر مسیحا را بصد آتش بسوزانم / اگر ما در پس آن طوفان نوح زینب بام

چو دانا شیخ تنها شد که جهان بگذشت یکتا پیل

ز اوج عقل چون رشید به موج علم دریا پیل

فلاطون بایدی تا بدانم ماتم دانش / ارسطو بر سزد گر سر خورد اینجا غم دانش

هر ار کرنه نادان هزاران خنده می‌آید / درین غم ناله باید کرد با جمع همدم را

گر از نه ساغر گردون تو بشری مغنی با آید / خیال آن بود که ریزد بر ضمیر شبنم را

سزد گر شهسوار از اقدم سنگلاخ آید / که پی گردید در میدان معنی ادهم را

هزاران مرد دانشور درآید پرده بیگانه / درین نه پرده نتوان یافت هم راز و محرم را

ز نه صلب قضا چون او نیاید نطفه بیرون / بر رفعت آدم معنی بحکمت قوام را

برود اشوری که ختم تا زمرد او نرد / که در یک ذات پنهان کرد عالم عالم را

قوام عالم فطرت اما مرکز صفوت / بنا ز عالم معنی اساس محکم را

خلیل آتش فکرت کلیم الهی رفعت / صفی عنصر عیسی مسیح مریم را

اگر گاه تازه افکار او در یافت می‌آید / که دیگر نام نتوان بر زبان بی مسلم را

سجل علم و دین دانم که با مجد و بها نامه / که در خاک فنا گم شد نگین خاتم دانش

دریغا آسمان معرفت با خاک یکسان شد
ستون علم از جا رفت و کاخ فضل ویران شد

سحر سحر که با روح قدس میکرد دمسازی / سبق میبرد از روح الامین در عرش پروازی
گرامی دهرها فضل در نور زند بر و جاسنی / ابوالآبا معز شاه جهان اعنی سرافرازی
امام علم و دستور معظم استاد کل / که در نظم جهان با عقل کل میکرد انبازی
ضمیرش در نهفتگاه مینا آسمان سیر / زبانش در تکلم عاشق گنجینه پردازی
گرفتی همنشینی با سالکان قدس همراهی / نبود از فکرتش با گنجهای غیب همرازی
در آن دیوان که سلطان خرد گشتی وکیل کل / به نام او رقم کردند منشور سرافرازی
ز خیل ماه و کیوان از آن مجلس گاه دانایی / کمر بنهاد و چون حلقه از بهر آن ممتاز
دو صد بو نصر رفت و بو علی تا او به میدان آمد / بس دار در فضا و زنده گان تنگ و تو برازی
ز رفعت با صفیر جی طاوس قدوس / صفیر کلک او در بود آهنگ هم آوازی
مبادا هانی وجود کامل او بوده و دراز / به دوران جلال الدین محمد اکبر غازی

سه شنبه چهارم ماه وفاتش دیده پرنم شد
سکندر اشک حسرت ریخت افلاطون ز عالم شد

خواهم دگر به حلقهٔ ماتم علم زدن / بر بام شادمانی دل کوس غم زدن
خواهم دگر که کلک سیه روز دل خراش / از حسب حال خود دو سه حرفی رقم زدن
خواهم دگر به سوز دل و آتش جگر / زین ماجرا که بر سر ما رفت دم زدن
خواهم دگر به سوزش آتشی خودش / بانگ طرب نشاط جهان را بهم زدن
خواهم دگر به سوز درون نعره بلند / بر خوابگاه خلوتیان عدم زدن
خواهم دگر به حکم رفیقان آشنا / دستی به فرق ما نده و در غم ضم زدن

خواهم

خواهم دگر ز بهر حریفان زهر نوش / بیهوش دار وی به شراب الم زدن
هشدار تا که از فلک آبگینه چشم / بر آبگینه ام همه سنگ ستم زدن
تا این سیاه نامه بیفتد به چشم من / خواهم سواد دیده به نوک قلم زدن

این نامه رسیده ز ملک عدم مرا
منشور ماتمست ز سلطان غم مرا

بازم چه کرد اگر دل به طوفان غم کشد / آتش بجای آب ز چشم علم کشد
بازم قلم چه میکند تا نوبت غم فراق / با این سیاه پوش معانی رقم کشد
باز این چه قصه میکنم افلاک هر زمان / دستم به جبر هزار زمانی قلم کشد
در تیغ غم خمیده روا هست خامه ام / کاری چگونه این همه کوه ستم کشد
دل از کجا و آب بقا این گران نفس / کاش سبو سبو ز شراب عدم کشد
در روزگار تنگ نفس هست تا کسی / خونی بهم بگرید و آهی بهم کشد
ای دل بیا و از مژه خونابها بریز / تا این زمین گرفته بخون سر قدم
لیکن چه سود دیده و دل گر هزار بار / خونابه بر تراود و شورابه هم کشد
یاران ملامتم مکنید از خراش دل / خواهم که نیم مرده می یکدم دگر کشد

از بعد ما چراغ هنر را ز تند باد مرد
آتش زنید خانه که شمع مرا بمرد

تا وقت آنکه دیده و دل غرق غم کنم / خونابه گره گره از دل برون کنم
آن غصه کز پیش نخوردم کنون خورم / داغی که پیش نکردم کنون کنم
دل بر کنار زنم ز تف آه و زخم گرم / در جان سوخته آتش فزون کنم
صبر دلبر پایم اگر درد و برده شود / از کلبهٔ طبیب کجا آتش فلک غم زبون کنم
دل را که لاف صبر زند در برابرم / گو تا به صبر هزار بلا آزمون کنم

دین عقل اگر بر دنیش سلامت
از نیم ما زباد نه گرد جستن گستم

گو بند عقلان ره صبر اختیار گیتی
چون اختیار در کف غم نیست چه کنم

ننهاد دیده ام غم یکدل اپسند منیب
خواهم سهل غم همه عالم درون کنم

تا کو ز نهفته کام روان نهند
چیز آسمان سزد گر زمین زیر نگین کنم

در دا که کرد ما گر از نیز شکنت خرام
آن گر کمال سیح بدیده بغیر نام

واحسرتا که زین چمن آن نهال رفت
وز رفتنش نماند طرب اعتدال رفت

چون لاله داغها بدل ما نشست کز خیال
تا چهره لاله سوی آن غزال رفت

در خاک دخمه بجلوه چو طاوس بسملم
زان طوطی بهشت شکسته بال رفت

طفلان بجای شیر و شکر خاک و خون خورند
کان طفل شیر خواره شکر مقال رفت

صبر چه سان از نمکش داشتم بدل
پیرانه سر ز رفتن آن خرده سال رفت

در اختراق مانده ام از بخت خویشتن
کان اختر سعادت من در وبال رفت

فرخنده کوکبی که بوقت غروب او
پرتو ز آفتاب فروغ از هلال رفت

گر چشم خوش نشاندم و گه دست خویشتن
کین بیک دو روزه عمر بخواب و خیال رفت

عالم بود بدیده من تیره بی رخش
هم تیره بیرد دم چو ز عالم کمال رفت

آنکو غمش براه عدم توشه منست
دلبند دیگران و جگر گوشه منست

طفلی که نشت گو ادب آموز پیر بود
حسنش بچشم مایکدلان دلپذیر بود

مهرش بجان سپرده و آزاده داشت
حرفش بگوش پیر و جوان جایگیر بود

زین غم زمانه مسند هم آتشش درون
کاتش فلک شراره … زود میر بود

بشکافت خاک گرد بر او نشسته بین
آنکو غبار آینه اش از عبیر بود

بر دل از آتش تخته تابوت مانده تن
نازک تن خرج تکیه چه اوج … بود

گرد تخته های دلا در صحنه حلق
تنها نه جان سوخته هم اسیر …

بیر نحیف صغر دل ز سنگ ضربه ها زدم
با آنکه غنچه دهن شکر آلوده شیر

تا گرفته از معلم ادب لوح علم
در اعتدال حسن ادب بی نظیر بود

از رسم بود عقل سیوائش بلند
مکبر نظار آنچه مراد ضمیر بود

صبح ادب طراز معنی نور داشت
طفل سه ساله دانش سی ساله مرد داشت

بر خاک او نحیف همچو گل از تره رود دریغ
خورشید پاره بر زمین تا فرو دریغ

این جرم صغیر چشم گر خاک ش نبرد
بر خاک تیره تخت مرآت و دریغ

گفتم تا که بگشاییم دل ح…
مانند ستاره پاره جگر در گلو دریغ

چشمش در ناز چنین که بر مراد
تا فرق سوده تا قدم جستجو دریغ

باید ز خاک تیره تیمم کنند خلق
زان سلسال ابر ملامتش وضو دریغ

شکل نماز … زصیدا آمدی مرو
آن دل ربا فرشته جمال خوی دریغ

از دل صد سوده اس همه خونابه رفت
کان آب بی رفته باز ناید بجو دریغ

گلدسته مراد درو شستیم بخاک بخفت
زان آب … حیف در ال … دریغ

هر سو چو باد صبح مرا سیمه مرم
بوی … … سوده دریغ

زین بحر … … حال من
طاقت نماند آه کجا … کمال من

آه از اجل که برد ز دلم … … دور
تا قوت … رواره … رود دور

… … جو … …
بر … … … آن … دور

… … … … آن …
ای … … … … دور

تا روز من سیه کند و روزگار هم / زآن آتشی که شعله برآورد دود دور

حسن تو آفتاب و رخش آینه دو ماه هم / گویی ز دور گوشه ابرو نمود دور

از کاوش جگر شده‌ام در زر آتشت / گرد دل هزار چشمه خونین گشود دور

دلسوز داغها به سرم نهاده خوش / جانکاه ناله‌ها ز پی هم فزود دور

آن شاخ نرگس چو سراپا شکفته بود / چشمش ز بهر خواب نگاهی غنود دور

صد خار حسرت است در ابر جگر جراحت او / برگ گلش بچید نه باغ وجود دور

بنشسته آن جنازه و آن نخل تازه‌اش

دلها ز پاره بسته نخل جنازه‌اش

ای روشنی دیده روشن چگونه‌ای / ای بی تو تیره روز ز فوت تو جمله چگونه

من در فراق دست و گریبان صد غمم / تا در کفن تو پای به دامن چگونه‌ای

مسکن چرا ز فراق تو در آب آتشم / تو زیر خاک ساخته مسکن چگونه‌ای

ماتم سرا است خانه چرخ از فراق تو / تو در لحد گرفته نشیمن چگونه‌ای

بر خار و خس نهی سر و بالین خواب تست / ای یاسمین عذار و سمن تن چگونه‌ای

گل گل شکفته گلشن چشمم ز خون دل / ای رنگ بخش این گل و گلشن چگونه‌ای

داریم ناله کز جگر نکند شکاف / هنگامه ساز حلقه شیون چگونه‌ای

می‌سوزم از فراق تو ناشنیده نغمه / ای شعله‌های غم همه را انگیخته چگونه

پژمرده شبنم تو باغ و بهار من / ای رنگ و بوی لاله و سوسن چگونه‌ای

چید در جهان بسد هم کس لسان تو

گویم دعا بشادی روح روان تو

یارب چراغ شبستان نور بار / تو زر تو شمع خلوت دار السرور باد

شمع چو روشن است از آن طاق مرقدت / پروانه ضیا ده اهل قبور باد

گراز

گر از کنار دایه سنا با م برگرفت / آرام جسته بود در آغوش حور باد

زان تنگه جام لعل تو سرشار شیر بود / لبریز ساغرت ز شراب طهور باد

مردم ز رحم سنگ دل تو ظالم اله ام / فرهاد های ما تمیان از تو دور باد

در گرد روضه تو که پاس گرد میدمد / از نور بر فروخته چه نخل طور باد

خنده که میخورم غم هجران تو شاد باش / وین ماتمی که برگ زرد بر تو سور باد

حوری حاقیه جام تو با بر چشم دیده / صبح از تو ماتم صبح نشور باد

دانم معال حلق گران شد برانت / در شورش غمت دل مسعود صبور باد

گر بس کنم ز ناله نه از بار درد هست

آسوده‌ام که در کنف حق سپردمت

ساقی مژده که زنگ آفرین باد بهار / لاله با ریحان برآمد گل بمنشین بیاید

در شبستان چمن مشاطه باد صبا / نو عروس شاخ گل را برگ بگشود از نگار

جا آن دارد که مشتاقان سرو نوجوان / نونهال لاله چهره را تنگ گیرد در کنار

وقت آن آمد که بر نخل سپو نیز کند / در حرم باغ چه وصل دو تا زنگ

عاشق مشتاق را شوق هم آغوش بود / از صباحه صبح برگیرد یکی از فوش خار

آب شوید ز خاطرها غبار شوق گرد / باد صبر و بیز دلها قدح نوش ان عیار

صحن چمن شکفت با خندیدن طراوتها / از کرم بلکو که از آب کرد دستوار

برق گز ابر بهاران میدرخشد صبحدم / گوشه خورشید گوییا از افق برآشکار

باغ را بستند آیین تا بکام دل رسد / کام خورده کام دل بکام بخشی و کامکار

کلک قدرت طراز نخل و فاتح نسیم

قرة العین شهنشاه جهان سلطان سلیم

امرالله این چه رنگ آمیزی آیین بسته اند
مجلس روز کون بهر بشر تا بسته اند

مسند بلقیس تخت سلطان برده اند
دامن مهتاب تیغ سقف آفاق کابین بسته اند

چشم اختر خیره می ماند بهنگام نظر
برج آیین سقف آیین بسته

دل بمعنی که بهر چشم صورت بین بود
آینه دیبای خطا با پرده چین بسته

خیمه چندی نه ز رنجبان انجا و بس
در گلستان هم تماشا را چمن بسته

برقع عیشی ز رخسار عیش گشوده اند
چادر گلبرگ را دامان نسرین بسته

در نگارستان دولت نور چشم شاه را
مجلس عید برد ها از دیده رنگین بسته اند

مقنع مهتاب را از زمین افگنده اند
مجمع مهر را انگور ها پروین بسته

در و دیوار را بنیاد رنگین ز خنده عقد
از زبان انتظام در و پروین بسته

صبح را از خنده لب تا هم بهر انشاد عیش
آفتاب از آسمان گوید مبارکباد عیش

نوبهار است و مرغان گرده زرد گیتی
نونهالان از دعای جاودانی میکنند

غنچه ها را می سپردم میکنند گرد دهان
چمن گل اندر امان کرده با هم بوسه بازی میکنند

ابر در انجمن ریسمان تاب گوهر
نوعروس باغ چادر نمازی میکنند

گل بشکر خنده سر آرد دل بلبل ببند
تا نوازی از رشیان بی نیازی میکنند

جا بجا بلبل گل با عندلیبان دیده اند
گلعذاران کبریسه عاشق نوازی

بر نهال نهال سمن را صنوبر آورس
کس تواضع با سمر گردن فرازی

جان نگار بهار رعنایان ببین و لب ببند
کانچه چشمک تیزرو ... بهار

باز کو کم کس بسته چشمان کافر ماجرا
در خرابات دل ... ترکتازی میکنند

دست آن صنعتگران بوسم که در دور چمن
مجلس آرایی اکبر شاه غازی میکنند

بس حجه سرتا سر فلک آراسته سلیمان کرد

نوجوی رشته از زبان نظاره با هم وا کرد

از چنین عقدی که شب اختر شماری نمندرج
آسمان گشاده عالم را بهم پیوند داد

شکلها بشر از طالع و خنده و نجیب بلند
گرد و گبر مجلد دولت فلک ما نند

کلک بشکر با فیض آمیزش در آغاز بهار
بخت ... ها شکر آن را گل قند

عشوه سازان نظر تمامی الغیب ما ز بس
عشقباران رو و فا را در میان سوگند

جلوه با آغوش آیین ما شمول گرفت
سحر این وادب با هم پیوند زند

نوعروس کامرانی را در آغوش بهوس
بوسه های اقبال با لبهای شکر قند

چشم ها دل غمزه با ابرو فریب آغاز کرد
حسن را عشق از دعای تصور بستند

عاقبت سامعه آیینه ها ...
آرزو در کرم رو لب گریبان چینها

دولت سیاه دارا در عروس بسیار بود
از همه یکدیگر وبا عشق ابد خویش

گرچه دلها زین نسیم پاره سرتاسر کشاد
یک گل از صد گل شکفت و یکدر از صد در کشاد

شب چو شد مداز که ساقی حریفان باده نوش
مطربان هم باده سیرا دید لیکن از راه گوش

مجلس از باده رنگین تر میان بوستان
اهل مجلس کیف غفلت صد باده در جوش و خروش

ساقی نیز یکسان را از باده جوهر نما
دیگر از آکرده سرمست ... افزوده بیهوش

گرم خوبهار مستان طرب ها می پرستی
گرز شاطرانم خیمه شیشه سر آید بجوش

برنگها ... ها را با زینها آراسته
آنظر وصد عشوه کنیش و این طرف صد غمزه کوش

کاهجو ما ز انظر ها در تماشا زخ ده
عشوه سازان از شکر خنده لبها گلفروش

عاشقان را نکهت معشوق آورده بستم
طالبان را مژده مطلوب ... در سر و گوش

عشوه می بردن ز راه عقل و بی تر نظر
شوق میکرد دیرخو ... و صبر میگفتی خموش

شاه بر تخت سعادت به آن که رو تمکین سنج
با دل دانش فزود و خاطر ملک ...

شوق می‌بیزد هوای بزم خاطرخواه را
تشنه‌ای می گوارا بادشاهنشاه را

ای شهنشاهی که زیب افسر و اورنگ داد … بر بساط عدل و داد و دانش و فرهنگ داد
جبهه بخشش فروغ پیکر اکلیل کج … کز بخششش شکست قدر منصب اورنگ را
عقل معنی سنج در میزان گوهر سنجیش … جوهر جانهای پاکان را زند پاسنگ
بشکفد گل گل گهر در دامان جیب روزگار … از نسیم عدل او گلهای رنگارنگ
بست آیینه بصد خوبان که نقش دلکشش … لوح تخته [illegible] صورتگر از رنگ
در فلک پیچید آواز شکوهش در گنبد صدا … از صنوبر بزم او را بس بلند آهنگ را
زلف مهرویان قرار از جان بصد افسون ربود … چشم طنازان و صبر دل بصد نیرنگ
باز دارد هم مگر عدل شهنشاه جهان … ورنه با دل غمزه خوبان قرار جنگ را
ساعدی ساقی بیا بزم جدا از دست ماند … داعی مطرب نخواهم رایگان از چنگ

بزم … بزم وصلست این که می‌گردد ز جانان کامیاب
مهر روی و تشنه نور چشم آفتاب

آنکه در مجلس چو حرف از طبع آتشناک زد … برق حیرت در جهان شعله ادراک زد
عرش درگاهی که با کرسی والا جای خود … در طنبور خنده بانگ بر افلاک
چرخ را قدرش بپا زیر دست گردن افکند … صبح را در خنده اقبالش گریبان چاک
بحر بینش گوهر والا ز او آمد بجوش … تند تیزباد و بروش لطمه خاشاک
انجمن گاه فروز نور دیده حور سر او … مرتواند آسمان لاف از نژاد پاک
طالع فرخنده دارد پایه دولت بلند … تا نشاند در روان قدرش دست ستم ناک
نخل چو کاشش کبرد از تهمورا [illegible] … راه صد بلا بلا با قامت چالاک
منبر در زیر آن سایه سرو سهی … سرو را در جلوه تماشای عرش بر خاک

جلوه رعنایی سوار توسن اقبال … بخت دولت از دو جانب دست بر فتراک زد
از رخ ... طالع نو بهار حسن او در بوستان
جلوه طاووس دارد در طوطی هندوستان

کامگاران را بهار حسن بر خوردار باد … تا جهان باشد چمن بهار آن گلزار باشد
با نزاران شوق در بزم طرب با دیدمان … با نزاران عیش در ظل بر ربساط
در بساط بزم برق انگیز آتشبار شو … چون بزم آتش کرد [illegible] گفتار ها
باید از رای سایش مملکت آراسته … فر دولت از بخت سیم و زر ستمار ها
از همه گنجینه بخشان گنج بخشش بیشتر … ابر گوهر بر جهان پای تو در با [illegible]
دولت بجا ... [illegible] … و بحشمت ... [illegible]
قصه [illegible] از بزم شنید … خوشگوار [illegible]
جام از [illegible] … [illegible]
[illegible] سخن جادو طبع گرم … [illegible]

گر چه جبریل [illegible] عقل خواهد توام
[illegible] دلبر مدیح کردم که استاد توام

کام بخشا [illegible] … [illegible]
نوعروس بخت [illegible] … دایم [illegible] عشرت [illegible]
در شبستان طرب [illegible] … از زر [illegible]
چه [illegible] … [illegible]
جم [illegible] … [illegible]
از غم [illegible] … [illegible] جام
کوثر [illegible] … از غم [illegible]

دهر دعا از هم دعای دولت ابقای تو — وین دعا پیوسته حرز بازوی ایام باد

بر دعای حضرتت میزیبد انجام سخن — دهر را آغاز اقبال تو بی انجام باد

جز دعای دولتت مقصد ندارد هم دعا

هم دعای خود بآخر میرساند والدعا

الصبوح ای اسیر خواب خمار — الصبوح ای رفیق باده گسار

دم صبحیست چشم نه خاطر — وقت مستیست چشم نه هشیار

گلبن فیض راست موسم گل — گلشن شوق راست فصل بهار

شوق میرود از خس و خاشاک — فیض میرود از در و دیوار

میبرد آب رفته اندر جو — میشود شاخ عشق بی بر بار

آب بر روی کار زلاله قدح — فتنهٔ چشم شوخ مکر شود بیدار

دور نیز آفتاب نیز شب — به تماشا توهم پس پرده دار

ساغر می بیار بگردش — نیست بی گردش سپهر مدار

ساقی از لب اگر دهد باده — مطرب از کف زناه شود بیدار

عاقل از ابله پی رود از جا — صوفیان از سر قدر و دستار

باده نوشان سحر چو حلقه زنند — میرود سپهر از سر کار

ای جریان چه جای تکلیف است — وقت کوتاه چه جای طعنه کار

عرصهٔ کاینات خوش ملکیست — فانظروا فانظروا اولی الابصار

جنت افزا است سیم ریم جهان — جمع احباب و فرقهٔ اشرار

عالمی از نظاره گاه خیال — چشم بی خیره از نظر گی در

عالمی کشف گر نضرت عشق — میتواند را جز مشاهده کار

عالمی را تخیل موهوم — رشک جانان حلقهٔ اقرار

عالمی از توهم معدوم — پای در گل فتاده انکار

گرچه با هم گره یکی دارند — تار تسبیح و رشتهٔ زنار

هست ما را بیک طریق گذر — هست ما را بیک مقام قرار

ای ورزی و سیر حشر بیا

تا نگیرد قرار نرهها

ما گدایان آرزو شکنیم — پادشاهان وقت خویشتنیم

تا بما عشق کعبه کو دارد — بر زبان خموش در سخنیم

دل نه نور بیخ در بر ماست — گرچه دور از شب و ز بر همنیم

ذره گرد رفته ام ز دست — لیک با آفتاب پنجه زنیم

گر دل ما بکشت باغ کشد — شاخ امید را ز بیخ کنیم

در سر ما بتاج زر خوارد — خاک بر فرق آرزو فکنیم

همت ما کجا و طول امل — ما چنین تار آرزو نه تنیم

عشق را مستفیض معتقدیم — عقل را مستشار موتمنیم

هر عشق مجاز را فرحیم — شمع بزم نیاز را لگنیم

آمده از عدم براغ وفا — لاله دشت باغ نه چمنیم

هست ما را برنگ و بوی هوس — فارغ از گشت سنبل و سمنیم

محمل ما ز ره نیاساید — هیچ جرسی گرچه خاک دردهنیم

در کف روزگار مجبوریم — در شکنج زمانه ممتحنیم

سر ما کی رود بخرقه فرو — ما که رند درد ره پیرهنیم

طالبان دست پیر میگیر تو — ما مریدان بادهٔ کهنیم

ما جبان از وطن سفر کردیم | با غریبان مسافر وطنیم
گاه در دیر عاکف حرمیم | گاه در کعبه عابد وثنیم
گاه قدوسیان کلیغه ذکر | شیخ صد زاهد فرشته فنیم
گاه ناقوس زن به پیر مغان | پیشوای هزار برهمنیم

ما در نور و سیر مشتر بها
تا بگیرد قرار مذهبها

هنر که رقص کند آسمان بر او ز هوا | که نه مراد من و کام آفتاب روا
بساعتی که ز بهر سعادت دو جهان | طلوع کرد و بیکر ز اوج عز و علا
کمر ببسته پی دفع چشم زخم زحل | قضا به گردن گردون حمایل جوزا
بسال چار ده و نهصد مه چهار ده گه | زر در آینه روزگار زنگ زدا
برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید | هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
بهر نم لحظه هما بر سری که سایه کند | شود بگوهر اکلیل بخت گردون سا
ببین که تا چه اندازه پادشاهی او | شهی چو رورش او بود به ظل هما
ستم باد ظهور صیت شاه باز جلال | اگر نه مال بچشم زمانه شد عنقا

آن در گنج که بفرق جهان نهاد | بار که پیش از همه بسر آسمان نهاد
آن را که در نهاد بود قوت چنین | بار دو کون بر سر او می‌توان نهاد
شاه جهان که بار جهان بر سر چو سیم | بنهاد بار بر سر منت بجای هما
آن تاج عنبرین که بروز جلوس بخت | بر فرق قدر خسرو صاحبقران نهاد
در ابتدای عهد بهاران فراز سرو | گویی بهار سنبل زر افشان نهاد

با خود نشانه ز سبب اقبال بر سرش | بار سواد اعظم هندوستان نهاد
نیروی غیب داد درین راه یاورش | آنکس که بر سر این سمه بار گران نهاد

بهار عیش تو باغ آرزو گل کرد | بکام هر که شهنشاه فتح باب کرد
ز بس فدای مجازی که بهر عالمیان | ز زرق رایت غیب تکفل کرد
هزار پایه بمعراج عقل کرد پر سفر | مدارج خرد شه که توان تعقل کرد
بهر چه کرد دل اندیشه صد عمل کرد است | بکام عطا که شب و روز بی تأمل کرد
بکو وجوه تو سیدی ز رشته غیب | که افتخار رسل فخر از تناسل کرد
جبال جامه را قابل تخلخل کرد | عروس مملکه را عاشق تجمل کرد
بدین خیال که من ز آسمان زادم | با آفتاب سها دعوی تقابل کرد
سها بزرده خورشید که زیر … | خیال محض بود آنچه او تخیل کرد
ولا تری که با وجود … الهوس مغرور | گرفت باز ز جهان باد و تفضل کرد
درین قصیده ز تعریف در نتوان یافت | تکلفی که نه در باب هر تغافل کرد
مباد جزو کل هر چه بغیر مانت | با آن خدا که هر جزو تابع کل کرد

چشم بکر که فلک آینه تنگ و سیب | شب و روز تو بجا سوی چشم و خرد سبب
راست بیشه کن و از سبب بکر انگشت ببین | راستی بها گشایوان فلک عهد
دادکن داد که در گوش خرد خبر داد | بانگ مظلوم به از زمزمه یار رسید
تاکی از محتشم از قصر خورنق گوی | چتر کیوان فلک فرعه دارد
شرم از طاعت خود آر به میان گزار | دل امید صنم و لب بخرد شن صمد
نور خورشید حقیقت به چار فتنه | چشم بادل سبل و دیده چا زار

هر کجا برهنه‌ای بیند زطرب پاکوبند ... از بی افسر و او زنگی که زرد کند

مبین بصورت اگر قالبم زمینی است ... که سیر همتم از آسمان بلندتر است

بخاکساری جسمم مبین که همت من ... بماه همدم و با آفتاب همسر است

مبین بصورت اگر پایمال در رحم ... ببر بلندی معنی ببین که رتبت قطر

اگر زشوق برقص چو آسمان شکفته ... مرا که صد کهن [illegible] در کمر است

بکفتین گران و سبک تامل کن ... ببین کدام بزیر و کدام در زبر است

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما | عشقست که بربسته زبان ادب ما
مستغنی ایم ازان می که بقرابه نگنجد | زین ساغر و پیمانه نباشد طرب ما
ما شمع نسوزیم و بمهتاب نسازیم | خورشید بود انجمن افروز شب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش | چندانکه دراز است زبان طلب ما
در کام نهنگ و دهن شیر نخوابیم | رنگست بر آسودگی بو العجب ما
گر خود همه بر طوبی فردوس بر آیند | کس باز نشد دست بشیرین رطب ما
مارا همه خوانند درین میکده فیضی
از مبدأ فیاض همین بس لقب ما

خیره و غنچه و دل گلگون عالم کرده ما | گوهر الماس باشد گنج باد آورد ما
بر همه سوز دل ما خاکساران روشنست | آفتاب عشق کی باشد نهان در گرد ما
دردمندانیم با درد محبت کرده خو | نیست بیدردان عالم را خبر از درد ما
گوی ما شد کبود از سنگ بیدردان که هست | آسمان درد را خورشید روی زرد ما
نیست ما آسودگان دهر مار انسبتی | خضر و آب زندگی کاتش بود در خورد ما
ناز پرور در زکرم و سرد عالم بیخبر | نیستی آگه ز آه گرم و آه سرد ما
شد دل ما فیضی از دست که میداند چه شد
خانمان عقل پرواز جنون پرورد ما

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را | وز شعر ما بخوان غزل عاشقانه را
روغن بر آتشم زن و همدست شوق کن | با شعر تر ترانه چنگ و چغانه را

آن

آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین | بر گوش خرد زند تازیانه را
ای کام دل بیا که بصد حسرت دراز | فرصت وداع میکند امشب بهانه را
گل گل شکفته زمی و از شکفتگی | وز گل گرفته در و دیوار خانه را
روزی بکنج گنج نهادند آرزو | عشقم بدست داد کلید خزانه را
فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار
تا آتش نهفته بر آرد زبانه را

گر سینه این چنین بود چشم تو بر هلاک ما | از نیش نگه عاشقان سرمه کشند خاک ما
دست قضا چو عاقبت جیب سپهر بر درد | پردهٔ قدسیان بود دامن چاک چاک ما
سهل مبین نگاه ما از گل تر که بارها | عشق نهفت آب زد دامن چشم پاک ما
اگه ز رشک بیخبر گرم شدی بعید عی | برق گداز باشد این آتش شعله ناک ما
دیده بکام دل نزاد میر اگر نمیشدی | چشم ستیزه جوی تو باعث ترس و باک ما
ساقی سلسبیل راست گند بوی می | باده فروش خلد اگر خون نه برد ز تاک ما
در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان
روح قدس ببین که شد واسطهٔ هلاک ما

پرده ز روی بر فکن حسن جهان فروز را | رخنه گر سپهر کن برق ستاره سوز را
این همه سوز بوالهوس حیف بود نگاه تو | چند نگاه کنی تیر فرشته دوز را
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان | وه چه دراز کرده سلسلهٔ هنوز را
تازه گلست امشبم را بچه بخش آرزو | وای اگر خبر شود پرده دران روز را
غمزهٔ تند خوی تو باز نیابد از نسیم | عربده کی رود ز دل ترک ستیزه توز را

عشق چو کوس عام زد خنده به ننگ نام زد
بانگ که الامان زد خسرو و بوم و روز را

فیضی اگر ز نظم خود صیت بلند برکشی
مشعله‌ام سپاس کنی معنی دلفروز را

سر پیوند با عشاق نبود کج کلاها را
زبیند صید بر فتراک بستن پادشاها را

کسی چون ناله زنید او این نرگس عاشق‌کش
که می‌بیند از رحمت زبان داد خواها را

دل شیران چو خون کرده از تاب نگاه او
اگر از باده سازد دلبر آهو نگاها را

ازین قوم بهشتی رو که ابرار سپیدان
اگر در حشر هر ریزند خون بی گناها را

مسلمانان دل او وهم به تاراج یاران کم شد
مگر لطف خدا از در به گم کرده راها را

مرا گر مشکینی از رفته جو از خلق بیچارگان گش
که در روز قیامت پرسشی باشد گواها را

بتان هند نور چشم عشاقند از آن فیضی
بجای مردمک در دیده جا کردان سیاها را

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما
کامد ز ازل عشق و جنون نامزد ما

غافل مشو از گشت تماشای شبستان
کاینهٔ خورشید بود در نمد ما

ما بر سر از خلق رضاییم که یاری
گر نیک نگویند نگویند بد ما

رسوایی و دیوانگی و شور و ملامت
در مملکت عشق بود چارحد ما

گلزار و لاله راست بشرطی که خرامد
نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما

ما را مگر زیر زمین خفته که پنهان
راهی سوی فردوس رود از لحد ما

با خود نبردیم درین معرکه بیت فیضی
وقت است که همت برساند مدد ما

ای رخم ابروی تو تیغ جفا
حلقهٔ گیسوی تو دام بلا

خنجر پهلوی تو تیغ اجل
غمزهٔ بدخوی تو تیر قضا

بستهٔ بازوی تو ترک ختن
کشتهٔ آهوی تو شیر ختا

در رخ نیکوی تو نور ازل
در لب جادوی تو سر خدا

نافه ز زانوی تو دست هوس
دوخته هر سوی تو چشم هوا

خستهٔ هندوی تو چشم نزار فیضی زار
تشنهٔ دارو ز تیغ تو بهر دوا

شب عید است ساقی چرخ ده جام هلالی را
صلای باده زن در ده کرام لاابالی را

نقاب فتنه در مستانگی بگشای باده کم کم ده
ببند مستی که از حد میبرد بی اعتدالی را

حریفان مستی صبحی بر سر ساغر عشرت
بتر سازاده تو سند سر آب پرتگالی را

زلال خضر اگر خاک سیه بزم جو اسکندر
که می‌افزاید آب آید به پیرانه سالی را

تعالی الله چه عید است اینکه در دوران نامم
ولی از شوق محرومم درین از ذوق خالی را

بتا در جلوه ناز نه تا زم بر خداوندی
که مینخشد بر عنایان خیمه نازک نهالی را

غنیمت دان بدور خسرو والاجلال الدین
نشاط عید استغنا ز نه ماه جلالی را

خوشا اقبال مستان در بادل که چون فیضی
ز بزم اکبر دارند فیض لایزالی را

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
کنی ممدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما
رفتند و وای نه از دل ما

ما دست ز غم نهاده بر سر
غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک — کشتی کشتی بساحل ما
گنجایش کل نبود و اکنون — شد کوه فراق حائل ما
زود است که شوق بی سروپا — دنبال شتاب محمل ما
زود است که آرزوی شیدا — محمل کشد به منزل ما
مگذار گره بکار فیضی — ای عقده گشای مشکل ما

بر ره عشقیم و جنون مرحله ما — مجنون بلاکش بود از سلسله ما
از کعبه روان آمده همرهی ما بگذارید — کاش از حرم پیش رود قافله ما
ما با مدرسه دفتر دانش چه کنیم هیچ — گر چاره کتابت برود مسئله ما
تاریک شبانیم اگر رخ ننمایی — نور شجر طور دهد مشعله ما
گفتیم غم عشق بهر کس که نشستیم — فریاد ز دست دل بی حوصله ما
کی قطع ره کعبه مقصود توانیم — گر نافه همت نشود راحله ما
دیوانه عشقیم درین بادیه فیضی — گر سقف فلک میگذرد غلغله ما

سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما — دمید صبح سعادت زهی سعادت ما
مرید پیر مغانیم در طریقت عشق — بیا و درست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهد است جهان — بروز حشر گواهند بر شهادت ما
چنین که بر لب جان بخش یار بیماریم — روا بود که مسیحا کند عیادت ما
بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی — که این ز روز ازل آمدست عادت ما

ای چرخ

ای چرخ کینه جو که روی در خلاف ما — آگه نه ای ز ناله آخر شکاف ما
ای صبح دم مزن که کم از آفتاب نیست — آیینه که هست نهان در غلاف ما
خون می دل است بر لب و خونابه جگر — زین سان قبان بزم نشین درد و صاف ما
از جا نمیرویم ز نا سازی وصال — بی صبر نیست اینهمه در عشق لاف ما
از بار ما فرو میرود زمین — آه از گرانی غم چون کوه قاف ما
ما ناوک سوی خار مغیلان نمی‌کشیم — صد کعبه مراد بود در طواف ما
فیضی چه سود کوشش بخت ستیزه کار — خود آسمان سپر فکند در مصاف ما

حریف باده کجا عاشق خراب کجا — جنون عشق کجا نشوه شراب کجا
رسید یار من افتاده ناتوان از دل — طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
شب فراق تو خواهم بر و خیالت آن — شب فراق کجا و خیال خواب کجا
بدرد عشق توان دل را نمیدانم — که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خوش است عکده ام در گرفته ز آتش آه — فروغ شمع کجا خانه خراب کجا
مجو گرمی عشق از دم فسرده دلان — سبوی باده کجا شیشه شراب کجا
طمع مدار ز حاسد فروغ دل فیضی — سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

خال سیاه گشته آن نرگس مستانه را — گر نمیشد از دیده پیش مرغ بسمل دانه را
مرزمان بر شاخ گل خوش میسرای عندلیب — حاشا بگذار این پرواز آشیانه را

نمود ادبگر غبار دل چرا باشند که عشق / داد بر باد فنا خاکستر پروانه را
از جفا منهای بیچ خلق آزرده ام / عشق بی زنجیر میدارد منِ دیوانه را
گر شبی خواهد دلم روشن چراغ آرزو / برکشم آهی و آتش در زنم کاشانه را
از سجود بت چرا آرم سوی محراب رو / من که از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را
ساقیا سرمستی فیضی ز بزم دیگرست / ناز کمتر کن که از می شسته ام پیمانه را

زخم بالا دیده است او را / زخم چشمی رسیده است او را
زان بار بر دل او سینه شکست / که کمان بس خمیده است او را
میچکد خون ز تیغ مژگانش / کس بدین رنگ دیده است او را
گلشن جان بود که صد گل تر / پیش نرگس دمیده است او را
نیست آن قطره قطره خون ز رخش / می خونی چکیده است او را
دل خوان کشته شهید است / خون که بر رو دویده است او را
حال فیضی ببین که ز ابرویت / تیغ در دل خلیده است او را

بت قامتش پرست من تیره بخت را / مانند هندوی که پرستد درخت را
این نقل مجلس دگران با یکی ز رنگ / بر آتش افکنیم جگر لخت لخت را
بگذر ز خانمان بره دل که عاقلان / بر ساحل محیط گذارند رخت را
آهن دلی کند از من ور نه بر کشم / آهی که نرم ساخته دلهای سخت را
حور و قصور و خلد نیاید بکار مخ / دیوانهٔ ازلی چه کند رخت و تخت را

سلطان

سلطان پرست شو که نیارند در نظر / خوارکشان بی سر و پا تاج و تخت را
فیضی غلامی در میخانه کن که زیب / از بندگی عشق کند نیک بخت را

در بادیهٔ عشق مزن گام تمنا / عاشق نبود آنکه برد نام تمنا
کو آنکه بهر چشم زدن غمزهٔ شوخش / میداد بدست غمزه پیغام تمنا
من مضطرب از شوق بهم تا بیاید / آغاز وصال تو و انجام تمنا
هنگامهٔ آن درد کشم من که درین بزم / زهراب فنا ریخته در کام تمنا
ای وای من و وای دل پر هوس من / زینگونه اگر بگذرد ایام تمنا
اول بخمی آید از حریفان و من از دور / خونابهٔ حسرت کشم از جام تمنا
بی پا بی آن رهرو عشقم که چو فیضی / کام دل خود یافت بهنگام تمنا

نماند گریه شب وصل بیقراران را / سهیل طلعت آن ماه برد باران را
سوار چابک من رخش چون برانگیزد / قیامتی بود از زور خاک راهان را
اسیر طرهٔ آن ترک سرکشم که کشید / بقید حلقهٔ فتراک شهسواران را
بیاد سنبل زلف سمنبری کردم / ز دود آه سیه ابر نو بهاران را
سزد که برد مدام از سر گل تمیز نرگس / زبسکه خاک فرو برده تاجداران را
شراب صاف بتان در پیاله میریزند / بنوش بیگه صفا در صفاست یاران را
مجوز بوالهوسان گرمی نفس فیضی / که سوز عشق ندادند خامکاران را

زهی بخاک درت سجده سرفرازانرا
سر نیاز براه تو بی‌نیازانرا

دلم ز دست رها کرده و نمیخوانی
که سر دهند و نخوانند شاهبازانرا

تبارک الله ازان غمزه که افسونش
بباد داد خیال فسانه‌سازانرا

چه جادویست ندانم بطرز گفتارش
که باز بسته زبان سخن‌طرازانرا

چه خنبهاست که از نیمنگاه شعبده‌باز
بساط صبر نوردیده پاکبازانرا

صریر کلک تو فیضی ببزمگاه مسیح
نوا بلند کند ارغنون نوازانرا

ریخته خون جگر از چشم ما
کل اناء یترشح بما

ریختم از دیده دمادم سرشک
فامتلأ الارض به والسما

پرده کش از پیش نگارا روی خود
تا دل و جان پیش کشم رونما

سر مکش از من که بخون دلم
سرو قدت یافته نشو و نما

هر که بخورشید رخت گرم شد
سایه نخواهد اگر آید هما

رفتم و ماندیم دل و جان در رهت
قد جعل الجنة مثواهما

سیمبران از خرد و صبر و هش
هرچه ز فیضست از آن شما

احسن تو بربسته نظر دیده ورانرا
در دیده نمک ریخته صاحب‌نظرانرا

چشم تو که هرگز مژه از هم نگشاید
از بخت من آموخته این خواب گرانرا

دلها بگدازند و جگرها بشکافند
این قاعده غمزه بود عشوه‌گرانرا

این درد و غم از من بدم مرگ نماید
رسمست که کوچ خبر همسفرانرا

اما تو

سر باختهٔ بازی آن شاهسوارم
کز بازی در انداخته زرین کمرانرا

ای بو الهوسان دیده ببندید که این عشق
نظر طرفست که دل خون بکند جگرانرا

چشمی بگو فیضی رخ دوست گشودی
باید که بآن چشم نبینی دگرانرا

ساقی و جام می و گوشهٔ دیرست اینجا
لله الحمد که احوال بخیرست اینجا

نکتهٔ عشق مپرسید که سوء فهم آفت
سخن از یار مگوئید که غیرست اینجا

آب این میکده جان‌بخشتر از آب حیات
برس ای خضر که سرمنزل سیرست اینجا

باده در جلوه و مرغان سحر در جوشند
گوش بگشا که همه منطق طیرست اینجا

فیضی افسانهٔ عیسی نفسان نیز خوشست
چه سر قصهٔ موسی و خضرست اینجا

این چه مستیست که بی باده تو مستست اینجا
باده گر جام ننوشند چو مستست اینجا

اگر از بادهٔ عشق خبرت میپرسی
پای بردار که گویند دو گامست اینجا

زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین
که بیک جرعهٔ می کار تمامست اینجا

هیچکس نیست که در دایرهٔ حیرت نیست
صید کانیست که در حلقهٔ دامست اینجا

راز سربستهٔ خم شرح حکمت نبود
سخن پخته مگوئید که خامست اینجا

نام و ناموس بها خاک نشینان مطلب
این مقامیست که ناموس تمامست اینجا

چه شد ار معتکف میکده فیضی هشدار
گردم پیر مغان فیض مدامست اینجا

الله الله چه فریبنده مقامست اینجا
پیر مغان اولی اجنود امستانجا

نیست در انجمن ما خبر از دور فلک — گردش چرخ همین گردش جام است اینجا
شب وصلست کلیم از ارنی لب بربند — چشم بگشا که چه جای بکلام است اینجا
هیچ مرغی بنهانخانهٔ ما پر نزند — جز بط باده که طاوس حرام است اینجا
ای که سرچشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات — کار صد خضر بیک جرعه تمام است اینجا

فیضی از دایرهٔ پیر خرابات مرو
گر گفتش کار دو عالم بنظام است اینجا

[illegible]

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را — نه کرده ام بزور توجه ستاره را
بنگر تصرف نظر اهل دل که چون — طوفان آتشین بنمودم شراره را
آن قطره که بچشم منش داشت در کنار — بحری شد و نهفت ز چشم کناره را
ای آفتاب اینهمه بر آسمان مرو — من هم ز عشق ساخته ام سنگ خاره را
خلقی بحسن چشم تماشا کشاده اند — کو دیده که فرق شناسد نظاره را
آه این چه فتنه‌ها که دور لبت تمام کرد — در روزگار دستم نیم کاره را

فیضی فریب خوردهٔ عیار پیشه ایست
گر گوش آفتاب کند گوشواره را

تا صحبت عنصر شاه یگانه را — پیداست اعتدال مزاج زمانه را
در خواب راحتند دو بیمار نرگسش — کوتهم کن ای طبیب فسون و فسانه را
کو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت — افروخت آفتاب ز خش صبح جانور را
دولت تو بعمر ابد مید مید باد — این تحفه گوش دار که گوهر نشانه را
ای صحن کبریت زمین و همه بر گردی — ایثار مقدمت گهر دانه دانه را

این

از خوشدلی که ماند ازین بزمگاه دور — فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

فیضی گذشت کرد دل بیصبر سحر
آنم که تا بقاف رساند زبانه را

قامت کرد سربلند مرا — سر زلف ز پا فکند مرا
بوده ام همچو قامت آزاد — زلف آورد در کمند مرا
تا کی این خنده زان ببزم کسان — غیرت آورد بزهر خنده مرا
من دیوانه دل بباد دادم — عاقلان پند میدهند مرا
از ازل من ربودهٔ عشقم — زاهد کسی ز بند مرا
ای طبیبان جنون من ازلیست — داغ بر سر نیست سودمند مرا

[illegible]

شعر فیضی نکو پسند بدم
این سخن کی فتد پسند مرا

سر سودای تو نگفته گذشت دل و دین ما را — عشق دزدیست که با خانه برد کالا را
گرو بن اگر از پیک صبا نکهت ید — قاصد از کهنم شوق جهان پیما را
حیرتم سوخت که چون طاق بکی لمعه داشت — آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را
ما ازان کوهکنانیم که گر کار افتد — از خوشی بشکافیم دل خارا را
گر رو کسبهم سوختگان بنشینند — نفس صبح شمارند شب یلدا را
محتسب گر نکند ناخته در بی مهلت — وان از آنست که آتش نزند صهبا را

سوخت فیضی ز دم گرم و اگر عشق این است
آتش آشام کند طوطی شکرخا را

ذوق لب جان دهد عاشق بیچاره را / زهر بود چون شکر مرغ شکرخاره را

باده غمزه را فتنه گری حاصلیست / عربده آموختن نرگس ستمکاره را

گرنه بپایی رسد ناوک دلدوز او / از چه فراهم کنم این دل صدپاره را

زاهد فردوس جو رو که طلبکار دوست / کی بدو عالم دهد یکدم نظاره را

من کرو طالع کدام گاه جانسوز من / وای بیاد آسمان سوخته سیاره را

سنگدلی تا بچند کم نفس آهسته باش / تا بفسون وفا موم کنم خاره را

جان تو فیضی ز تن رفت و نیامد بجا / خانه نباید بکار عاشق آواره را

گر راه روش این بود آن ناقه دوانرا / گمراه کند قافله کعبه روانرا

کس دیده بران شکل و شمایل نکند بد / کز جان و دل او ببرد تاب و توانرا

ما رهرو کوییم ز ما جان نشناسیم / حسن است که از راه برد پیر و جوانرا

خوبان همه مایل بزر و سیم ولیکن / جز نقد محبت نبود جان گروانرا

فیضی چه کنی ناله ز بیداد نکویان / فریاد چه تاثیر کند ناشنوانرا

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها / در جنبش زلف تو پریشانی دلها

حسن تو برآراسته صد خانه ملاحت / وانگاه صلا داده بمهمانی دلها

بگذار تغافل که محالست بتانرا / بی غمزه و بیداد نگهبانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد / آباد در آن ملک ز ویرانی دلها

سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم / ای شوخ حذر کن ز گرانجانی دلها

استاد

استاد چو چشم تو کشید اهل فنون را / در تعلیم مکتب زباندانی دلها

فیضی سر خود گیر که اندازه برون رفت / در طره او بی سر و سامانی دلها

تا فسون آموختی آن غمزه بیباک را / تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را

کشتگان او بمحشر زنده نتوانند شد / صد اجل قربان شود آن غمزه چالاک را

میروی چابک سوار من بآهنگ شکار / کاشکی از خون من رنگین کنی فتراک را

آتشم از پرده بیرون شعله زد ای گرمخو / تا بکی در پرده داری روی آتشناک را

برق استغنا نیفکند جز بر لبهای خراب / آری این آتش نسوزد جز خس و خاشاک را

عاشقان از جنبش شوقند سرگردان وقت / نیست تاثیری بعاشق گردش افلاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد بترس از گلرخان / پاکدامانی رندان گریبان چاک را

خسرو دریوزه اقبال کن از حضرت ما / که کم از سنج سپاهی نبود همت ما

فتح کونین ز جولانگه ما جوی که هست / عشق را دوش گران از علم دولت ما

نظر فیض چو بر خاکنشینان فکنیم / مور را مغز سلیمان رسد از قسمت ما

حاجیان در ره ما برهنه تیغند همه / آرزو کیست که هنگام کند خلوت ما

سر فرو برده بجیب و همه جهان میگردیم / عشق از تار نظر بافت مگر کسوت ما

دیده ما بتماشای حقیقت باز است / عقل کل میبرد از کوکبه حیرت ما

خضر کوتاه بقا بل نبخشش یا رب / هر که در دیر مغان میطلبد فرصت ما

فیضی باده ضمیریم گرت باور نیست / روی معنی نگر از آینه صورت ما

[illegible]

ای عشق تو از کعبه تراشیده صنم را   پیمانهٔ می ساخته قندیل حرم را
یاقوت فروشان همه الماس نگینند   تا رخ بفزود جگر کاوی غم را
هرچند نگاه کشتن دل کار نداری   آیینه به پیش آر من سوخته دم را
رو پرده بصد دیده نگهدار که گویند   کرد این نگهی جام فرقه گوهر جم را
پیش از شبه آرایش میدان قیامت   حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
حالیست که از حیرت نظاره دو چشمم   یک ذره نماند نظر بازی هم را
فیضی چه نویسی ز نیت دود برآمد   از سوختهٔ عشق نگهدار قلم را

مست عشقیم و ربا شور حرم بادهٔ ما   باده پالای در میکده سجادهٔ ما
قبلهٔ عالم توحید برون از جهت است   صنم و کعبه بود از نظر افتادهٔ ما
همره ما شو اگر از پیچ و خم راه مترس   عاقبت راه بجایی برود از جادهٔ ما
ما کلوخی نفشاریم بزنجیر هوس   سر امید ندارد دل آزادهٔ ما
کو ملک تا پر خویش نخته اندر کشش   مردمی نیست در آیین پریزادهٔ ما
گر رخ زرد نگاه قدمت آب دهیم   لعل خورشید بود رنگ ز سجادهٔ ما
فیضی از فیض ازل معنی عشقیم تمام   نقش صورت نپذیرد ورق سادهٔ ما

می‌کشد شعله سر از دل صدپارهٔ ما   جوشش آتش بود امروز ز فوارهٔ ما
هر کسی روز ازل تختهٔ تعلیم گرفت   عشق منشا طلبی آموخت ز نظارهٔ ما

هیچ دانی دل ما خورد چرا سنگ ستند   آفتاب آینه‌ها ساخت ز سیارهٔ ما
رونق عهد به بیند که ز بستر خون   فتنه می‌زاید از آیین ستمکارهٔ ما
خنده پاکان بود امروز درین محفل   جرعهٔ مژده فشان بر لب خونخوارهٔ ما
دیده او بکند از جگر انباشته باد   هر که گوید خبر از دل آوارهٔ ما
فیضی از نقد جهان گرچه تهی دستانیم   کیمیا ساز هنر در رنگ زر خارهٔ ما

غمزه آموز نخست کرشمهٔ بیداد را   طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را
از پی دل بردن ما چیست چندین اضطراب   بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را
با هجوم عشق صبر از من چه میجویی که کرد   لشکر بیگانه ویران کشور آباد را
ره نوردان بلا بردند مرکب تو وصل   پا به سنگ آمد درین ره زان میان فرهاد را
بوی زلف او نمی‌آید بسوی من مگر   طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را
بگذر از آهن دلی ای سیم بر کز غیرت دل   آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را
فیضی بی‌تابی که بار از سر کوتش برد   ما رسانیم بر جای دگر فریاد را

نیست امروز نظر بر من بر روز ترا   تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا
اگر داغ دل از رخ مه چو گل خندانی   هیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا
بر نورد کشش نشد این آتش پنهان که مراست   گرچه بینم همه شب انجمن افروز ترا
بر سرم تیغ زنان گر تو نخواهم نگه کرد   کرده‌ای دلشده خوی ستم اندوز ترا
بوالهوس دیده غمزه زبان بسمل مبین   گر خطرهاست ازین ناوک دلدوز ترا

بروان محتشم دمی که بمن ارزانی باد   دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ز ادای تو جنون آمیز است   وه بر این حال نبود دی چه شد امروز ترا

محتسب بکند بار ز می چند آزار مرا   چشم مستی اگر بی رخ دوست بیدار مرا

بر من دیوانه مردم تهمت مستی منه   من ز خود بگذشته ام آن به که بگذار مرا

بیخودیهایی که من دارم ز جام باده نیست   چشم مستش میبرد از راه هشیار مرا

از کجا گیرم ره تقوی که خط دور جام   داده از ارباب طاعت خط بیزار مرا

ناصحا از لطف میگویی که ترک عشق گیر   میکنی لطفی اگر معذور میداری مرا

تا بکی از زاهدان شهر بینم سرزنش   از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی   عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

بکند و روزه سه روزه برد تاب مرا   که ز رنگت چنین رنگ آفتاب مرا

قدش بجلوه از این پیش فراغت مضطربم   کنون فزوده بارام اضطراب مرا

ز تشنگی لب خشک بنگر ای همدم   دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا

ز ضعف روزه بود نی ز روی استغنا   که سوال اگر کنم ده صد جواب مرا

مدار روزه که از صدق نیتی کردم است   کند فرشته بنامت رقم ثواب مرا

سپهر کاش مه روزه را بر اندازد   که تلخ گردد شب و روز خورد و خواب مرا

ز باده دست کشیدم روا بود فیضی   گر بشکند دل توبه ز ارتکاب مرا

من و رندی و سیر مشربها   تا بگیرد قرار مذهبها

جان فدا کرد یار جانان را   چه تفاوت ز جسم قالبها

ان که از خواب راه خلوت ناز   چه خبر از خروش یاربها

بخیالش خوشم که نگذارد   خواب بر گرد دیده ام شبها

غرق دریای عشق آزاد است   از بلندی موج غبغبها

از فلک سوی او رهم بنمای   ور نه آتش زنم بکوکبها

فیضی از گفت و گوی عشق خموش   سوخت این آتشین زبان لبها

آواره کرد عشق بیکبارگی مرا   در عاشقی گذشت ز آوارگی مرا

از همدمان بچاشنی نیشترم چه کار   کاموخت عشق او بجگر خوارگی مرا

از صبح تلخ چاره من میکند طبیب   بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا

من در شب فراق بپایش نهاده سر   مرگ از کنار ره آمده نظارگی مرا

در کف نکند غمزه و بر دوش تیغ ناز   چشمت فریب داد بعیارگی مرا

فیضی ز نعل توسن او سر نمیکشم   گر دو پاره چرخ شود پارگی مرا

خواهم که بر بدم و گر این چشم عاشق ساز را   در پرده معنی گشتم این عشق صورت باز را

ای عندلیب این پرزدن شهرت کرد تو بستان   مبادا از پروانه آموختن پرواز را

نازم بآن بت کز ادب بهر فروش رخش مستان   از برگ غالی گلم گسترده پا انداز را

ازین ترانی گر شنا بیهوش شد نبود عجب   عاشق کجا تاب آورد چندین نشنود آواز را

نیرنگ سازی من مبین در گوشه گیران حرم — تا سحر چشمت نشکند هنگامهٔ اعجاز را
با چشم آهوی زنان بکو کز غمزه دلها خون کنند — کز تازه دلها طعمه‌ای آن تازیان شهباز را

آمد سمند انگیخته بر سو نگار آویخته
فیضی تو بکر پرده کن گلگون میدان تاز را

وه چه موزون است آن گلگونه قبا — کاش در بر گیرمش همچون قبا
با وجود حسن روز افزون او — حسن او را میکند افزون قبا
بید لا زان جا برهنه آمد ز تن — از تن خود گر کند بیرون قبا
چیست گلگونه آن قبا در بر او — ریختی خونها و در در خون قبا
میخرامد در قبا آن سرو ناز — میشود بر آسمان گلگون قبا
قامتش موزون هم موزون تر بود — ور بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر پیش دلق فقر
گر کنی از اطلس و اکسون قبا

ای کرم فسون دل گشته بازار هوس را — تکمیل لب من که اثر هاست نفس را
آن سلسله بر پای گری محمل لیلیست — داند که ز زنجیر چه زار است جرس را
با غمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش — خوش صحبت زنگیست بهم در زده عس را
آزاده دلان در حرم امید نمانند — مرغان بهشتی نشناسند قفس را
سرسبز خطی را نبود پیش تو دعوی — رعنایی طاوس نداوند مگس را
خاک من از آن کوی مبر ای باد که دوران — اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را
از خوان سخن فوق کر یافته فیضی — این چاشنی فیض نیابند همه کس را

وه کی

وه که ما و ای بلا شد جای ما — وای بر ما وای بر ما وای ما
رفته رفته عالم بالا گرفت — موکب اشک جهان پیمای ما
موج خیز عشق هر دم میکشد — گوهری را از دل دریای ما
ذره مقدار یم اما پر بود — نه صدف از گوهر یکتای ما
ما و زندان شکیبایی عشق — ماند زنجیر گران بر پای ما
عشق ما را کرد چون سلطان فقر — خامشی بس کوس استغنای ما

رفتم از کویت اگر پرسی چه شد
فیضی دیوانهٔ شیدای ما

ای گرد بخونریز دل از غمزه کمینها — در طرهٔ بصید نظر انداخته چینها
هم سلسله پرداخته زلف تو دلها — هم خانه برانداخته چشم تو دینها
از این نظر چین جبین خلق نیست بتان را — از بسکه بدرگاه تو سودند جبینها
آن طایفه را خاتم عشق تو بدست است — گر سنگ جنون ساخته باشند نگینها
کار آگهند از دل و که گریه کنند زار — از سوختن عشق غریبست چنینها

فیضی ز غم و شادی دوران چه خیزد
گر عاشق صادق نفسی بگذرد از اینها

زهی بغمزه زره برده رسنها باز را — گره بکار ز زلف گره گشا باز را
چه غم ز خانهٔ سیاهی تیره بختانش — کسی که چشم سیه کرده دلربا باز را
غریب نیست ز من گر غریب شهر خودم — که گرد عشق تو بیگانه آشنا باز را

بشوق کعبه چنان میروند رقص کنان   که بر زمین نرسد پای برهنه پا بازرا
دران مقام که سیمرغ عقل پر بزند   کنند طعمهٔ زاغ و زغن هما بازرا
بده بدست توکل زمام کشتی دل   که غیر باد بکف نیست بادبا بازرا
ناخدا را
طریق بند ز فیضی مجو که مرشد عشق
نمود راه خرابات پارسا بازرا

منم و عشق تو بیقراریها   دمبدم نالهای زاریها
تیغ خونی کشیده می آید   میرسد وقت جانسپاریها
ناامیدم مکن ز نیم نگه   کز تو دارم امیدواریها
صد بلا میرسد بدل ز غمت   باشد اینها میان یاریها
آنکه نامی فکند ز پرده برون   نیست در عشق پرده داریها
بار عشق تو میبریم بخاک   شرط یاریست بردباریها
فیضی از گرد چهرهٔ پاک مکن
مده از دست خاکساریها

بتی شد روبرو ناگاه ما را   بیک نظاره برد از راه ما را
کسی کین حسن پیدا کرد برآی کاش   نمیداد دل آگاه ما را
نمی آید برون از پردهٔ دل   بغیر از نقش خاطرخواه ما را
دل ما مایل بالا بلندست   نباشد همت کوتاه ما را
اگر اینست سوز عشق پیداست   که خواهد سوخت برق آه ما را
بچو اختر چشم ما بازست تا صبح   مگر رسد شبی آن ماه ما را
ملامتگر ز پند ما چه خیزد   رها کن خستهٔ بند ما را
بحمدالله

بحمدالله چو فیضی نسبتی هست   بفیض بزم اکبر شاه ما را
ملایک را بود بر حال ما رشک
که میخوانند سگ درگاه ما را

چنین که نرگس من آغاز کرد عربده را   دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
ز چشم ما بجمال بتان مشاهده کن   تو کور دیده چرا منکری مشاهده را
مرا بمصطبه پیر مغان نصیحت کرد   که ره مده بدل خود غم نیامده را
سیاه نامهٔ مستان بباده میشویند   خبر برید ملامت کنان میکده را
فریب عقل چه حاصل که میدهد بر باد   فسون غمزهٔ ساقی هزار شعبده را
سواد کلک مرا آفتاب میداند   که برده ام به بیاض سحر مسوده را
زمام کشتی می استوار کن فیضی
که موج عربده خیزست آب نوبده را

گر بدانی قدر لذت یکتایی را   بدو عالم ندهی یکدم تنهایی را
من ز وابستگی عشق که دیوانه دلم   اعتبار نزند سلسله فرسایی را
همت هر ذره از ریگ روان مجنونی   که ز سر کرده قدم بادیه پیمایی را
دست بر سر زدم از رشک که زرین کمران   بر شکستند کله گوشهٔ رعنایی را
کی بچشم تو نظر بازم و گر با مژه است   دل بیکجا نبود عاشق هرجایی را
ای نصیحتگر بیدرد چه داری با من   منع نظاره مکن چشم تماشایی را
فیضی آهسته ازین عشق که دوران امروز
گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوایی را

لعل تو افسانه کرد غمزهٔ خونریز را چشم تو از یاد برد فتنهٔ چنگیز را
ناوک سواران حسن جلوه بتمکین کنند گرم عنان بر سر این همه شبدیز را
بیمکاه ترا ما همه بسمل شدیم اینهمه بر دل مزن غمزهٔ سرتیز را
آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس ناله گلوسوز شد مرغ سحرخیز را
غمزهٔ شیرافگنت پا چو نهد در رکاب حلقهٔ فتراک کن زلف دلاویز را
زلف ستم مشکلت خاصه که این چشم مست داده بدست که دشنهٔ خونریز را
فیضی از افسونهٔ تو منت از درد لش
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب نیاز پرور نازک نهال ما را خورشید عاقبت کن ابروی هلال ما را
چون چشم خوش نگاهی پاشند ناتوانی در جلوه آر دیگر مشکین غزال ما را
بر مصحف جمالش بگشا ز دیدهٔ ما از آیت شفا کن فرخنده فال ما را
سرچشمهٔ دل ما بشکاف و عل برون کن مگذار تیره زینسان آب زلال ما را
ای خانه‌ات کجای زنجانه سر بدر کن صاف نشاط گردان درد ملال ما را
آن ماه را بر آور از احتراق مشکین مپسند از سعادت دیگر وبال ما را
در حلقهٔ ملایک گر بیت تازه گوئی
فیضی کمال صحبت خواهد کمال ما را

تا گزیده دو لعل خندانرا کرده ام در تو تیز دندانرا
چشم جادوت بنیم فسونی چشم بربسته خواب بندانرا
چه تطاول که نیست بر دلها طرهٔ عنبرین کمندانرا

خودپسندی مکن که اهل نظر کم پسندند خودپسندانرا
سر بطوبی فرو نمی آید پیش سرو تو نظر بلندانرا
بجفایم بیازما و ببین از محبت هزار چندانرا
چشم فیضی کجا غنود انکو
مرگ خوابست دردمندانرا

جان نگاری که بدلها تک و تازست اورا مژهٔ سرتیز از چنگل بازست اورا
زهره ام آب کند ناوک گوشهٔ چشم وه چه خونی که عربده سازست اورا
کشتن عجب اگر مائل خونریز افتاد کین همه فتنه بفرمودهٔ نازست اورا
این دل ناکام طلب میطپیدم چو غنچه طپید مرغ پابسته که سررشته درازست اورا
میگدازد نظرم تا نگهی مشکینش جنبش غمزهٔ عجب دیده گدازست اورا
جان رحمت مبر آن غمزدهٔ بیدل و دین که بهر ناز تو صد عرض نیازست اورا
فیضی از شیوهٔ دلدور زنوا که بکش
که همه قاعدهٔ شعبده بازست اورا

ساقی کشد برقص دل غمزدهٔ افسرده را گر بر لبم نهد قدح نیم خورده را
وه چون کنم که عشق تو آواره میکند صد جا بجای منزل مقصود برده را
از سنگ کودکان زیکی بر سرم بند پای جنون اهل محبت فشرده را
از کاوش مژه‌ای که رسانید با من است گوئی بمن حقیقت حرف سترده را
جز غمزه‌ها بگذر ز تربت من در دو دیده گل خاکی بگلستان محبت سپرده را
بهر تمام کردن ما غمزه بس است در کار غیر کن نگه ناشمرده را

فیضی تو کیستی که ز تیغ غمزه‌ات / یک زخم چشم بس چو تو صد نیم مرده را

چون زیر رو روان شده عشق هوس پرست ما / بس که بسر زدیم دست آبله کرد دست ما
بسکه ز سینه خنده ناله گشاد از دم ما / داد بدست صد هوس عشق نکشاد ز بهر ما
سنگدلان چه میکنند این همه قصد عاشقان / ساغر آب گینه ایم سهل بود شکست ما
قبله جبین ابروی چون نکنیم از ازل / راهب دیر عشق شد دیده بت پرست ما
با کل سوس که او رقص سرود بیخودی / راه فرشته میزند زمزمه الست ما
رشته حسن و عشق را کرده گره بیکدگر / غمزه نیم مست او چشم تمام مست ما
قالب ما چنین که شد خشت رواق میکده / زود بود که بنگری بر سر خم نشست ما
درع دعا درست و رنه بصد آرزو / ناوک آتشین چند نیم شبان و شست ما
فیضی اگر فند سخن زیر و زبر نفس مزن / منبر آسمان بود فکر بلند و پست ما

ببین خرام علم قامتان رعنا را / سبب مپرس ز من جنون نیزه بالا را
مشو رمیده که زان صید پیشه رندانیم / که از نگاه بیافند دام عنقا را
صلیب در کف محرابیان کعبه نهاد / ببین دلبری آن ابروی چلیپا را
چه دست میبرای تیغ عشق گر داد / ببر زبان ملامتگر زلیخا را
بغیر جلوه لیلی که میشود پیدا / خرام آبله پایان دشت پیما را
نوای فرشته که از بال میفشارد نور / ببین تراوش مژگان باده پالا را
من و حریفی دریا دلی که همت او / بخاک ریخته جرعه مسیحا را
دوا مساز که بر روی داغ مرهم تو / حدیث پنبه و آتش بود تماشا را

بیابیت این همه مستانه دم مزن فیضی / که شور نیست ز طوفان باد دریا را

گر جام می بیفتد از دست مست ما را / با لغزش کعبه سازد خاک کلیسا را
در دل طلسم صورت که نقش بندگران / دیگر مکن بت خود این نقش سیما را
گویند کس نیارد با عشق دست بردن / الا کسی که داند افسون اژدها را
در باده غرق گشتیم از باده آگهی نه / بشناس چند صراحی مستان پارسا را
یک جرعه صراحی می چند آسمان همت / بر آسمان بیفشان خورشید کن سها را
گر نور عشق خواهی خم در سر شود ز رنج / کی اهل دل بمژگان بنزند تو تیا را
سلطان عشق دارد چندین دیده بینش طاقی / همت نهاد اینجا جام جهان نما را
چشم تهی ز حسرت چون سفال مگشا / از خاک خود جدا کن با خواب کیمیا را
از بار فلک روا نیست رسالت سجودی / از دور اگر ببینی ایوان کبریا را
باشد مگر که بدین کار رشته تابی / سر سبز کن بآتش آه گره گشا را
بر بام آرزو نه فیضی قدم چو بستی / بر کنگر اجابت سر رشته دعا را

چه سود مرهم کافور داغ سودا را / که هست بر نمک زخم ناشکیبا را
برو فرشته بر آتش نهم بجای بخور / فسونگری پری پیکران رعنا را
فدای گردش چشمی شوم که داد بمن / پیاله دار مرنا و تسبیان زنار را
روان صبا که به هر تار موی او بستم / بصد هزار گره رشته تمنا را
سزد اگر در زندانیان / گرداد تنگی زندان دل زلیخا را

نشان محمل بامونیان عشق مپرس / بجای قافله ریگ روان بود ما را
فریب صورت کثرت مخور تماشا کن / هزار پاره دل عاشقان یکتا را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی / طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
زمن مپرس شمارهٔ رموز دل فیضی / معلمان نشمارند موج دریا را

عشق چو شعله برزند دل امید و بیم را / صوفی عقل بگسلد موی بموی گلیم را
به که گدازم و ز نو طرح دل دگر کنم / چند رفوگری کنم صبر دل دو نیم را
نغمهٔ درد میزنم بر ملکوتیان صلا / چند ز سینه برکشم آه جگر شمیم را
زخم جنون زیاده شد چون نشود که هر سحر / بوی تو راه میزند قافلهٔ نسیم را
مضطربانه سوختم آه ز گرمی خیال / شعله فتاد در شجر سوخت دل کلیم را
چارهٔ کار خویشتن چون کنم و کجا روم / درد تو مضطرب کند نبض صفت حکیم را
فیضی عشقباز من بند جنون گسل مشو / باز بگردنت بود سلسلهٔ قدیم را

خبر برید شب عید پر مصطبه را / که راست میکنم امشب قصور شیشه را
سیاه روزه کشان شب ره گر نرفت / بلند کن ز صراحی گزیم کوکبه را
ادیم دیده بکش بر فرح چو طبل نشاط / که رفت لشکر سالوس و برد دبدبه را
بهوشیار این ساقی الست ببین / که در پیاله نگه داشتند مرتبه را
بروز عید می آلود جام آن صنمم / که مید مد بکف آفتاب مشربه را
ره دل از خوی پیشانی فرشته گلست / مپرس لغزش این راه پر تجربه را

بکبر محضر دیوان فیضی و بنگر / سخن طرازی رند هزار مذهب را

بکن ز پرده چشم حقیقت نمای را / خود را شناس تا بشناسی خدای را
لب تر مکن چو چشمه ورود اندرین سراب / درکاوش آن همت فرو باک پای را
گرد فنا شدند حریفان بزم عشق / بر خاک ریز جرعهٔ مرد آزمای را
مژگان مبند چون قدم از دیده میکنی / مردان ره برهنه نهادند پای را
از سینه دل برآر و بیفکن بباد یه / رندان نشسته اند بمحمل درای را
سلطان پرست خیز که در صیدگاه ما / بسمل کنند از پر همت همای را
مجلس ز بانگ هرزه درایان فسرده شد / فیضی بدست کن قلم سرمه سای را

از رنگ مست ناب بیفکن بدست ما / تا آبگینه ایم بترس از شکست ما
بادا چراغ میکده روشن که گشت ازو / دوزخ بهشت این همه آتش پرست ما
ای برسمند ناز نگاهت بصید ملک / دریوزه کن خدنگ دعا از نشست ما
امروز زور باده بکمند آدمست او / ورنه کسی نبود عنانگیر مست ما
بر آرزوی خود نتوانیم پا نهاد / از خاک روزگار برین چند پر بست ما
ما پیش طاق عشق سرا ملامتیم / یارب ز سیل فتنه مباد اشکست ما
فیضی امید بیم درین ره بلا رهاست / در عاشقی بریخت یکی با دو دست ما
در خمر نشست دیده ساقی پرست ما / می در گلوی شیشه گره شد بدست ما

[illegible marginal notes]

برینده عافیت طلبان گوش کم نهیم — کین موسیاست که خواند شکست ما
در دور خشت اول دیوار خانه ایم — بنگر که چند فتاد دیگری نشست ما
از غم چه رخنه در طلب ما فکنده — حاجت به نقب نیست به دیوار بست ما
این سنگ گوهر زکه فرا به بخت — بر فرق توبه می شکند بار بست ما
هرچند زیر سخت کمانی ولی بترس — زان تیر بی شکسته که جز در نشست ما
فیضی بکار عشق چه دارد نظارگی
ما پای بست دل شده دل پای بست ما

چو عشق منعجه شد ازل نصیب مرا — کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا
چه کار زکوی یکی ز پی دارد آتش دل من — به نبض بنهده ناخن فراز طبیب مرا
ز برگ و شاخ چمن برترست پروازم — ز اهل عشق چه نسبت به عندلیب مرا
چنین که من بحرم شد اسیر و دل صنم — به پیش کعبه بسوزند عنقریب مرا
بخوارئ غمم بنگذشته چه ندبرست — غم تو ما فتنه در شهر خود غریب مرا
چنین که پرده برافتاد از حقیقت دل
چه غم ز حاجت و اندیشه از رقیب مرا

سرمست بر هم آمد آن فتنه گر جانها — خون ریز رخش از مستی سر مایه طوفانها
ما راکه گل رویش تر کرده دماغ دل — آتشکده ها باشند در دیده گلستانها
تنگ کرد دل خود را با غم ز میان هرگز — از بس که به پهلویم جمع آمده پیکانها
چه تخم وفا کارم سر سبز نمی گردم — در کشت زبان دارد افروختن نیانها
سرگرم جنون گشتم با گرد ده و غم ترس — زان پیش بسوز داز ریگ بیابانها

فیضی

فیضی بجهان مشکل خرسند کند منزل — طوطی نبود خوش دل با چو در شکرستانها

وقتست درره دل بلندی نفس را — بشکند زندان بمحمل جرس را
ز کونین رستند آزاده جانان — چه دانند این شاه بازان قفس را
ز من پرس آغاز و انجام مستی — درین ره نظر کرده ام پیش و پس را
درین صید که بر بام من افتد — کنم نیم بسمل مذبوح مگس را
اگر شوق گلگشت این باغ داری — کم از لاله و گل مبین خار و خس را
در خلوتم رندان حلقه فیضی
که این تنگ جا نیست ره هیچ کس را

مست وصالم و مخمور حسرت بیعابال — بر که نصیحتی کنم این دل ناسپاس را
مرده ولختی از جگر می فکند بدامنم — چند در آستین کنم گریه ناشناس را
شکوه پذیر کی شود باده به گرد آرزو — بند بگردن افکنم ناله بی هراس را
سایه قصر آرزو کوه بلاست بر سرم — طرح نو افکنده ام عشق ادب اساس را
کسوت عافیت مرا این همه تنگ تا بکی — بو که بشوق تن جنون بر درم این لباس را
تا غم دل نمیخورد از تو نشست گفتمت — کنج نیاد میدهی از رخ مژده یاس را
فیضی اگر دلم دهد دل ندهم بآرزو
کیست بدست دل دهد صورت التماس را
کی هوس آستین زند عشق من جراحت آب را — کیست صبا که خم دهد شعله آفتاب را
نشوه بوالهوس چه دارد مجلس از کجا — بی جگر از فسرده کی تشنه کند شراب را

دوشم که پرده مژه بر درگه بسته‌ام
در دل شب شکسته‌ام خنده ماهتاب را

شب که در آتش جگر تا بسحر نشسته‌ام
از مژه شعله چیده‌ام پرده کشان خواب را

شورش عشق سوخت دل ساقی تند خو مگر
تلخ کند بشور من این نمکین کباب را

یک سر مو ز ابروی خم نشده است تیره خو
کاوش سینه میکنم دشنهٔ اضطراب را

فیضی ازین شکده تشنه جگر به بند لب
چند بجوش آرزو موجه دهی سراب را

شب بی تو نه خواب بود ما را
یاد تو ز خود نمود ما را

از خون جگر بکلبه کرد
چشمی که نمی غنود ما را

بر خود دهٔ آبگینه خفتیم
بی طاقتی آزمود ما را

بی نام و نشان فتاده بودیم
عشق تو بجا نمود ما را

آن گنجه که بدام دل فتادیم
بی صبری ما چه سود ما را

فیاضی ازین ترانه تن زن
زین زخمه چه بر گشود ما را

تا در دل ما فتنه زدی خنجر کین را
ترکانه برانگیختی آشوب کمین را

نازم بنوازی که بصد گونه شکست است
از گردش چشم تو صنمخانهٔ چین را

شد مملکت ناز بطغرای جمالت
تا نقش زدی خاتم یاقوت نگین را

رندان کنش عشق ببندند که ناگاه
با خانه کشیدیم بخود آن خانه نشین را

سجاده‌ام از بهر من کعبه بسازند
تا سجده کنم آن بت خورشید جبین را

خونابه چکان بود ز رشکم چو زمینی
میداد بخون رنگ نگاه نمکین را

فیاضی

فیاضی اگر عشق ترا خاک نشین ساخت
از دست مده سلطنت روی زمین را

میرود آن شهسوار برده ز جان تاب شکیب
عشوه معارف نگار غمزه ملازم رکیب

مست نگار افکنان رخش ملایک زبان
دست جفا در عنان پای ستم در رکیب

جلوه او دل کسل خنده خرامش بلا بجل
مردم از چشم و دل دیده فراز نشیب

یاسمنش تازه رو سنبلش آشفته مو
طوبی فردوس کو داده بجبریل زیب

سنگدلی کوه وفتنه گرد هاگرده
جز رگ گلشن سرو کوش سرو دوش جامه زیب

او ز دو سو بسته صف جلوه کنان هر طرف
فیضی بیدل بکف داده عنان شکیب

بزم جنون وا در این شده پر نور امشب
شمع را خنده بود بر شجر طور امشب

آن شبستان تجلیست که گرد است و مد
دود ازین شمع پی سرمه برد حور امشب

بزم گاهیست که عیسی نفسان مست شدند
شربت صحت جاوید برد رنجور امشب

بروان تحفه نام از مجلس رندان کاینجا
سر خاقان شکند کاسهٔ فغفور امشب

بزم مستان طرب را سر بمستی نیست
ساقی آن به که دهد باده بمستور امشب

اصل دل است بهم زمزمهٔ کالش دگر
مطرب آهسته برد دست بطنبور امشب

مست نزدیک بهم مستی و هشیاریها
این چه بزمیست که نو دیده بد دور امشب

اعتدالیست بمستان که اگر روی دهد
عاشق مست زند طعنه بمستور امشب

فیضی از کنج طربخانه آتش آبادان باد
که ویرانه ما ساخته معمور امشب

دارم ز آتش تب حالی مشوش امشب　　باران دمید بر من افسرده آتشش امشب
همخوابهٔ اجل را هم کشید در بر　　گر خون دیده کردم بستر منقش امشب
از طالع غنوده بیدار شو که بر من　　دارد سر شبیخون بخت سیه‌کش امشب
باید دواسبه کردن لشکر ازین ولایت　　کامد بقصد غارت غم رانده ابرش امشب
باز از طپیدن دل کاو نشانه شوق دارم　　کز رشتهٔ دل روان شد کو نهان بیخش امشب
خونابه‌های پنهان کو شور روان کرد من هم　　خواهم فرو کشیدن بی باده چون خوش امشب
شرمنده‌ام فیضی زین بیخودیها که
دیوانگی ما را دیدان پریوش امشب

ای نرگس مست تو گران خواب　　در هر مژه‌ات جهان جهان خواب
من کشتهٔ نرگسی که پیوست　　مستانه کند بگلستان خواب
بر خواب دو چشم او بگیرید　　کز مست بطبع ناتوان خواب
چشم تو از آن نمی‌شود باز　　کاموخت ز بخت عاشقان خواب
بوسیم بدرت دو چشم و رفتم　　چون سگ که کند بر آستان خواب
بر هم نزنم دو دیده شبها　　کس دیده بچشم پاسبان خواب
خوابی که درو تو رخ نمایی　　بیداری دل شمارم آن خواب
مجلس بسر آمد و حریفان　　کردند همه یکان یکان خواب
بیدار شبی بعیش فیضی
کاخر بردت بناگهان خواب

بیار می که غم از روزگار برطرفست　　سپهر در کرم و آفتاب در شرفست
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری　　از آن گهر که بلورین پیاله‌اش صدفست
پیاله گیر که نامید حسن پرده‌سراست　　بعیش کوش که گاه نشاط بی‌کلفست
ز نور پنجهٔ خورشید میتوان زد　　درین بهار کسی را که جام می بکفست
چو اخگر نغمه اشد حریف مجلس را　　که از کمانچهٔ مطرب خدنگ بر هدفست
بشیشه گو که ز آزار ماند از دست　　که مست تیغ کشش و طپانچه چنگ و دفست
درای غنچه صدا میدهد بانگ بلند　　که کاروان چمن در کمین گه تلفست
مباش غافل ازین نیمه بهار که ماند　　درین زمان که مه ربیع منتصفست
خوش آنکسی که چو فیضی بدور دولت شاه
زباده در کفش و جام آفتاب بکفست

امشب که زمانه بی ملالست　　در طبع زمانه اعتدالست
برجیس امید در نشاطست　　بهرام نحوس در وبالست
هم گردن وصل سربلندست　　هم پای فراق پایمالست
طاووس مراد خوشخرامست　　عنقای هوا کشاده بالست
خالی نکنم که ساغر از می　　در مذهب ما خلا محالست
گفتی فرحت دهم بپایی　　ساقی چه مقام این سوالست
فیضی نبود خموش ما را
پیغام دل از زبان حالست

زه دست که در ملک دلم شور و شری هست
وز گردش سلطان محبت خبری هست

در زایچهٔ طالع اقبال تو دیدم
در سلطنت حسن تو آخر خطری هست

تا فتنهٔ یغمای که خیزد که ز خوبان
در مملکت عشق قران دگری هست

دور فلک آن نیست که در دست تو باشد
امشب بیدارم امید سحری هست

ابرو پی نگاهی که دل امروز نهی را
با سوخته سیاره بختم نظری هست

زان تازه خبرها که حریفان تو گفتند
هشدار که در مجلس ما تازه تری هست

فیضی چو شنودی این همه دل خون بزن خارش
دندان بجگر نه که ترا هم جگری هست

برای کوه‌کنی از خاک بیستون کم نیست
صدای تیشه ز آواز ارغنون کم نیست

اگر ز زمزم برایم ملامتم مکنید
که گوش مستیم از نغمهٔ جنون کم نیست

کدام ساقی بهشت کرم خوبرست
که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست

ز شاهراه محبت نشان چه میپرسی
اگر قدم نهی از صدق رهنمون کم نیست

خمار بادهٔ وصلت دریم ورنه
ببزم عشرت ما جام لاله‌گون کم نیست

چه سود عرض تماشا به پیش غمزهٔ او
که از دقیقه‌شناسان ذوفنون کم نیست

صفیر کلک تو فیضی زبان مرغان است
فسانه‌های خیال تو از فسون کم نیست

چه سندی که چو موی تو روی زنگی نیست
بجوهر رخ آینه فرنگی نیست

بلند نگه و مو کج کرشمه مناز
که زین سپاه بلا غیر غمزه جنگی نیست

کدام

کدام مرغ حرم را شکار خود کردی
که شاهباز نگاهت به تیز چنگی نیست

مگر تو ساقی بدخو حریف بزم شدی
که لاله‌های قدح را شکفته رنگی نیست

بصد هزار بلا مبتلا دلی دارم
که روزگار بر آن تیرگی و تنگی نیست

هلاک عشوهٔ خوبان هند شد فیضی
چرا که چهرهٔ رومی و موی زنگی نیست

امشب وداع یار زهر کم علامتست
شام وداع نیست که روز قیامتست

تا من ز کوی او بسلامت گذشته‌ام
از هر طرف که میگذرم صد ملامتست

عمری اگرچه در سفر عشق بوده‌ام
اکنون بر آستان تو عزم اقامتست

در حسن خلق کوش که اسباب دلبری
تنها نه زلف و خال و خط و قد و قامتست

ما را براه میکده ارشاد میکند
معلوم شد که پیر مغان را کرامتست

فیضی براه دوست اگر سر نهاده‌ای
از جا مرو که شرط طلب استقامتست

در دل من هوس وصل کسی افتادست
که از و در دل هر کس هوسی افتادست

دل من در کف طفلیست که از بیخبری
بلبلش مرده بکنج قفسی افتادست

رگ جان راه نهان از من سودازده پرس
که مرا کار بدین قوم بسی افتادست

صبر در عشق تو میکردم و میگفت خرد
دزد در راه بکوی عسسی افتادست

کاروان حرم از بیم مگر تیز گذشت
که بهر گام درین ره جرسی افتادست

حال مرغان گرفتار کسی میداند
که جدا از قدم هم‌نفسی افتادست

بچشم فیضی اگر افتد ز رخت عیب مکن
تو همان گیر که در باغ خسی افتادست

مست عشقت چه بیخودش افتادست
می حسن چه بیغشش افتادست
مینفریبد دلم مرا چه کنم
لوح صورت منقش افتادست
گر کشم آه و گر کشم نالد
کار من در کشاکش افتادست
چه نکردم بعشق دیوانه
که نگارم پریوش افتادست
دلم از داغ تازه میسوزد
باز در خانه آتش افتادست
گره طره پریشان نیست
بخت فیضی مشوش افتادست

صبرم از چرخ بی مدار ترست
روزم از شب سیاهکار ترست
اگر مرهم نهی بسینه ریش
جگر از سینه هم فگار ترست
چه کسی جان برد که نرگس را
غمزه از عشوه جان شکار ترست
این جهان در نگارخانهٔ دل
دیده از دل بخون نگار ترست
سوختم از ستاره پیکر خویش
که ز نجمم ستیزه کار ترست
گرچه از کاه بیقرار ترم
عشقم از کوه بیقرار ترست
باقرارتر
فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگار ترست

مجلس ما که انجمن گرمست
از نفسهای آتشین گرمست
گوهر شمع دود و ذره که بزم
زآفتاب مه جبین گرمست
تا هم آواز شد بسوختگان
چنگ را نالهٔ حزین گرمست

عاشقان

عاشقان بسکه پای کوبانند
پا بهر سو نهم زمین گرمست
من و کلگون می اگر شب نیز
فتنه را خانهای کین گرمست
بزم شد رزمگاه بسکه درو
ترک بدمست من بکین گرمست
دل من سوخت فیضی از سخنت
که ز معنی دل آتشین گرمست

در جهان شوخ پر عتابی هست
آسمان کینه آفتابی هست
چشم برهم زنم چو تیغ کشد
که مشوش ز من حجابی هست
مشمارید مردم مجنون را
تا چو من خانمان خرابی هست
من بگویم که تیغ جور مکش
که بجز تیر جوابی هست
تا که خوابی گذشت در نظرم
که بچشم من اضطرابی هست
فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گو اگر شتابی هست

عاشق پی نقل و می بروح سرشتست
زاهد بهوای شکر و شیر بهشتست
منعم مکن از می که بدریا نتوان شست
آن حرف که بر ناصیهٔ عشق نوشتست
از موجهٔ طوفان غم اندیشه ندارد
آنرا که روان کشتی می بر لب کشتست
چه فخر که بر خشت بگیرند حریفان
گر عقل برو نام ملامت سر و خشتست
آن کعبه پرستیم که دیوانهٔ دل ما
قندیل فروز سر ایوان کنشتست
در زلف بتان طعن اسیران بپسندند
گر خلق بدانند که این رشته سرشتست
داد من از آنست که بیداد بفیضی
خوبان جهان خوب ندانند که زشتست

وه که چشمش جلوهٔ شبرنگ داشت — غمزه میدان نظر را تنگ داشت
هم سرم زان شکست و هم خونم بریخت — گو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت
گرچه رویش ساده لوحی مینمود — چشم او نیرنگ بر نیرنگ داشت
باد پا میراند و صف صف میگذشت — فتنه فتراک از دو سو در چنگ داشت
از میان نعش بسختی شد روان — بسکه از خون شهیدان رنگ داشت
از نیام ۴
صبح فیضی خوش که بر یاد گلی — همچو بلبل در طرازش آهنگ داشت

شب که آن گل مجلس آرا رنگ داشت — همت از عرض تمنا ننگ داشت
عندلیب دیده رنگین بال بود — تا هوای غمزهٔ خونین چنگ داشت
بود با نازم دل چون نخل موم — آنکه با آهن دلی همسنگ داشت
ساختم با تلخکامی گرچه او — از طبرزد تنگ را در تنگ داشت
غمزه اش با بندگان درج عقیق — از تبسم روزگار از تنگ داشت
داشت گرچه صد گره در آشتی — هر گره با آشتی صد جنگ داشت
نظم فیضی را چه می‌بینی که عشق — صد چنین گلهای رنگارنگ داشت

ز مهر سینه نهادن بداغ من غلطست — نهفتن گهر شبچراغ من غلطست
نه رفته ام که ز راه عدم بگردم باز — بحشرگاه قیامت سراغ من غلطست
شگوفه در جگر الماس پاره میشکند — درین بهار تماشای باغ من غلطست

وداع قرب به دامن می آلودم — نظر به مرهم داغ دماغ من غلطست
چنین که سوخته ام سر به داغهای جهنم — نسیم خلد زدن بر دماغ من غلطست
دلم خروش کشید و درم بجوش آمد — ز ناله سنجی بزم فراغ من غلطست
چو فیضیم که بجو تا به جگر مستم — نگاه باده کشان بر ایاغ من غلطست

چشمم ز خواب گوش ز افسانه پر شدست — ساقی مرا بکن که پیمانه پر شدست
مطرب ز ارغنون فرو بست نای گوش — کین بزم بسکه ز نعرهٔ مستانه پر شدست
یارب که فاش کرد چنین بوی باده را — کز زاهدان صومعه میخانه پر شدست
چشم گهر شناس نداری چگونه هست — کین نه صدف چگونه بیکدانه پر شدست
اینست گر کرشمهٔ گرم پریوشان — فردا زمین حشر ز دیوانه پر شدست
شمع من از هجوم اسیران میانه تنگ — فانوس او ندیده که ز پروانه پر شدست
فیضی سر نیاز نیارد بکس فرو — یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شدست

روز عیدست و مرا باده گلگونه بدست — دور گل گر نبود دور شهنشاه بس است
بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس — ورنه این لاله و گل در نظرم خار و خس است
سرفرازان جهان دست مرا میبوسند — که بپابوس شهنشاه مرا دست رس است
نی که در بزم شهنشاه سرافراز آمد — صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است
شاه عیسی نفس و خضر لقا اکبر شاه — کز مسیحا غلامانش موسی نفس است
هرکجا مجلس او عیش و طرب صف بسته است — هرکجا موکب او فتح و ظفر پیش و پس است
مرد دانا دل فیضی بدهد دست گران — طفل اقبال ز طوطی شکرین تر نفس است

دوش خیال از سر خم باده کشان بر نداشت
گو بیا از دل ما غم به ده بار بر نداشت

کعبه ویران مکن ای عشق که شمع ره ماست
هر که سنگی ز سر راهگذار بر نداشت

با همه کوه غم و درد که دارد دل من
نتواند ز تو معشوق غبار بر نداشت

مکن اندیشه دلا را چو بدست آوردی
شهسواری چه شد از راه نگار بر نداشت

داغ دل سبز دا امروز مگر ابر بهار
نسخهٔ حسن رخ هیچ نو نگار بر نداشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غبار بر چید
وی خوش آن دیده که از راه تو خار بر نداشت

چند پسندد که با این همه حسرت فیضی
رخت دل از این مرحله آخر بر نداشت

دل گرم خریدار آن عشوه پسند است
زان شوخ بپرسید که یک عشوه بچند است

دل سوخته برق نگاهیست که در چشم
بر آتش رویش گل فردوس سپند است

آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت
گر پای به زنجیر و گر سر بکمند است

تا دامن مقصود به چنگ که در آید
بس ناخن امید که در دل ز تو بند است

مشکل که بود طاقت گرمی نگاهش
از آنکه به رخساره گلبرگ پرند است

ای از لب خونریز تو با تیغ حمایل
خنجر بنه از کف که نگاه تو گزند است

فیضی چه غم از شعر تو حاسد نپسندد
المنة لله که سخن شاه پسند است

فتنه نیست کاشنای تو نیست
با بلایی که مبتلای تو نیست

چه بلا فتنه ساز عشوه گری
که بلا نیز بی بلای تو نیست

فتنه سرکش که نیست آشوبی
که کمر بسته در قفای تو نیست

نتوان یافت فتنه آبادی
که در او آهنین بنای تو نیست

آتش افتاده ز نمی بینم
که بسیل بند گریه های تو نیست

دوش عشرت که در دلم میزد
ناله فریاد که جای تو نیست

فیضی از عشق نا امید مشو
هیچ غم نیست کز برای تو نیست

مستانه رخ نقاب بشکست
مه بر سر آفتاب بشکست

مست آمد و از لب می آلود
بازار گل و گلاب بشکست

زانگونه سوار شد به تمکین
کز بار گران رکاب بشکست

من کشته آن که زهر چشمش
نرخ شکر و شراب بشکست

در سینه نگاه دیر دیرش
صد دشنه اضطراب بشکست

نرگس که ز دیده سر بر آرد
خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
ما را قلم چو آب بشکست

مرا به راه محبت دو مشکل افتادست
که خون گرفته ام و با رقابم افتادست

ز باده نوشی مست من مپرس امشب
کدام باده که عکسش به محمل افتادست

به خاک تربت من استخوان چه میشکرب
که پل شکسته و زخمم به ساحل افتادست

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمایل افتادست

مسافران طریقت ز من جدا شوید
که دود چشم و چشمم بمنزل افتادست

میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد
من آتشین دل و او آهنین دل افتاده است

نگار همت فیضی بسوی صید که هست
که صد هزار همایم بسمل افتاده است

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است
نظر کنید که دریا بساحل افتاده است

کمان مهر که بدریوزه دست بکشایم
مرا که گوهر شب‌تاب در گل افتاده است

پریده مرغ دل من بطرف صیدگهی
که صد فرشته بهر گام بسمل افتاده است

خدا را چه کنم چه نکنم مسلمانان
که سیمتن تب من آهنین دل افتاده است

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم
نشان نهاده که منزل بمنزل افتاده است

زمین بقافله سالار راه عشق مگوی
که ناقه مانده و در دشت محمل افتاده است

مپوش چهره ز فیضی که پاک بینان را
نظر بآینهٔ دل مقابل افتاده است

بزم نشاط باده کساران غنیمت است
ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

فریاد عاشقان بکشاید ز دل گره
گلبانگ دلکش هزاران غنیمت است

در جلوه اند تازه نهالان بوستان
رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است

ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد
گشت چمن بلاله عذاران غنیمت است

برخیز تا ز خانه بمیدان برون رویم
جولان رخش شاه‌سواران غنیمت است

خود را اسیر حلقهٔ فتراک غمزه کن
صید افکنی شیرسواران غنیمت است
نگاران

فیضی درون کلبهٔ تاریک چند
تار
بر سبزه تا تراوش باران غنیمت است

شب

شب گرد خانهٔ ما حاجب مهتاب نداشت
چشمش از کشمکش غمزه سر خواب نداشت

دیده سرمست نظر شوق هم آغوش هوس
دل هم خواست ولی حوصلهٔ آن تاب نداشت

ای دل سوخته بسیار طپیدی امشب
ورنه زلفش که گرفت این همه خوناب نداشت

بست همسایهٔ من بار اقامت آخر
چکند طاقت فریاد جگرتاب نداشت

صد جگر سوز دار آن باده که در لب داری
جام جمشید بدین گونه می ناب نداشت

دوش هر باده که بر یاد حریفان خوردم
دل من سوخت ولی گرمی احباب نداشت

دل فیضی که تو با خاک برابر داری
تاج خورشید چنین گوهر شب‌تاب نداشت

در فراق چشم گریانم بحال خود یکست
گر هزاران نامه بنویسم همان مضمون یکست

گر بود در سینه طومار جنونم بیش بار
گرچه مرغ دشت میدانم که مجنون یکست

مهر و بیداد و بیداد بر من چند کنم
هرچه بیند از درون این ایام بار گردون یکست

از درون زمزم تبسیر بیابان ها پیش
گاه گاهی هم بیاد آور که در هر فن یکست

تا ز اشک من روان گرد جای بینند غیر
زنده رود چشم من خون بچیحون یکست

جام ار بنیت ز صهبای صفا لبریز باد
گرچه یاران تو خونابی کنی گلگون یکست

از خیال نیستم فارغ نخواهد بود هم
با غمت عمر است فیضی را دل محزون یکست

سر کرده ام رهی که خطرها در روست
طی کرده وادی که اثرها در روست

بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست
گرداب آرزوست که سرها در روست

از خضر تمنی که مرا قطع کرد نیست   دشتی که کوه‌ها و کمرها در روی گشت
ذوق قافله
در آرزو نکوارد طبر زدم   زهری چشیده‌ام که شکرها در روی گشت
قاصد برو برو که بمن روی کرده باز   عشقی که ناله‌ها و خبرها در روی گشت
دربر زخم مبند که در عالم خیال   راهم بخانه‌ایست که درها در روی گشت
مکذر بجوهر دل فیضی بچشم کم
این نیم قطره بین که گهرها در روی گشت

در چشم ما محیط بساحل برابرست   آب بقا بزهر هلاهل برابرست
غافل مشو که دیدهٔ اهل نظر بود   پیمانه که با قدح دل برابرست
نا صبح مرا گذار که دیوانهٔ بنال من   با صد هزار مردم عاقل برابرست
بر زخم دل بسر دلم از ناز خنده مکن   کین مرغ پر شکسته بیسمل برابرست
زنجیر آشنای من دیوانه کرد را   در گردن سگش بحمایل برابرست
مجنونه عشق را چه بزنجیر میکشی   یک تار موی وفا بسلاسل برابرست
فیضی براه عشق منم آن قتیل دوست
کش خون‌بها بغمزهٔ قاتل برابرست

انگه نشسته راست بسر دل زخواست   وانگه افتاده در این بادیه منزل زخواست
زنگ صد نعرهٔ زنجیر بود مجنون را به   بانگ خلخال که از دامن محمل زخواست
بشکفت نکهتم کل که شهیدان مرا است   زنگ بی حالت آن مرغ که بسمل زخواست
انگوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال   دست در گردن معشوق حمایل زخواست
زین همه عفو که بر دوش عتاب بستند   خون‌ها بود که از گردن قاتل زخواست

خسرو

خسرو عشق مگر خانه برانداز رسید   چه غبارست ندانکه ز منزل برخواست
دوش رندان بشنیدند ز فیضی غزلی
که نه صد نعرهٔ مستانه ز محفل برخواست

این جهان جمله نمودست و در و بود کجاست   حسن یوسف چه شد و نغمهٔ داود کجاست
در دنوشان همه رفتند از این دیر کهن   بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
بوی مقصود نمی آید از این بزم دریغ   آسمان مجمره کردیم ولی عود کجاست
ای منجم چه خبر یافته از افلاک   طالع سعد کجا کوکب مسعود کجاست
خاک مستی همه برباد فنا رفت ببین   آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست
وای زاهد که بمحراب عبادت عمری   سجده‌ها کرد و ندانست که مسجود کجاست
فیضی این مرزه درایی چکنی در ره عشق
محمل بادیهٔ کعبهٔ مقصود کجاست

بر سینه‌ام ز بار غمت کوهسارهاست   وز خون دل بهر طرفش لاله‌زارهاست
احوال عاشقان بلاکش ز من مپرس   کین قوم را بقدر جنونت اعتبارهاست
اندیشه از وبال اید کن که عاقبت   در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست
پیمان من اگر شکنی جای شکوه نیست   خوی ترا بعهد تو دایم قرارهاست
ذوق خدنگهای تو از دل نمیرود   ما را ز لطفهای تو با خود شمارهاست
گلگونه سوار من چه بلا تند میرود   فتراک او اگرچه گران از شکارهاست
فیضی تو از کجا بی گلگونش از کجا
آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

هر کو که نخل قدت سرو نو رسیدهٔ ماست / طراوتی که نو دارد ز آب دیدهٔ ماست

بداغ عشق بلاها کشیم نمی گویی / که این ز سوختنهای بلا کشیدهٔ ماست

ترحمی بدل مبتلای ما مکش / که این اسیر غریب فراق دیدهٔ ماست

فغان ز خوش ستمپیشه‌ای که در مجلس / به تنگ آمده از حرف ناشنیدهٔ ماست

بخون دل که دمادم چکد ز دیده خوشیم / که این ز بزم محبت می چکیدهٔ ماست

گزیده‌ایم ز یاران غم نهانی را / که او ز همنفسان یار برگزیدهٔ ماست

بشوق تازه گلی گفته این غزل فیضی

بیاد دار که از گلشنهای چیدهٔ ماست

کدام سر که درو خار خار سودا نیست / کدام سینه که خاریدهٔ تمنا نیست

کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد / کدام بادیه گردی که خار در پا نیست

کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد / کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست

کدام عرصه که نظارگاه عشق نشد / کدام گوشه که هنگامهٔ تماشا نیست

کدام ذره که دیدیم آفتاب نبود / کدام قطره که چون بنگری دریا نیست

کدام وعده که بر روز حشر موقوفست / کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست

کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت

کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست

باز یاران طریق سفری در پیش است / ره نوردان بلا را خطری در پیش است

پای ننهاد درین بادیهٔ قافله سوز / هر که دیدیم ز اندیشه سری در پیش است

کس

کس نمی‌گویدم از منزل اول خبری / صد بیابان بگذشت و دگری در پیش است

همرهان این همه نومید مباشید ز من / که دعای سحرم را اثری در پیش است

مانه آنیم که نادیده قدم بگذاریم / تنگ گیتی قافله را سیری در پیش است

عاقبت ناصیهٔ ما شود آیینهٔ بخت / کوکب طالع ما را نظری در پیش است

ابر صبا بر سر آفاق گل مژده بریز / که شب تیرهٔ ما را سحری در پیش است

فیضی از قافلهٔ کعبه روان بر رفتنست

این قدر هست که از ما قدری در پیش است

دُر از کف من رشحهٔ انگور فرو ریخت / سیاره بیفشردم از آن نور فرو ریخت

مردانه که از تاک تو تا بدند حریفان / گویی شرری از شجر طور فرو ریخت

شب جوشش و خروشی بدر میکده بر زند / پیمانهٔ کوثر ز کف حور فرو ریخت

آن درد که از ساغر توحید فشاندند / گرم آمد و در شیشهٔ منصور فرو ریخت

ما بندهٔ آن ساقی سرمست که امشب / در ساغر ما باده بدستور فرو ریخت

یک قطره از آن حوصلهٔ عشق نتابد / آن باده که از کاسهٔ طنبور فرو ریخت

فیضی ز خط نور معانی بدرخشید

یا صاعقهٔ در شب دیجور فرو ریخت

عشق آمده در دیدهٔ درد ما نور فرو ریخت / در سینهٔ منکر شب دیجور فرو ریخت

آن باده که نظارهٔ ما شیشهٔ او بود / جوشی زد و در ساغر منصور فرو ریخت

غم رفت که خون جگر از سینه بکاود / صد نشتر الماس ز ناسور فرو ریخت

ما کشتهٔ آن ترک که در گردش چشمی / از مژه صد دشنه و ساطور فرو ریخت

گفتم که خمار شکنم ذوق صبوحست — خمخانه بفرق من مخمور فرو ریخت
هر صاعقه فتنه که از ابر بلا جست — دیدیم که بر خانه معمور فرو ریخت
از نقش پرستی گذر ای خواجه که این کار — بتخانه چین بر سر فغفور فرو ریخت
فیضی ز شکاف قلمت باد وزانست
آن باد که برگ شجر طور فرو ریخت

باز دود دلم از گرمی آتش خوییست — چین پیشانی بخت از گره ابروییست
ناوک اندازسواریست عنان تاب ازین — که کمانش نه باندازه هر بازوییست
نوک آهی که از دل بسر بر همه دارد — که من سوخته جان را خلش پهلوییست
نه همینم سر اندیشه بدیوار آمد — که غمش زنگ بهر آینه زانوییست
مژه اوست که بر پنجه شیران بر تافت — شوخ چشمی که بنظاره مگر آهوییست
در فراق تو غم گسسته مویی شده ام — تا بدانی که ز من تا بوصالت موییست
شربت مرگ که از وی همه پرهیز کنند — درد نوشش تو شناسد که چه جان داروییست
فیضی از قبله خورشید کند طعنه مزن
که ز بتخانه سندی صنمان هندوییست

مستم ز نغمه‌ای که بمغزم بهار ریخت — از دل بدست رفت و ز ناخن نگار ریخت
من کشته نوای سبک دست مطربی — کز نیم زخمه لخت جگر در کنار ریخت
هم شوق او بدیده من نخل بند شد — هم ذوق او بسینه من لاله زار ریخت
فیضی از خامه ندانم چه فسون می‌انگیخت
هم بار او ز گلشن ابر از چه بولیست — کآتش بجای آب درین جویبار ریخت

مبادا از غبار برشم مغز جی — الماس نسوده بجان فگار ریخت
برخاست موی بر تن فیضی بهر نوا
کز تار آن مغنی آتش بهار ریخت

قیمت تیغ ز مژگان سیاه تو شکست — نرخ الماس ببازار نگاه تو شکست
با همه تیغ سیه تاب که دارد مژه — صد هزاران سر غلطیده براه تو شکست
مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوه گری — همه از باده حسن است کلاه تو شکست
قیمت آینه جوهر خود دان که هنوز — کلف دیده خورشید بجاه تو شکست
دور خوبیست ز بیداد گری تمکش — چیست آن فتنه که در عربده گاه تو شکست
با همه غمزه به خونریزی دلها شتاب — تیر دستیست چه حاجت به سپاه تو شکست
نظم فیضی چو گرفتی بسر خویش بنه
کاینچنین گوهر والا بکلاه تو شکست

از دل هر آنچه با تو بود سنگ راه نیست — از داغ اگر نشان بگذاری گناه نیست
تا طاعت نظاره این دیده بود می — غافل مشو که هر مژه قبله گاه نیست
این تا بکو دفتنه که بر خود تنیده — پنهان مکن که موی بموییت گواه نیست
بشتاب تا بدیده پاکان بدل کنی — شبنم بگوهری که بطرف کلاه نیست
چشمت اگر براه وفایی نشد سفید — آیینه ستاره بخت سیاه نیست
در خود فرو رو از طلب آرزوی جان — با کاروان مگو که یوسف بچاه نیست
فیضی چنان مکن که کند خانهات سیاه
دود دلی که صیقلی برق آه نیست

از دل رهی بعالم بالا پدید نیست ‌ ‌ ‌ بشکن در فلک چو دشنه کلید نیست
کهسارهای جمازه به آواز نامکش ‌ ‌ ‌ این ناله دلیست نوائی شنیده نیست
صد جنس جان به نیم بها کس نمیخرد ‌ ‌ ‌ میدان خونریز که آنجا هلال من مزید نیست
تا مدت نگر که صد نعل آتشین ‌ ‌ ‌ در زخم نیم قطره خون شهید نیست
هر قطره می کز ابر من نشد عجب مدار ‌ ‌ ‌ در مغز صومعه با یزید نیست
چیزی بر زبان خلق بگفتم زهی خیال ‌ ‌ ‌ اسرار دل فسانه گفت و شنید نیست
بر خوانده زلوح تربت فیضی رقوم غیب
کین خط کم از کتابه عرش مجید نیست

بگریز که دوران فلک عربده خیز است ‌ ‌ ‌ آیین حریفان همه کج دار و مریز است
دل گرمی باده اندیشه گداز است ‌ ‌ ‌ غمخوار من هم نفس سوز ستیز است
هنگامه فروچین که جهان شعبده باز است ‌ ‌ ‌ خلوتکده بگزین که هوا حادثه خیز است
آن نیست که من منقطع از راه گذارم ‌ ‌ ‌ با آبله پایان چه کنم قافله تیز است
فیضی چه شوی فتنه بزم انجمن افروز
فرداست که جمعیت ما تفرقه خیز است

شب که سرمست خودم آن ساقی خودرو میساخت ‌ ‌ ‌ کار صد غمزه بیک جنبش ابرو میساخت
دل بسنجیدم حسن تو قوتی بازو بود ‌ ‌ ‌ پیش از آن کز دو جهان عشق ترازو میساخت
داشتم فکر تو آن روز که استاد ازل ‌ ‌ ‌ جبهه روشنگر آیینه زانو میساخت
گره زلفش اگر باز نمیشد زخرام ‌ ‌ ‌ دو جهان فتنه بان سلسله گیسو میساخت

این چه

این چه صید افکن دل بود که هنگام فریب ‌ ‌ ‌ بهر شیران وفا سلسله از مو میساخت
فیضی از خامه ندانم چه فسون می انگیخت
که بیک نقطه هزاران خط جادو میساخت

آمد چه غمزه و مغز خرد در سرم گداخت ‌ ‌ ‌ غم در دلم گره شد و دل در برم گداخت
سوز جگر به پهلو و داغ جنون بفرق ‌ ‌ ‌ هم بالشم ز داغش و هم بسترم گداخت
ناصح برو که گریه چراست هر دو را ‌ ‌ ‌ این اشک سرخ آب که چشم ترم گداخت
از ابر لطف باده بگردد ملامتم ‌ ‌ ‌ دریای گرم سموم بلا پیکرم گداخت
آن بیغمم که صبر فی کارگاه عشق ‌ ‌ ‌ صد ره برآفتاب تنها دو زرم گداخت
پروانه بوده ام برخ صد هزار شمع ‌ ‌ ‌ این پرتو که بود که بال و پرم گداخت
فیضی چه نکته بود که گفتم ز سوز دل
کز یک نفس زبان سخن پرورم گداخت

زودست که در ملک دلم شور و شری هست ‌ ‌ ‌ وز گردش سلطان عجب خبری هست
در زایچه طالع اقبال تو دیدم ‌ ‌ ‌ در سلطنت حسن تو آخر خطری هست
تا فتنه به یغمای که خیزد که زخوبان ‌ ‌ ‌ در مملکت عشق قراقوی دگری هست
دور فلک آن نیست که در دست تو باشد ‌ ‌ ‌ آخر شب بیداد مرا هم سحری هست
ای دیده کجایی که دل افروز مهی را ‌ ‌ ‌ با سوخته استاره بختم نظری هست
زان تازه خبرها که حریفان تو گفتند ‌ ‌ ‌ هشدار که در مجلس ما تازه تری هست
فیضی چه شور این همه دلخونه زجانش
دندان بجگر نه که ترا هم جگری هست

عاشقم سرگرمی من از شراب ناب نیست — ورطه در باران آتش جلوه گاه آب نیست
بخت بیدارم ببین کار امکان چشم من — از خیال او چنان پرسند که جای خواب نیست
عشوه مفروش ای فلک چندین که شبهای فراق — تیره شبها تحت اسیر مهتاب نیست
روی باید بر دیوار آوردن طریق کام جوست — سجده گاه عاشقان را حاجت محراب نیست
زین کجکلاهی که با دل میکنی آزاده‌ام — کین نهنگ مست را اندیشه قلاب نیست
ناکجی و ذوق عشرتخانه سلطان کجا — ابر آتش افشان را در خور سنجاب نیست
فیضی آب دیده خونابه میریزی هنوز
این چراغ شبهای بیخوابی خوناب نیست

ساقی برو که سینه‌ام از جای دیگرست — سرگرمیم ز آتش سودای دیگرست
پروانه وار عاشق هر شمع نیستم — سوز دلم ز انجمن آرای دیگرست
آن مرغ نیستم که خوش شوم ز شاخ گل — فریاد من ز قامت بالای دیگرست
بوی گل بهشت ندارد دماغ من — داغ دلم ز لاله صحرای دیگرست
حال مرا ز حال مجنون مکن قیاس — دیوانه تو باده پیمای دیگرست
مکن دگر بگفته فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگرست

دل از آن لعل سرخوش افتادست — زانکه این باده بیغش افتادست
عاشقان را ز داغ ساده رخان — صفحه دل منقش افتادست
دلم از داغ عشق میسوزد — وه که در خانه آتش افتادست

دل دیوانه

هر نگاه ریزی ... آتش افتادست
دل دیوانه مرا کار ربی — وه که در خانه آتش افتاد
ناوک او که گذشته از دل من — تیر از چاک ترکش افتادست
در خیال سواد زلف بتان
طبع فیضی مشوش افتادست

من آن سکندر و فقم که جم گدای منست — سفال میکده جام جهان نمای منست
اگر بچرخ زنم طعنه جای آن دارد — که صدر میکده پیر در جای منست
بقول پیر مغان داده‌ام رضا بقضا — بهر چه حکم قضا میرود رضای منست
بکوی عشق من آن رند عافیت سوزم — که گوش اهل ملامت پر از صدای منست
بمهرورزی خوبان چنان علم شده‌ام — که ذره ذره خورشید در هوای منست
فرو گرفت جهان را حدیث گریه من — بهر طرف که نهم گوش ماجرای منست
بهند طوطی شیرین سخن منم فیضی
که شور عشق ز شیرین ادای منست

شب مست من که عربده با ماهتاب داشت — گلدسته کرشمه بدست حجاب داشت
زان شیشه که باده چکانید بهار او — مجلس ز دست رفته بیوی گلاب داشت
گل برده ساعدی که بهر جلوه مینمود — صد دست صبر در کمر اضطراب داشت
بند جنون بپای گل و لاله می نهاد — بیهوشی دارویی که ز لعل شراب داشت
تا بود جنبش مژه با چشم نیم مست — ابروی ناز گرم سؤال و جواب داشت
دیده بچشم خود که ز برق پیاله سوخت — نومیدیی که رشته ز حسرت در آب داشت
فیضی از ستاره اقبال برفروخت — کاشب چراغ مجلس خود آفتاب داشت

گذشت عمر و تو بیگانه این حجاب کجاست / هزار عشوه با غبار این حساب کجاست
رسیده از پی عمر و روز و می خیزد / نکرده چاره دمی کرم این شتاب کجاست
چو برشکفت گل مهتاب از تو غنچه شگفت / هزار خنده فرو ریختش جواب کجاست
ز کاروان چمن میرسد نسیم گلی / ز گلفروش بپرسید این گلاب کجاست
چه شد که پای تو در ماهتاب می لغزد / چه طرز جلوه و این مستی شراب کجاست
بیک نظاره که کردم نهان ستاره روز / کدام اختر دیده ندانم که آفتاب کجاست
هزار ناله بگوشم رسید فیاضی / ندانم این که تو مینی ها اضطراب کجاست

در دیده ما حسن تو طرح چگل انداخت / هنگامه صد بتکده از طاق دل انداخت
ایام بصد عربده آورده بپایان / هر فتنه که دوران تو بیحاصل انداخت
رخت همه عشق تو رسانید بمنزل / این محمل ما بود که در آب و گل انداخت
در قتل اسیران چه محالست که امروز / بیداد ترا غمزه بخونریز بحل انداخت
باز آمده گردهم ... انداخت

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند / تیری که میزند نگهش نام کرده اند
آن طره را که چینه پر طاووس ولکنست / مرغان قدس دام رهش نام کرده اند
قومی که غافلند ز ناز کرشمه اش / خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند
یا رب ز سیل میکده طوفان رسیده باد / بتخانه که خانقهش نام کرده اند

در سجده

در سجده که سر نه ز تن میشود جدا / در ملت وفا گنهش نام کرده اند
جانها بر اهل ذوق که در جنبش آمدست / مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند
فیضی بچشم غمزه گری تا نگاه کرد / عشاق خانمان سیهش نام کرده اند

گر باده در کف من ساغر شکسته نیست / نومید نیستم که در فیض بسته نیست
برخاستند بزم نشینان پی سماع / غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست
اختر شناس رو که من تیره روزگار / زان فارغم که کوکب بختم خجسته نیست
مردان راه سلسله جنبان محنت اند / بگسسته دل ز دامگه عشق جسته نیست
عشاق درد عشق بصد جان خریده اند / بیدرد سینه که ز تیغ تو خسته نیست
یا رب چه ظالمی تو ندانم که در جهان / آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست
فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را / خم گو شکسته باش اگر دل شکسته نیست

مکرر
عاشقم سرگرمی من از شراب ناب نیست / ورطه دریای آتش جلوه گاه آب نیست
بخت بیدارم ببین کار آنکه چشم من / از خیال او چنان پر شد که جای خواب نیست
عشق مفروش ای فلک خندانکه شبهای فراق / تیره شبهای محبت را سر مهتاب نیست
روی با دیوار آوردن دلیل کافریست / سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست
زین گنجهای که با دل میکنی آزاده ام / کی نهنگ مست را اندیشه از قلاب نیست
من کجا و ذوق عشرتخانه سلطان کجاست / در خور آتش نشینان بستر سنجاب نیست
فیضی آب دیده خون آمیز میریزد هنوز / این چراغ شبهای هجران تو بی خوناب نیست

عید بد روزان درین ایام نیست — روزه‌داران بلا را شام نیست
بیخودم پرکاله پرکاله جگر — نقل عاشق پسته و بادام نیست
کعبه رو تعلیم ادا ایم مکن — گرم رو را فرصت احرام نیست
تا بکی گویی که خواهم آمدن — منتظر را حاجت پیغام نیست
بر سمند طعن دلبر در مزن — هر که در آتش بسوزد خام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین — رهروان عشق را آرام نیست

تشنه فیضی بود از بزم خاص
جرعهٔ جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست — هر ذره که منکر بی سماع نیست
ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم — در کار بخت هیچکسی را نزاع نیست
در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم — در چارسوی عشق ازین به متاع نیست
من دردمند عشقم و پیوسته پیش من — آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست
بر گریه‌های زار من ای سنگدل مخند — عشق از قدیم آمده است اختراع نیست
راز فلک مجوز منجم که عقل را — بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی که خراب تشنهٔ دُرد مدام است
ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذره تمنا نیست — که نا امیدی عاشق کم از تقاضا نیست
بپاکی دامن حسن یوسفی نازم — که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست

وگر

وگر بوعدهٔ دوری مرا منم مفریب — که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست
تو لی که گرد سراپردهٔ مژگانت — هجوم غمزه چنان شد که باز را جا نیست
دلم گرفته فراموش کردهٔ چکنم — بکار خویش کسی چون تو بی پروا نیست
چه سود سوی تو دیدن بدل نگه کردن — که تا نگاه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهرهٔ دیدن بسوی او فیضی
که تاب جلوهٔ دیدار کار موسی نیست

زهی لعلت بافسون روح را قوت — دو چشم ساحرت هاروت و ماروت
چه رنگینست یا رب خط بدان لعل — که پوشد این زمرد را بیاقوت
بر آن گشته بالای بلندان ؟ — ز شاخ سدره باید نخل تابوت
خیال روی او در دیدهٔ تر ؟ — رأیتها طالع کالشمس فی الحوت
طبیبا دردمندان غریبت که آمد — جوان سازندهٔ پیران فرتوت
پر و بال از نظر خواهم که دارم — سر پرواز با مرغان لاهوت

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

باز از جنبه سینه کشش غوغای دیگر است — سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است
ملک دلم گرفته سپه ستم نشیتهٔ دیگر — کشور خراب معرکه آرای دیگر است
یا رب چه منظری تو که چشم من از رخت — در هر نگاه محو تماشای دیگر است
ای دل صبور باش که در بارگاه تو مپرسید — نومیدی تو عوض تمنای دیگر است
آه از دروغ وعدهٔ من که زبی فریب — فردا اجرت طالب فردای دیگر است

عاشق چه گونه صبر تواند نظاره کرد / جایی که هر نگاه تقاضای دیگرست
فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد / سر بسته نکتهٔ تو معمای دیگرست

فروغ شمع محبت ز آتش دگرست / درون سوختهٔ او بلاکش دگرست
درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور / که بهر سوختن سینه آتش دگرست
براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست / ربودگی دلم از زبر روش دگرست
سرم بعشوهٔ ساقی فرو نمی آید / که مستی دلم از جام بیغش دگرست
ز نقش لوحهٔ گردون مگو که طفل دلم / فریب خوردهٔ لوح منقش دگرست
مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید / که او ز بادهٔ توحید سرخوش دگرست

بحر غم بی کرانه افتادست / دل من در میانه افتادست
عشق بحریست بیکران که ازو / مدعی بر کرانه افتادست
مستی شهسوار من نگرید / کز کفش تازیانه افتادست
شب که آهی کشیده ام بچمن / مرغ از آشیانه افتادست
غرض از هر دو کون بیخبریست / باده خوردن بهانه افتادست
عشق چندین بسوی کسی چکند / رسمها در زمانه افتادست
گرچه فیضی براه زهد افتاد / غزلش عاشقانه افتادست

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت / وز هر درون سوخته ام سوختن گرفت

قفس

عشقت ز بهر خانه بر انداختن رسید / در دست متاع حادثه انداختن گرفت
جان از وصال صحفهٔ امید ساده یافت / دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
گویی مرا نشست از دل صد پاره ام خبر / آنکس که چاک پیرهنم دوختن گرفت
زد آتشی بخانه چو فیضی بنام غم / دیوانهٔ که شمع برافروختن گرفت

من برای مردم کانجا قدم نامحرمست / وز مقامی حرف میگویم که دم نامحرمست
خوشدلم کز دیدهٔ من شد سفید از انتظار / کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرمست
با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم / هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرمست
از سر عشق طعن بیغمی بر من مزن / خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرمست
ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن / در میان راز مشتاقان قلم نامحرمست
منزل زاهدامان نبود حریم کوی عشق / هر که نبود پاکدامن در حرم نامحرمست
فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند / هر کجا ما جام میگیریم جم نامحرمست.

روی زمین ز گریهٔ ماتم گرفته است / طوفان اشک ماست که عالم گرفته است
تنگ از نیم کام کشد بار آرزو / زین سان که پشت طاقت ما خم گرفته است
از من حریف آنکه بطبع زمانه ساز / پیمانهٔ طرب بکف غم گرفته است
آسایش دلی که ز خاطر شکستگان / داغ ترا قرینهٔ مرهم گرفته است
محروم باد از تو کسی کو برغم من / خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است
بیهوده بر کسی مغان آستین مناز / کز دامن امید تو محکم گرفته است

فیضی به بزم شاه حریفیست کامیاب … کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

امشب ز بس که آتش گل در گرفته است … شب خویش را به روز برابر گرفته است
شمع از صبا بمرد و در باغ شمع گل … از باد صبح زندگی از سر گرفته است
نه در چراغ صبح فروغ و چراغ گل … هر صبح روشنایی دیگر گرفته است
هر نکته‌ای که بر ورق گل نوشته اند … بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است
اهل جهان همه پی کاری گرفته اند … خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است
آن خسرو یگانه در گلشن جهان … با پادشاه نظم تو در زر گرفته است
فیضی کتاب شعر ترا جدولی طلاست
جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

دوش از شمع ز پروانه به عودی می‌سوخت … ملکی بود که از نور تجلی می‌سوخت
گر شجر ماند سلامت چه عجب کاتش طور … آتشی بود که از وادی دل موسی می‌سوخت
نیست بر دیدهٔ مجنون غم مکتوب حجاب … ورنه از راه تجسس خانهٔ لیلی می‌سوخت
خانه در کوی هوس ساختمی گر نه چنین … برق عشقت خس و خاشاک تمنی می‌سوخت
پرتو حسن تو گر رفت جهان را و بسوز … دل زاهد ز غم جنت اعلا می‌سوخت
بود محروم دل از جلوهٔ آن پرده نشین … گر نه از آتش می پردهٔ تقوی می‌سوخت
شب که فیضی سخن از سوز دل خود می‌گفت
دل صاحب نظر از گرمی معنی می‌سوخت

طرهٔ کان شوخ فتنه گر شکست … صد گرفتار را کمر بشکست
هر کجا باغ عاشقی گل کرد … عقل را خار در جگر بشکست
بندهٔ ساقی یکه خیزم … که خمار مرا سحر بشکست
فتنه‌ها سرکشند ز هر گوشه … تا کله گوشه را ز بر بشکست
سینه‌ام چاک زد دلم غنچه کرد … حقه بر سنگ زد گهر بشکست
آفرین بر نگار خانهٔ من … که ز مرغان روح پر بشکست
دل فیضی درست نتوان کرد
که ز اندازه بیشتر بشکست

پیوسته ترک چشم تو جویای بسملست … صیاد را همیشه تمنای بسملست
دلبستگان عشق تو دانند گاه قتل … کز بهر چیست بند که در پای بسملست
از خوان که خستگان همه بر تیغ سر نهید … کان طفل را سر از تماشای بسملست
جان یافتند تازه شهیدان غمزه‌اش … شمشیر عشق زندگی افزای بسملست
از خوان مشو جیب و کنار شهید عشق … کین داغ تازه بال و پر آرای بسملست
دل صیدگه فریب که در صیدگاه ناز … نی جای جنبش بند و نه پروای بسملست
فیضی چنین که دوخته ناوک تو شد
بسم الله ای حریف که گر جای بسملست

حسنت که بر اندیشهٔ حیرت زده ره بست … چشم همه بگشود و ولی راه نگه بست
دلها همه در چاه زنخدان تو افتد … زان گونه که آن سبزهٔ نورس سر چه بست
بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت … بر روی هوا پرده که از گرد سپه بست
آلوده نگردد به هوس دیدهٔ پاکان … بر دوش ملایک نتوان بار گنه بست

آن کج کلاه امروز چنان رفت که یکدل — طرفی نبست ازان طرف کله بست
این آمده غافل ز غم دیده عشاق — آن زنگ غم که بر آینه مه بست

باران همه بر طاعت حق دست ببستند
فیضی کمر بنده گی خدمت شه بست

هرجا حکایت دل دیوانه منست — مجنون بجا که گوش بر افسانه منست
ز بسکه رفته رفته شود برق جانسوز — این شمع دلفروز که در خانه منست
جغدی که در نشیمن مجنون مقام داشت — در جستجوی گوشه ویرانه منست
نزدیک شد که ستر ملایک بر افکند — این شوخ چشمی که زجانانه منست
از پرده ساز مجلس جمشید فارغم — رقص دلم ز نعره مستانه منست
حسن ازل بدیده من بین که کس نیافت — این باده کهن که به پیمانه منست

فیضی بحر دیده من کرد فرو روی
خورشید برج گوهر یکدانه منست

بر دست من ز چشم خود از خواب ناز بست — کان چشم مست راه مژه های دراز بست
از حسن بنده شاه شود ور نه از چه رو — پور سبکتکین دل خود بر ایاز بست
روی تو دیده و سر خویش میزند — آن دستها که زاهد ما در نماز بست
بی صبر بوده ام نگهش دوخت دیده ام — نازک اضطراب کند چشم باز بست
گویی ز کعبه دل مجنون خبر نداشت — لیلی شبی که محمل راه حجاز بست
تنها همین نه نغمه عشقت پرده در — بس نقش دلفریب که آن پرده ساز بست
فیضی بیک دو معنی رنگین ز ره مرو — بسیار در بفیض که بگشاد و باز بست

الهی یار

هر کس نگار مرتبه ارجمند یافت — فرهاد کوه کند مقام بلند یافت
نصب
روز ازل به بخت خود در دسترسی — عاشق ازان جا به دل دردمند یافت
از محتسب کجی شکند قدر میکشان — میخانه کز شکستی ازان الوند یافت
غافل مشو ز گریه مستان که میتوان — صد گوهر مراد ازین آب کند یافت
روانه بلا مشتاب که آسوده وصال — کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت
عیار شیوه بند و زلف تو از دو سو — تا دست برد کنگر دل در کمند یافت

فیضی که مست بود بجز بوی از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

رفته ز چشم فروغ گریه گواه منست — مردمک دیده بخت چو خوان سیاه منست
بخت طبیب این همه سوختن من ز تب — خون دل من نگوش از تف آه منست
خون جگر میچکد از مژه های ترم — آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست
گرچه نکویان بچشم کرم درآیند لیک — در نظر آتش فکن برق نگاه منست
لاله و گل زیر پا رفته حریفان و من — هر طرفی میبردم سنگ راه منست
قافله عقل و هوش راه دگر میرود — وادی خونخوار عشق مرحله گاه منست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد
طاعت قدوسیان نیم گناه منست

نیمه چابک من که زلفش فتنه میریخت — برهنه بود چو تیغ برهنه خون میریخت
بهم زد مستی آن شوخ فتنه گر نازم — که کس ندیده که خون حریف چند میریخت

اگرچه بسته هزاران گره به هر سر موی
ولی ز بس شکنش تابهٔ چو عنبر بیخت

چه گریه بود که از چشم خونفشان مرا
چه باده بود که زان جام لعلگونه بریخت

بدور تازه بهار جمال او چه عجب
که سنبل دمیده چو خوبان بهار رخ بریخت
[ز باران غم فزون بیز]

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
وگرنه قصهٔ شوق تو از دهن میریخت

[illegible]

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست
دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

در بزم اهل حال حدیثی که میرود
هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست

ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند
تیری که از کمانه رسد از کمان کیست

خنجر کشیده از پی خونریز عالمی
این فتنه در جهان ز دل مهربان کیست

از دیده ها روان شده خونابهٔ جگر
از زخم خنجر مژه خونچکان کیست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنید و بگفتی فغان کیست

فیضی تو بی به بزم سخن آتشین نفس
خاموشیت ز غمزهٔ جادو زبان کیست

گرم خوی من که خویش آتش اندر آتش است
چهره پر از طبع بیدار بر سر آتش است

دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار
چه ننالد دردمندی که بسترش آتش است

عاشقانم زانست امکان صبوری در فراق
صبر مجبوری بمن خاشاک و دیگر آتش است

بشکن آتش پرور عشقم بکل گشتم مخوان
هم تو میدانی که گلزار سمندر آتش است

کافر عشقم و من هیزم در روی بتان
همچنان کافر پرستان را نظر بر آتش است

آتش ایمن تواند سوخت هستی کلیم
گرمی خورشید دیدارش مرد را آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او
او نمیداند مزاج گرم شکر آتش است

گرچه جانی تو به لب نزدیک است
دور بودن با ادب نزدیک است

گر کمند افگنی از رشتهٔ جان
کنگر وصل عجب نزدیک است

راه امید که دور است و دراز
چه نهی کام طلب نزدیک است

زار جان میدهم از دوری او
اینک اجل رو که سبب نزدیک است

قدر شام غم اگر نشناسی
از تو تا صبح طرب نزدیک است

گفته‌ای شب بتو نزدیک شوم
روز عشاق به شب نزدیک است

سوخت فیضی و طبیبان دانند
گرمی عشق به تب نزدیک است

از خوان خلق بخته چندین و بال چیست
چندین هزار سر زنب پامال چیست

نزدیک و دور در ره عاشق بگیر جام می
این بیخبر فراق کدام و وصال چیست

خونخوارگان عشق نگیرند جام می
با آتش تو لذت آب زلال چیست

گر جستجوی گم شده مجنونه میکنند
در دشت هر طرف تک و پوی غزال چیست

گر بار حسن ندارد هوای عشق
چندین تجلیات جمال و جلال چیست

ناصح ملامت من دیوانه میکند
نادردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت تو سخن را بلند کرد
دانسته ام که مرتبهٔ اعتدال چیست

صبر و قرار با من محزون نمانده است
جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است

خون میخورم ز دست جفای تو عمرهاست وین طرفه‌تر که در تن من خون نمانده است

با من بگانه‌ای که در گوشش روزگار جز قصهٔ ز لیلی و مجنون نمانده است

مجنون همین نمانده ز سرگشتگان عشق ریگ روان بعرصهٔ هامون نمانده است

یارب چه ساحری که بدوران غمزه‌ات تاثیر در تصرف افسون نمانده است

گر روزگار ز رنج برنشد مرا چه غم عاشق مدار کار بگردون نمانده است

فیضی حریف مجلس رندان بود مدام
هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

بازم دل از چه ز غم بزم نشسته است شور است آنکه هم بخیال ... نیست

اکنون چشم که عمر به نو گشود دم در راه نظر که چه بهر کام نیست

هر چند بود دام محبت خم نقش هر چینی از آن حلقه نهانخانه نیست

گر غمزه‌ات ز کشتن کرم فتنه نهفت در سینه و ... خونم آفت دینیست

بیدست بجان کندن ما زانکه ز غم هر روز که بی او گذرد روز نسینیست

از نالهٔ فیضی مگذر این همه فارغ
زنهار بیندیش که فریاد حزینست

گل گرد عشق در کف من خار غیرتست خون شد دلم چه کار کنم کار غیرتست

گر میکنی بنای محبت غیور باش کین خانه را مدار بدیوار غیرتست

خود را بسوز غیر مکش ورنه بگسلد سررشتهٔ وفا که نگهدار غیرتست

بیدرد غافل از گره سینه‌ام مباش کین ناشکفته غنچه ز گلزار غیرتست

چون غیرتست زاده دو کعبهٔ مراد ای خواجه کش سنگدلی که گرانبار غیرتست

آسوده

آسوده سینه که برد بار عاشقیست آزاده خاطری که گرفتار غیرتست

فیضی ز باغ او همه گلچین غیرتند
در گلشنش نصیبهٔ من خار غیرتست

دوش غم رفت افغان از دل ناشاد بدست گردم تنها در آمد یار در ز آباد بدست

گفتمش خاموش چه حیرانم در افغان پیش من آرزو در دل گره شد راه بر فریاد بست

عاشق از پرویز غیرت کوه بردارد ز پیش بگذر از خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست

زار نالیدم بحال خود گرفتاران عشق هر که از دام فریبی صید را صیاد بست

در گذشت از ... زلف آشفته در باغ آمدی باد دست سرو را از طرهٔ شمشاد بست

بر بجا افکنده بشمشیر آن کافر دلم گر فسون خشمش زبان خنجر جلاد بست

مانده بیکار نهان او فیضی بجای سینه‌ام
سنگدل بنگر در عشقش مرا از فولاد بست

ساربان از محمل لیلی که بر جمازه بست بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست

غلغل زنجیر مجنون ناقه را دارد بر قفس ساربان ... بیهوده بر جمازه بست

بهر همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد عشق رنگ آمیز از بس بار نقش تازه بست

بندهٔ آن رند بیباکم که از غوغای خلق در درون خانه رفت و از برون دروازه بست

زلف رخسارش گرفت از دل هم صبر و قرار دیده گو تا دید همین رنگ و غازه بست

ساقیا از بادهٔ دوشینه مخمورم بسی میتوان از جرعهٔ می راه بر خمیازه بست

ز رشتهٔ یار ... مضمون ز بس رنگین فتاد
می توان دیوان فیضی را بآن شیرازه بست

سر ازل از فلک مجوی که دور است　　روز شب اینجا حجاب ظلمت و نور است
نیست کلیمی که چشم دل بگشاید　　ورنه بهر ذرهٔ تجلی طور است
پای بجا لامنه که پایه بلند است　　دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
چند طلب میکنی نشان قیامت　　از دم خود غافلی که نفخهٔ صور است
پردهٔ هستی بسوز حسن ازل بین　　روی نگار عیان چو آینهٔ عور است
بهر نوا آراستند عالم دیگر　　خیمه برون زن که رفتن تو ضرور است
نکتهٔ سربسته گو که مجلس انس است　　باده بیانداز کین که بزم حضور است
طالب دیدار بزم خلد نخواهد　　زاهد ما عاشق کرشمهٔ حور است
مرده دلی فیضی از نشاط قدح گیر
ماتم خود دار این چه مجلس سور است

دل خوبان شهر بابل تست　　سنگ آهن ربا مگر دل تست
گر ز آهن دلی بران دارد　　از چه آیینهٔ مقابل تست
گر دلم خون شد از تو نیست عجب　　طایر قدس نیم بسمل تست
خیز و در چشم پاک من بنشین　　دل پر خون من نه منزل تست
هر کرا عشق کرد دیوانه　　بستهٔ عنبرین سلاسل تست
تو چنین مست و من کجا گروم　　مجلسی از نوا محفل تست
مشکلت حل نکرد کس فیضی
مشکل کاینات مشکل تست

فغان که

فغان که چشم تو بر ما ره بلا نگذاشت　　هجوم غمزه پی یک نگاه جا نگذاشت
زبس که عربده انگیز شد کرشمهٔ تو　　میان ما و اجل ذرهٔ صفا نگذاشت
جهان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت　　که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو ندانم که درد مند ترا　　فسون عشق تو تأثیر در دوا نگذاشت
ز بس هجوم هوس بر دوران کام گرفت　　بسوز کوی تو می خواستم وفا نگذاشت
نیاز کرده از آن غمزهای دلربای　　که آرزوی جهان گرد را گدا نگذاشت
هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم
که در بتکدهٔ سینه مدعا نگذاشت

مرا ز جان پی آن شوخ جرعه نوش برفت　　که جا گرم مجلس نکرده دوش برفت
کرام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین　　سخن نگفته تغافل زبان خموش برفت
چه باده بود درین انجمن که از بوش　　سرم بجوش درآمد دلم ز هوش برفت
تو خضر راه شوی همنفس مسیح مرا　　که بر لب آمده جان او ببانگ نوش برفت
برو تو غالیه مجتسبم مزن طعنه　　که صاف بادهٔ رندان بهم بجوش برفت
فسانهٔ جم و جامش مگو ازین دستان　　بسی بگوش درآمد بسی ز گوش برفت
چه شکر است بهندوستان ترا فیضی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

بار ز سوختم خوی تو آتش خیز است　　کاسهٔ چشم تو از مرنگی لبریز است
دل بکوی تو گرفتار تو بی پروا است　　از کجا هم خبری که بر آتش تیز است

باگه آمیخته باز چه انگیخته　　که بکامم شکر باز تو زهر آمیز است
کوهکن را مشکر خوار درین ره شیرین　　کوهکن نیست که بنیاد کهن پرویز است
پردهٔ عافیت از خود بدریدم چه کنم　　جنبش غمزهٔ بدمست بلا انگیز است
کیمیا در عمل حسن نه بینم ورنه　　دامن پاک من از اکسیر محبت لبریز است

فیضی از هند شدم سوی خراسان و مرا
تازه گلدستهٔ دیوان تو دست‌آویز است

بار دیگر نالهٔ کلک من آتش خیز است　　باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است
باز صور نفسم رانده آوازه بلند　　که بصحرای دلم جنبش رستاخیز است
کاغذ و کلک چه از سوز دلم برتابد　　خس و خاشاک که کیف دارم و آتش تیز است
عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم　　دود سودا از سر خامه جنون انگیز است
داروی تشنگی افزای جگر میسازم　　که بیاقوت سر نشتر مژه گوهر ریز است
گرد دل خود ز کف نامه برآویخته‌ام　　دوستان خورده مگیرید که دست‌آویز است

فیضی از حال دل و درد سخنی میرانی
که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است

ساقی دل ما خواست درین دیر حوادث　　آن دختر رز را که بود دائم خبائث
طوفان غمت امل ازین حادثه خود را　　در کشتی می کش که نه نوح است و نه یافث
بودم ز ازل تا به ابد محو تماشا　　حسن تو قدیم است و دگرها همه حادث
مشکل که شهید تو سر از خاک برآرد　　گر روز قیامت نبود شوق تو باعث
زان فتنهٔ ایام میرسید که حسنش　　آشوب و بلای دو جهان زانشده ثالث

عشاق

عشاق تو مردند و غم عشق تو بردند　　آن طایفه چیزی نگذارند بوارث

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ ز جا میرود از سیل حوادث

مگو که بر اجل من طبیب شد باعث　　طبیب را چه ملامت نصیب شد باعث
چنین که محمل امید بستم از در دوست　　ز من مپرس که حال غریب شد باعث
بلاکش آن که ز وصل حبیب بگسستند　　ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث
جفا و جور رقیبان تغافلم نکنند　　بلاست این که بر اینها حبیب شد باعث
ز نازپرس که این دل اسیر راه وصال　　که تا نفس زده عنقریب شد باعث
ز دست بوی گلم در چمن که شوق مرا　　خروش بیخودی عندلیب شد باعث

چنین که رندی و مستیست مشرب فیضی
نهیب واعظ و پند ادیب شد باعث

گرفت در پرده برین نافهٔ مشکین مودج　　که از و قافلهٔ کعبه روان مانده ز حج
ناقهٔ حضرت سلمیست که مشتاقان را　　نیست ره در حرم محملش از پیچ نهج
ناقهٔ گرم رو اوست شناسا چو سپهر　　کز رو سها بودش انجم و خورشید درج
محمل دوست گذارند و ره کعبه روند　　هرزه گردان که ندانند ره راست ز کج
لب اگر بود از حرف تمنا نه زبان　　حرف عشقست که بیرون بود از مخرج
از دلم تاب و توان برد و جان مطلبی　　نام او نیست روان همه مسند حج

صدق پیش آر براه طلب او فیضی
انما الصدق الی حضرته اقرب فرج

بده ساقی آن آب آتش مزاج / که بانند دل افسردگان را علاج

شرابست آبی که شند در ازل / بآن آب خاک مرا امتزاج

بیا تا فروشیم دین را بمی / که بازار تقوی ندارد رواج

اگر منکرم میشود شیخ شهر / ندارند رندان بر او احتیاج

ببزم حریفان کم از شب شمع / کجا تیره ماند شبهای داج

بی روشنایی این بزم بس / فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسرو ملک عشق

کش از ترک تا جش بود ترک تاج

ساقی غنیمتست نشاط زم صبوح / آن گرم می بیار که دارد مزاج روح

رندی که بوی می چو منش در دماغ رفت / از خشت خم تنگ بس زوبه نصوح

بکش در طربکده وانگه سبوی / نادمیدم ز غیب اگر بد در فتوح

عمر دراز چیست حیات آید بخواه / کوته نهند در نظر خضر عمر نوح

حسن چو عشق من چه عجب که جهان گرفت / للبدران بلوح وللمسک ان یفوح

ازاده ام ز نامه و قاصد براه عشق / تبیان لوعتی بو بغنی عن الشروح

فیضی ترانه سحر میکشد بلند

قام الصبوح فاغتنموا غرة الصبوح

سعادتیست چرا صبح و جام صبح / که آن مفرح دل آوا بن مروح روح

مجردان طریقیم و مرشد ره دیر / بود ز غیب رسد باده بر رسم فتوح

ملامتی

ملامتی و قدح خوار و رند بی باکم / باهمان حال نمودیم حال خود مشروح

فتاده ایم ز طوفان غم بگردابی / که غرق گشته در آن صد هزار کشتی نوح

بیار ساقی از آن می که زود فروشویم / ز لوح خاطر خود نقش توبهای نصوح

بگوی مطرب از آن صوت دلخراش دگر / که زخمهای دل مارا نمیکند مجروح

ز فیض باده شوی آگه ار شوی فیضی

در خزینه اسرار فیاض بر دلت مفتوح

بهار شد بکف دستی از برای قدح / که دور درد و کلفت و سوسهای قدح

نقش نقش غم و شادیست در دو تا زا / ز گریه های صراحی و خنده های قدح

اگر قدح چو من از غصه خون خورد چه عجب / که غافلند حریفان ز ماجرای قدح

بمجلسی که مسیحی پیاله میگیرد / نمیرود در خورشید در بهای قدح

بشو درون دل از میدرم به باده صاف / گرت نواست که پابی نخود صفای قدح

خراب عشوه آن ساقیان جان بخشم / که گنج عقل ستانند رونمای قدح

اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی

بلوح تربت او نقش کن دعای قدح

بکف نهاد ساقی خورشید رو قدح / دست از قدح مکش مکش از دست او قدح

از خون تند خم بکشش ناز می کند / وه چه زنیم اگر شد آن تندخو قدح

خم خم بده شراب که از فیض پیر دیر / دریا کشان میکده را شد سبو قدح

گردی نماز خود شرو خروش از خمار من / گرد گشتن لب صراحی گلو قدح

زاهد عجب که پاکی زتر دامنی شوی / دلق ترا اگر نکند شست و شو قدح

در فصل نو بهار خوش آنها که میکشند / در پای گل صراحی و بر طرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدور گل / گر بزم پادشاه چه خواهی بگو قدح

گرد از باد بهاری جلوه شاخ / غنچه دلتنگ باشد دل فراخ

گل بر آورد از نقاب غنچه سر / صبح چون خورشید از بن فیروزه کاخ

لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه / همچنان کآتش جهد از سنگلاخ

نقش بندان لطافت می‌زنند / صفحهٔ گل را ز بهر انتساخ

مرغ روح عندلیبان چمن / میپرد در برگ گل از کاخ صماخ

دل برین گلزار می‌بندم ولی / برگ ریز غمزه زد بکت آخ

کلک فیضی می‌دمد گلهای تر / می‌رود معنی رنگین شاخ شاخ

به بی‌نیازی معشوق چون کنم آوخ / که در وصال ز من نالهاست صد فرسخ

به بند دین خوبان که رهروان گیرند / بشاهراه حقیقت مجاز را برزخ

چه حالتست که صد خانه کرد زیر و زبر / کرشمهای بس غبغبان ساده زنخ

منم که از نفس گرم من زبانه کشند / ز جوش چشمهٔ فردوس شعلهٔ دوزخ

خوشست رشتهٔ جانها ز غنچهٔ دل گلگون / فراق نامهٔ عشاق را چه رنگ زنخ

اگر دو کون نثار کنم ز من بپذیر / ز دست مور چه آید بغیر پای ملخ

حذر بکن ز نفس سرد مدعی فیضی / که آب چشمهٔ خورشید از آن بندد یخ

دمی ز افسرده که روز دگری پیدا شد / که ز خورشید سحر خیزتری پیدا شد

خفتگان نجاش شب تفرقه بیدار شدند / که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهان گرد او / کف خورشید و را همسفری پیدا شد

اگر از بهر اقبال نظر میخواهی / چشم بکشا که صاحب نظری پیدا شد

نیست یکذره ز خورشید ضمیرش پنهان / همچو خورشید عجب دیده وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند / شکر کین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی / خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

سرو من پای چو در جلوه که ناز نهاد / هر کجا مرغ دلی بود پی پرواز نهاد

از سلامت روا زین شهر روان که دگر / ترک عاشق کشی من ره و تک و تاز نهاد

داد ازین فتنه که آن عشوهٔ پرکار نمود / آه ازین قاعده کان غمزهٔ طناز نهاد

گوهر اشک که در صدف نتوان یافت / عشق در دیدهٔ رندان نظرباز نهاد

کاشکی اشک من از پرده نیارد بیرون / آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

هم ز آن گرد که ایوان غمش افتاد بلند / کین بنا ثابت که آن خانه بر انداز نهاد

قصهٔ فیضی و رسوائی او می‌گفتند / هر که در انجمنی گوش بر آواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خشت نهاد / طرح بلا فکند و بنای ستم نهاد

هنگامه بر شکستن رندان بزم را / یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد

روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد … بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد
منت پذیر دولت عشقم که از ازل … غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد
این واژگونه بختی عاشق نظاره کن … کز آتش جگر مژه ام رو به نم نهاد
سنگ سیه ز پرتو دل آفتاب کرد … هر برهمن که سر بسجود صنم نهاد
هرکس به تنگنای عدم بوادی عدم گرفت
فیضی به راه محبت قدم نهاد

تا طرح کرشمه بار ننهاد … بر غمزه بنای کار ننهاد
در بزم تو که هزار خونریز … مژگان تو در شمار ننهاد
دوران نگشته نقش یوسف … تا لوح تو در کنار ننهاد
آسوده سبک روی که در عشق … بر دوش امید بار ننهاد
سرگشته نگار رکن بخود … سر در پی آن سوار ننهاد
در عشق کدام رسم بیداد … کان ترک ستیزه کار ننهاد
فیضی سر و تن بیر زکویش
کس رخت برهگذار ننهاد

شوخ من چند در سخن پیچد … بر سر هر سخن بمن پیچد
بس که پیچی بهر سخن زده است … که زبان تو در دهن پیچد
چه‌رهٔ کن ز طره نافهٔ چین … ناف صد آهوی ختن پیچد
عشق از آنگه که گوشه گیرد … پای در دامن سمن پیچد
نکهتی کز گلش رسد بچمن … باد در دامن کفن پیچد

باغبان

باغبان دید آن کلاه و قبا … بر سر و سرو و یاسمن پیچد
فیضی اوراق نظم بگشاید
غنچه طومار خویشتن پیچد

زلف تو دلم شکسته دارد … مژگان تو سینه خسته دارد
من کشتهٔ آن که در دل من … لطفیست که جسته جسته دارد
مشکل که کمند سازد زلفش … بیدل ز شکنج رشته دارد
گلشن چه کند که از دو ساعد … گلهاست که دسته دسته دارد
دلبستهٔ او که در کف ناز … صد رشتهٔ جان گسسته دارد
کفشی چه بود بدست فیضی
دیوان شکسته بسته دارد

[illegible]

ترک چشمی که به تیر مژه مو میدوزد … هر که دارد نظر دیده برو میدوزد
جامه را که بریدند به بالای بلا … فتنه بر قامت آن عربده جو میدوزد
دل من خستهٔ چشمت که برش نگهش … سینه میدوزد و هر لحظه نکو میدوزد
اگر پیراهن خوبی بقد یوسف دوخت … حال بر خلعت آن غالیه مو میدوزد
گر بگوشم ز فغان طعن صبوری نزنند … محرم عشق ز فریاد گلو میدوزد
سیر در روی تو دیدن نتوانم چه کنم … عشق چشم هوسم از نرم فرو میدوزد
چشم میدوخت ازین پیش ز مستان فیضی
حالیا لب بلب جام و سبو میدوزد
ساقیا دست بجام می بغش کردند … خضر را تشنهٔ این چشمهٔ آتش کردند

این چه می بود که ساقی به قدح ریخت فرو
که مسیح و خضر از رشک کفش کش کردند

خضر را آب ز حسرت به دهان می آمد
زانچه در میکده رندان قدح کش کردند

این چه نسبت که ازین جام بدست افشانی
طیلسان فلک از باده منقش کردند

ساقیا زانچه باده بدان قوم حرام
که دماغ طرب از عقل مشوش کردند

وقت آن مغبچگان خوش که زمیخانه برون
زاهدان را همه بی رایحه سرخوش کردند

بر نکردند که دیوانه دل فیضی را
بسته سلسله مهرویان پریوش کردند

آنی که تمنای تو در سینه نگنجد
خورشید جمال تو در آیینه نگنجد

حیران فسون سازی عشقم که خیالت
از دیده درون آید و در سینه نگنجد

زد بمیر آن کس که فزون تر غم و دردش
در کیش زبانان نسبت و در سینه نگنجد

هر چند گدایم ولی در رگم ماست
آن گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد

زاهد گذر از زرق که زنار محبت
ناریست که در خرقه پشمینه نگنجد

زاهد شده از غلغله بیهوده برباد
واعظ
زان گونه که در مسجد آدینه نگنجد

ای حاسد بیچاره منه نیش به فیضی
خوش باش که در سینه او کینه نگنجد

بمجلسی می از آن لعل آتشین بچکید
که خون گرم من از دیده بر زمین بچکید

لب تو دوش بدندان گرفته جان دادم
اگر چه زان لب شیرین جز انگبین بچکید

گر خرام چو گیسو گره زنان میرفت
چه مشک تر که از آن زلف عنبرین بچکید

چکید خون دل از پرده های دیده من
به بزم پیر مغان باده اینچنین بچکید

نشد ز می عرق آلوده عارضش کازان
خوی خجالت خورشید از جبین بچکید

چنان چکید خوی از گوشه نقابش
که شبنم سحر از برگ یاسمین بچکید

نماند گریه کنان دست بر جبین فیضی
که خون بگوشه دامان راستین بچکید

نسبت شاهان بفقر دهر رسد
سلسله عشق بمجنون رسد

عقل نیارست رسیدن بعشق
خاک چه یارا که بگردون رسد

هوش کجا بحر دل کجا
قطره چه باشد که بجیحون رسد

شب چو بکاشانه کشم رخت صبر
لشکر اشکم بشبیخون رسد

از جگر خسته که گویدش آن
گر به رخ اشک جگرگون رسد

نامه پر شکوه رقم کرده ام
آه اگر آن شوخ بمضمون رسد

فیضی از اندیشه وصلش گذر
کس نتواند که به بیچون رسد

نازنینان که درین میکده صهبا نوشند
باده حسن ز قرابه دلها نوشند

رگ دست ار خون بکشند نیست عجب
خوبرویان من ازین واسطه عمدا نوشند

باده در ده که حریفان خمار آلوده
میخواران تشنه لبند از همه دریا نوشند

منع رندان مکن ای شیخ ز نوشیدن می
شاید این طایفه بهر مداوا نوشند

شربت مرگ ز پیمانه اجل رندان را
به که آب خضر از دست مسیحا نوشند

زاهدان گر نه بهم مشربی ما سازند
بگذاریم که آب قدح از ما نوشند

باده شوق ز جام طرب امروز بنوش
فرحی مست که رندان باده که فردا نوشند

ز

عاشقان را نبود سرخوشی از جام فلک　　بادشاهان همه از ساغر مینا نوشند
فیضی از محرم عشقی ز حریفان بگریز　　می این میکده بشرطیکه تنها نوشند

جلوه چه با آن قد و قامت کند　　بیشتر از مرگ قیامت کند
بسمل کش غمزهٔ آن ساحرم (خوبان)　　گر زندم تیغ کرامت کند
چشم تو هر گوشه بدزدد دلی　　رخنه به بنیاد سلامت کند
گر نکند یاد تو همخانگی　　جان ز تنم ترک اقامت کند
جز بد و محراب کجی در جهان　　مست ندیدم که امامت کند
هر که گرفتار تو بیند مرا　　زهره ندارد که ملامت کند
فیضی اگر بگذرد از دین و دل　　ملک جنون عشق بنامت کند

اینها که دل به پردهٔ سرای تو بسته اند　　در پردهٔ خیال نوای تو بسته اند
گل گل نهال شکفته و حریفان نخل بند　　گلدستهٔ سخن ز برای تو بسته اند
تا وعده که ماند بیاد که عاشقان　　چندین گره به بند قبای تو بسته اند
داد از تو بیوفا که ندانی ز بوالهوس　　آن بیدلان که دل بوفای تو بسته اند
قومی که دیده اند ز عمر ابد نشان　　سررشته را بزلف دوتای تو بسته اند
لیلی طلب بیا که تمایم بعالمی　　این تهمت جنون که بپای تو بسته اند
فیضی زبان مبند که در بزمگاه عشق　　احباب دل بطرز ادای تو بسته اند

هلال

هلال عید که چندین بر و نگاه افتاد　　خمیده است که بر پای پادشاه افتاد
چو مه خمیده به پابوس شاه میخواهد　　که آفتاب بگردد به پای ماه افتاد
به آفتاب نشیند که ترک گردون را　　که نظارهٔ چترش ز سر کلاه افتاد
ز حکم شاه بترسید و گرنه زاهد شهر　　گشنه پیاله و بیخود بعیدگاه افتاد
عنان نگهش زلف مبتلا خود ورنی　　بزیر سم سمند تو دادخواه افتاد
ستمکشان ز تو چشم عنایتی دارند　　چه شد اگر نظر شاه بر سپاه افتاد
چو پای همرهی شاه نیست فیضی را　　دعاکنان چو گدایان براه افتاد

باز از شمیم مژدهٔ تو گوش میبرد　　دوشم زبان زبانی آغوش میبرد
پرواز شوق او پی صیاد مینه است　　کز طبل باز از خود و دوش میبرد
بگره برون خرام که در راه انتظار　　چشم هزار عاشق مدهوش میبرد
افغان بر غم بهار چو بلبل نمیکنیم　　شهباز عشق ماست که خاموش میبرد
امشب ز تیغ غمزهٔ ساقی کنار گیر　　کاول سر حریف قدح نوش میبرد
در جنبش است شهر عنقا بی تمنم　　این مرغ مست بین که بطبلی چوش میبرد
فیضی هوای وصل کرد ار که امشب　　دل میطپید درون و برون دوش میبرد

این حسن را که خاطر ناز آفریده اند　　وین عشق العشق نیاز آفریده اند
از دلبران چه جای شکایت که غمزه را　　آشوب خیز و عربده ساز آفریده اند

[illegible]

نتوانند از فریب دل خلق باز ماند — آن چشم را که شعبده‌باز آفریده‌اند
ما درد مند دردِ دلم آتش چه میزنی — خود شمع را ز بهر گداز آفریده‌اند
از ما مکن کناره که در بارگاه عشق — محمود را ز بهر ایاز آفریده‌اند
در ابروی تو سجده اگر میکنم رواست — محراب را ز بهر نماز آفریده‌اند
فیضی چه بت عشق رقم زن که خامه‌ات
معنی نگار و نکته طراز آفریده‌اند

مهر با نیمهای بد خوی مرا دیوانه کرد — مرد میهای پری روی مرا دیوانه کرد
نکهت عنبر دماغ عقل تر دارد ولی — رنگ و بوی عنبرین موی مرا دیوانه کرد
گر من از مردم گریزان میشوم معذور دار — کاشنایی سنگ کوبی مرا دیوانه کرد
ای که میپرسی سبب آوارگیهای مرا — گردش چشمان آهو بی مرا دیوانه کرد
گرچه در گلشن سمن بشکفت و سنبل بردمید — سنبل زلف سمن بویی مرا دیوانه کرد
عندلیبان را اگر مدهوش دارد شاخ گل — جلوهای سرو دلجویی مرا دیوانه کرد
گرچه از فیضی جنون انگیز می‌آید سخن
طرز گفتار سخن گویی مرا دیوانه کرد

عشقم به از فروغ نظر جوهری نداد — پرواز داد اگرچه که بال و پری نداد
منزل شناس عشق نشد مهر قافله — تا کاروان همچو تو غارتگری نداد
دستم گرفته حمایل خود کن که روزگار — به زین عروس حسن ترا زیوری نداد
همچون حباب گشت سرم در میان خنجر — این موج خیز فتنه جز این گوهری نداد
خوبان کنند غارت دلها که روزگار — این ترک ناز غمزه بهر لشکری نداد

گر شد سرم بخاک برابر چو شمع که عشق — این سجده قبول بهر بی سری نداد
فیضی بخون نشسته که خاک نشین عالمم
کین پایه عشق داد مرا دیگری نداد

بخاطر کس تو بی آرزو نمیگنجد — میان عاشق و معشوق مو نمیگنجد
ز حرف عشق اگر خامشم چه ده تقصیر — که در زبان و لب این گفتگو نمیگنجد
رواج نیافت کسی من به باده شده‌ام — که در صراحی و جام و سبو نمیگنجد
بجز زمین مطلب مدعی که در دل من — بجز تصور روی نکو نمیگنجد
اگر زمانه شود گل گل از نسیم بهار — بغنچه دل ما رنگ و بو نمیگنجد
بدست فیضی ازان آبرست دفتر فضول
که در شکنجه امید او نمیگنجد

مست گلگون سوار من نگرید — ترک مردم شکار من نگرید
دارم از یار خود امید وفا — دل امیدوار من نگرید
انتظارش بحشر خواهیم برد — غایت انتظار من نگرید
منم از جام عشق زهر آشام — تلخی روزگار من نگرید
نالهٔ زار زار من شنوید — در جگر خار خار من نگرید
نکهتش خون خلق میریزد — شوخ خنجر گذار من نگرید
همچو فیضی ز وصل محرومم
بخت ناسازگار من نگرید

از عشق بمن خبر بگویید / زین منزل پرخطر بگویید
اکر گم روان وادی عشق / ماهیت این سفر بگویید
من بندگی آن نمیکنم گوش / این را بکسی دگر بگویید
اندیشه ندارم از ملامت / این قصه بلندتر بگویید
ای سنگدلان نماند صبرم / کو بیم غم خود اگر بگویید
بر من شب هجر میکند ظلم / یاران خبر از سحر بگویید
از راه روان دل چو فیضی
زدوست که ترک سر بگویید

چه بلاست کز دو زلفش ز بلا خبر بجنبید / مژه چون بجنبش آرد ز جفا علم بجنبید
چکنم قرار عالم من و عشق شهسواری / که بهم جلوه او عرب و عجم بجنبید
بخیال آنکه جانم که بدوش من ملک را / ز گرانی گناهم عجب از قلم بجنبید
سر زلف یار جنبان بمل صنم پرستم / بازان که حلقه در بدر حرم بجنبید
نفسی اگر برآرد لب پر فسونه بجنبش / بلب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبید
بخدا اگر نکو دو بتو تیغ چو شوخی / بیک نگاه تیزت مژه دمبدم بجنبید
بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند
چو قلم بدست فیضی ز پی رقم بجنبید

با قامت خمیده مه عید شد پدید / یعنی خمیده دار صراحی بشام عید
امشب گشاده شد در میخانه از ملال / صد ساله گرچه بود ره از قفل ناکلید

انجام

از جام می چها که نکردند اهل دل / وز ماه نو چها که ندیدند اهل دید
چون محنت جهان همه از بهر راحت است / خرم کسی که روزه کشید و فرح کشید
کفارت شنیدن تسبیح زاهد آن / صوت رباب قلقل مینا توان شنید
آنکس که می فکند مصلا بروی آب / دیدم ز ظرف دامن او باده میچکید
عیدم مبارکست که فیضی صفت مدام / از شیشه مستفیضم و از باده مستفید
در جنبش است موج سپهر رقص شوق / گویی ببزم شاه نسیم طرب وزید
شاه زمانه اکبر غازی که رزم و جشن / صیت نوال او ز عجم تا عرب رسید
لبریز باد در کف او ساغر نشاط / تا در عجم نشان آن بود و در عرب نبید

من و آن نگاه خوبی که ز جام ناز باشد / چه خوش است کاوش دل مژه چو دراز باشد
دگران فرشته صورت رخ خود ز ما نپوشان / که بروی نیکبختان در خلد باز باشد
تو بهانه ساز از من منه از نگاه منت / که نگاه ناز غیبان کشش نیاز باشد
دل و دین چکارم آید که از و نگاه دارم / دو جهان فدای شوخی که کرشمه ساز باشد
صنمی که رحم ز هم لب بهم غارت / دم باد شاه گردش غم و رگ که ناز باشد
ز سهو سجده تا کی بریای امام مسجد / بخدا که بت پرستی به ازین نماز باشد
همه شب بسوز فیضی اگرت صفاست مقصد
که شمع روشنایی اثر گداز باشد

صورتگران که نقش رخ او کشیده اند / میم دهان او ز سر مو کشیده اند
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال / تدبیر بود که بسر آهو کشیده اند

کردم نگارخانهٔ دل را نظاره‌ها / دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند
بار غمم مرا نتوانند بر کشید / آنها که کوه را بترازو کشیده اند
از من سلام کی به برد یاران چشمها / کان دلفریب‌ها کس جادو کشیده اند
عمر گذشته ناوک خوبان نشسته ام / تا دل ازین بهانه به پهلو کشیده اند
فیضی چه بود کشتهٔ ناز ستمگران / بهر چه رنج ساعد و بازو کشیده اند

دی گذشتند ز میخانه خدا خوانی چند / وین خود باخته دیدند مسلمانی چند
یاد باد آنکه ز زلف تو ز طوفان جنون / بود در هر سو سلسله جنبانی چند
جان فدا کرده به بیداد که در هر شده ام / که بجان قیمت ندارند ز بیجانی چند
در صف حشر اگر سوی شهیدان نگرد / بابی اند ز زندگی خویش پشیمانی چند
سر کوی تو مقامیست که باشند در او / جان و دل باخته بی سر و سامانی چند
در ره دوست نظر کرده منجم میگفت / که شود فتنهٔ ایام بدورانی چند
فیضی ار نکته شناسی سخن عشق مگو / جز بمعنی که شنیدند سخندانی چند

صبح جزائی که فیض از چشمهٔ جانم دیده اند / خویش را در گریه همچون صبح خندان دیده اند
بندهٔ آن خرقه پوشانم که دایم همچو صبح / دامن از گل چیده آتش در گریبان دیده اند
من مریدان تنک آمدن سالکم چون صبح دوم / آفتابی در ضمیر خویش پنهان دیده اند
همچو خورشید سحر سر در گریبان کرده اند / نقطهٔ خط وجوب از سطح امکان دیده اند
دور بنیادی که گرد نقطهٔ دل گشته اند / همچو صبح از نور خود را چاک دامن دیده اند

پیش ارباب نظر غیر از خطوط وهم نیست / این همه جدول که در تقویم امکان دیده اند
چشم جان را سرمه کش فیضی که ارباب نظر / روی معنی را از روزنهای عرفان دیده اند

بت در بغل خرقهٔ سالوس ما بینید / دل در طلبم جنبش ناقوس ما بینید
برخاک مزن دل مارا بال فشانست / بسمل شده جلوهٔ طاوس ما بینید
بر هر مژه از بهر فریب دل پاکان / صد غمزه نگه داشته جاسوس ما بینید
گر در دل من رفت دلم سوخت عجب نیست / آتش زدن شمع بفانوس ما بینید
آوازهٔ ناقوس ز خود میبردم باز / وجد دلم از سبحهٔ قدوس ما بینید
شیدایم و ننگ آیدم از طعنهٔ مردم / رسوائی کونین بناموس ما بینید
فیضی ز پرش خاک بسر میکند امروز / اکلیل کی و مسند کاوس ما بینید

دل از خم زلفش رود و باز بس آمد / مرغی که بشد آموخته خود در قفس آمد
آه من دلسوخته بر باد رقیبان / یاد است که آمیخته با خار و خس آمد
مرهم که کجا کار کند در دل خوبان / افسونگری عشق از آن در نفس آمد
از سوز محبت چه خبر تیره دلان را / جانبازی پروانه کجا از مگس آمد
احرام در بسته ام از بهر نگاری / هر کس بسوی کعبه پی ملتمس آمد
لیلی چه زند ناقه بهر سو که مجنون / زان گونه شد گم که با بانگ جرس آمد
از سلسلهٔ مویان گذر بدار ز دل فیضی / کین طایر قدسی نه بدام هوس آمد

من آن صیدم که دم سر بجایی میتوانم زد   بفتراک سوار دست و پایی میتوانم زد
منم آن نیم بسمل صید کز بیطاقتی دیگر   سری بر تیغ شمشیر آزمایی میتوانم زد
باین خون جگر کز دیده من گرم می آید   جگر خواران هجر از اصلایی میتوانم زد
مرا فرزانه میدانند غافل کز جنون گاهی   دم بیگانگی با آشنایی میتوانم زد
رقیب از محرم بزم وصال یار شد من هم   بدست دل در خلوت سرایی میتوانم زد
تو ای سلطان که از من روی بنمایی بپنهانی   گر از همت دو عالم را قفایی میتوانم زد
بچشم نکته گیران گرچه فیضی طوطی هندم
بمرغان خراسان هم نوایی میتوانم زد

باز خوبان پی تاراج سواری کردند   فتنها تیغ بکف غاشیه داری کردند
بر سر خانه خرابی که روان بنشستند   چشمش آن چشمه ها خون بود که جاری کردند
یکنفس در نظر ما نگرفتند قرار   دیدها گرچه بخون پرده نگاری کردند
هر کجا کشور دلها همه آراسته بود   صف آراسته شمشیر گذاری کردند
سوی هر خسته که مستانه نگاه افکندند   خانه پرداخته چشم خماری کردند
بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز   دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند
فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن
جان نگاران همه قصد شکاری کردند

مسافران که قدم زین جهان برون زده اند   بپای کوس خود نعل واژگون زده اند
فلک بکام نگردد دگر نه گرم روان   چه تازیانه برین کوس چون زده اند

بحاجیان

بحاجیان در کعبه کس نمیگوید   که شب روان حرم نقب در درون زده اند
نه داغ بر سر دیوانها که اهل خرد   بنام جور کشان سکه جنون زده اند
توان ز قهقهه شیشه و صراحی یافت   که خنده ها همه بر عقل ذو فنون زده اند
ز راز چرخ کسی سر برون نکرد دریغ   چه غوطها که درین بحر نیلگون زده اند
شراب عشق مجو فیضی از جهان که سپهر
خم تهیست که بر خاک سرنگون زده اند

ساقیا امروز نوروزست و فردا روز عید   یک دو روزی میتوان جامی بعشرت کشید
جام می بر دست گیر و با نگاری نو که باز   باد دست افشان در آمد آب پاکوبان رسید
عشرت نوروز را نتوان بعید انداختن   وادی عیش امروز باید داد فردا را که دید
دامن گلزار را چون سبزه میباید گرفت   خرقه تقوی را چون غنچه میباید درید
عاقلانرا دامن صحبت از و چیدن خوشست   هر که دامن از گلزار عشرت گل نچید
ناصحا امروز از صوت غزل گوشم پرست   جای آن دارد اگر پند تو نتوانم شنید
کام بخت عید و نوروزست فیضی پر بکوش
عیدی و نوروزی او گر رسد نبود بعید

دوش نه دیدار دوست بزم پر از نور بود   شمع برافروخته چون شجر طور بود
پر نور روشن ز زلف دیده بیدار را   نور فشان برق غیب در شب دیجور بود
عاشق مشتاق اگر تیز نگاهش نکرد   گرم ملامت مشو سوخته معذور بود
عاشق بی صبر دل زهره دیدن نداشت   بسکه بنور حیا روی تو مستور بود
کشتن عاشق بود بهر سرافرازیش   دار بمیدان عشق رایت منصور بود

چشم نظرباز من سوی پری پیکران   گر نظری میفکند حسن تو منظور بود
حیرت فیضی کشید پردهٔ زر در نظر
گر نه بنزدیک من صبر از او دور بود

گرد گلشن چو بتان بر زده دامن گردند   از کجا گرد دل سوخته خرمن کردند
دست بر سر زدن ماند بهیچ اثر   هر کجا سیمبران دست بگردن کردند
سوی من بین که نظر هم بر نهیب انگیزند   شهسواران که برانگیخته توسن کردند
اگر آمیزش اغیار چنین است بتو   دوستان زود بکام دل دشمن کردند
ای که در سر هوس قتل اسیران داری   چه شود کشتنی چند معین کردند
عید وصلست بعزا که اسیران فراق   هدف ناوک آن غمزه پرفن کردند
چون کنم جا بدل تخت نکویان فیضی
کاز آن آینهایند که روشن کردند

شمع جز خرمن پروانه بهم برزند   این مقامیست که هر مرغ در او پر زند
بر حذر باش از آن غمزهٔ بی باک که او   جنگجوییست که جز بر صف محشر زند
چین ابروی تو ام گشت چه حاجت غمزه   هر که از زور کمانست بخنجر نزند
شوخ من میشکند معرکهٔ سیمبران   آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند
بگذر ای بوالهوس از عشق که آن غمزه دست   نامبارزیست که بر صید محقر زند
خال هندوی تو شوخیست که از جا نرود   چشم بی باک تو مستیست که ساغر نزند
چون زند فیضی ازین درد که دارد در عشق
درد مندانه وایی که از او سر نزند

اگر روم پی آن شوخ راه می دزدد   دگر نظر کنمش از من نگاه می دزدد
مرا خیال تو هر شب بدیده خواب برد   که دزد دیده‌ام از خوابگاه می دزدد
میان زلف و رخت کم شود دل مردم   مرا گمان که ازینها سیاه می دزدد
درون سینهٔ عاشق که اخگر تف دل   ز خوی گرم تو از بس که آه می دزدد
سر کلاه فرو هشته نماند زاهد را   ولی ز تار که گرده کلاه می دزدد
ز دست فتنه دل من بهست عجایب   که روشنی ز شبستان ماه می دزدد
نهان ز صبر برد چشم او دل فیضی
چو هندوی که بدوران شاه می دزدد

قیامتست چو آن نازنین خرام کند   جهان ز زلزله آورده جلوه تمام کند
بچشم داده اجازت که فتنه انگیزد   بغمزه کرده اشارت که اهتمام کند
دلا بگیر سر خود که یار اگر نیست   هزار روز قیامت بوعدهٔ شام کند
تویی که بعد قیامت تواند انگیزه قضا   قیامتی دگر از غمزه‌ای دوام کند
چنین که بستهٔ فتنه خیمه بیرون زد   قیامتست بشهر که او مقام کند
نشان روز قیامت نیابدم باور   مگر بغمزهٔ خونریز قتل عام کند
چنین که قدر نوازی فکند فیضی را
بحشرگاه قیامت مگر قدم کند

از طرهٔ هر زمان بت من تار بگسلد   هندو ندیده‌ام که ز نار بگسلد
دلهای خلق بستهٔ یکتار موی تست   ترسم که تار گشته ز هم بار بگسلد

هر دم عنان چه میکشی از دست من مباد
سررشتهٔ امید بیکبار بگسلد

خون شد دل من از پی ضبط نفس
کز دست نافهٔ آهوی تاتار بگسلد

از عمر بی توام نفسی مانده چون کنم
کان نفس هم از غم بیمار بگسلد

از بهر قصد من چو نهد تیر بر کمان
دارد چنان کشیده که سوفار بگسلد

فیضی بعهد سلسله مویان مبند دل
کین رشته ایست بیکبار بگسلد

خوش آن دم که بانگ درائی برآید
ز محمل نشینان صدائی برآید

ز صبح سعادت سهیلی درخشید
ز اوج سعادت همائی برآید

ببینم نفس چون ز زخم غربت لیاری
که آلوده خون نهانی برآید

بمحشر در ار پرده افکنده برخ
مبادا که افغان ز جائی برآید

مبر دست هر دم بتیغ و خدنگم
ز دستی که بهر دعائی برآید

قدت جلوه گر شد ز رخش خوبی
کجا چون تو گلگون قبائی برآید

ز فیضی نظر جو که در ملک معنی
تمنای شاه از گدائی برآید

ترک من گرم خور تو بجان آتش زد
تو باین خوی توانی بجهان آتش زد

دل که از آتش او سینهٔ من میسوزد
دشمنم بود که در خانه نهان آتش زد

شمع رخسار تو گر سوخت جهانی چه عجب
کز چراغی همه شهر توان آتش زد

چون برافروخت رخ شمع نگر پروانه
خویش را کشت نتوانست بر آن آتش زد

بحر عشقت نه جهانی بجهان موج انگیخت
برق حسنت گران تا بگران آتش زد

مرا که با گرمی بازار محبت خو کرد
رخت بر رخت نهاد و بدکان آتش زد

فیضی از شوق بهر بزم که شد گرم سخن
دفتر مدعیان را ز زبان آتش زد

چو ترک کج کله من سواره میگذرد
نظر چه سود که کار از نظاره میگذرد

جگر شکافتهٔ ناوک توام که بدل
نهفته میرسد و آشکاره میگذرد

دل تو از غم من گرد و ز آب دیدهٔ من
چه غم ز سیل که از سنگ خاره میگذرد

درون خسته ز تیغ تغافلم مگذار
که زخم کهنه چو گردد ز چاره میگذرد

میان جان منش منزل و نظاره کنان
باین خیال که او از کناره میگذرد

من از ستاره شماری شنیده‌ام که دگر
سرشک من ز شمار ستاره میگذرد

بصبر و طاقت دل کیست در جهان فیضی
کسی که از سر کویش دوباره میگذرد

سحر چو ساقی ما مست خواب برخیزد
بی نظارهٔ او آفتاب برخیزد

سر قرابه چو در بزمگاه بگشاید
هزار جوش و خروش از شراب برخیزد

ز زهد خشک چه حاصل که گر توئی ساقی
بیک پیالهٔ می صد حجاب برخیزد

یکی ز عرصهٔ محشر تو فتنه گر برخیز
بود ز اهل قیامت حساب برخیزد

بهر طرف که اشارت کنی بگوشهٔ چشم
هزار فتنهٔ حاضر جواب برخیزد

نوشت حسن که بر آتش افکنی دل من
چنان مسوز که دود از کباب برخیزد

بمجلسی که برآید سرود غم فیضی
خروش و نوا از شیخ و شاب برخیزد

چشم تو چون غمزه نهانی کند
سرمه دران چشم گرانی کند

تیغ تو سرها همه بر خاک ریخت
عشق چنین دانه فشانی کند

دیدهٔ خورشید بدوزد به تیر
ترک تو چون تیغ کمانی کند

پای تحمل برود از رکاب
چون نگهت گرم عنانی کند

هر که برآورد زبان همچو شمع
تیغ بادو چرب زبانی کند

گرد بشوقم نفس مدعی
آنچه بگل باد خزانی کند

آنچه به فیضی نظر دوست کرد
مشکل اگر دشمن جانی کند

عاشقان جان بها فدا در کوی جانان میکنند
حاجیان چون حج ادا کردند قربان میکنند

عید قربانست و خوبان هر طرف بهر ثواب
نیم بسمل را به تیغ تیز احسان میکنند

روز میدانست ناوک افکنان دلهای خلق
بر سنانها می‌نهند و تیرباران میکنند

نیست در دین بتان قربان این گاو دلان
هر زمان خونریز از تیغ مژگان میکنند

آه ازین مستان آهو چشم کز تیغ نگاه
خون شیر از آنجا که راه یکسان میکنند

جام می بر کف بگرد کعبه میگردید مست
حاجیان را رخنه در ارکان ایمان میکنند

فیضی قربن داده بر باد از که پرسید زین ستم
کین مسلمانان بچشم نامسلمان میکنند

پس نم آیم باده خود من آتش نهاد
چه کنند دریای آتش با چنین طوفان باد

نیست غیر از سوختن معراج عاشق نام گل
ورنه خاک افشان چرا پروانه در آتش فتاد

دی که خوش میرفتی و می‌ایستادی هر زمان
گاه خون از دیده‌ام میرفت و گمی ایستاد

از غروش صبح معذوری اگر در دم شبی
زانکه شام تیره روز از نباشد بامداد

صد ره از خیر دو شش نقش با خونم کشن
کشتهٔ معشوق را در روز محشر نیست داد

عاشقان را با اجل کاری نباشد در کسی
در بلای عشق میرد مژده جاوید باد

چون نگه کرد در وش از دیوان فیضی چشم دوست
گر نشد آنچه دل خود کرده‌ام آن را سواد

سرو در خنده و زمان جلوه گری را نگرید
جلوهٔ قهقههٔ کبک دری را نگرید

بخرامند جوانان زده پر ما بر سر
در میان پریان شاه پری را نگرید

برمن چاک چو گل میکند رد سوی چمن
هم از آن پرده نشین پرده دری را نگرید

جگرم خون شد از غصه اگر باورت نیست
بر زخم سنبل سر تنگ جگری را نگرید

زین دعاها که خراشند جگر خاره ازو
در دل شب اثر بی اثری را نگرید

شاهد حال که چون شب همه شب میسوزم
آتش آلوده نوای سحری را نگرید

فیضی امروز ز رجائم رمقی ماند و هنوز
نیست کس را خبری بی‌خبری را نگرید

سحر نسیم صبا مژدهٔ گلستان داد
بهار تازه سرود بیاد مستان داد

بیا که خانه بر انداز بی نوائی شد
نشاط نقد دو عالم به تنگدستان داد

بطرف آب بیانگ خروس صبح رسید
خروش بلبل یاد از هزار دستان داد

بساط دشت بمقام نشاط جویان گشت
هوای باغ مراد هوای بستان داد

ز سرو و گل چه کنم خوشتر آن گلشن دل
که دل بتازه نهالان نار پستان داد

بتبسمی بکن ای لاله رخ کشاید گل   بخنده کام دل غنچه کبابان داد
فلک اگر نه بدید ادبکند فیضی
بزم شاه جهان از پیاله بستان داد

ره نوردان طلب زنده بمنزل نرسند   تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند
کشتهٔ عشق شوان دل جگر سوختگان   گرچه صد بار بمیرند به بسمل نرسند
غیر مجنون که شناسد که چه دارد لیلی   که بآن مرتبه خوبان قبایل نرسند
خفته در مهد عماری همه اندامان را   چه غم از ابله پایان که بمحمل نرسند
دل ازین ترک نهادن نتوان داشت نگاه   مگر آن لحظه که مستانه مقابل نرسند
شربت شوق بران مردم بیدرد حرام   که بکیفیت مجنون همه اهل نرسند
نامهٔ شوق درین بادیه مفشان فیضی
روکه منزل طلبان در حرم دل نرسند

آه از خمار من که بمستی نمیرود   درد سرش ببادهٔ پرستی نمیرود
فانی عشق بی کشش دوست روز حشر   از نیستی بعرصهٔ هستی نمیرود
عاشق که زخم خوردهٔ شمشیر آرزوست   از کوی او به تیغ دو دستی نمیرود
دل در هوا است مخوانش بباغ خلد   کین شاهباز کشته بپستی نمیرود
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند
از کافر آفتاب پرستی نمیرود

عشق آمد و دل مایل گرد شد   پیمان نگه بغمزه نو شد
شبدیز نگاه پا بگل ماند   گلگون امید گرم رو شد

ازدیده

از دیده بدل ز دل بدیده   صد قافله تیز رو شد
گفتم که بسوی من مبین دید   گفتم که بلای جان من شد
هر جا که تو دانه افشاند   چندین سر ما نشانهٔ درو شد
روزی که رخت فروخت گندم   شب خرمن مه به نیم جو شد
در بند شنیدن تو فیضی
پیر خردم گران شنو شد

نسیم وصل سحر در گره کشایی بود   هوس بگو چه امید در گدایی بود
نظر ز ساغر دیدار بود مست طرب   غم از کناره بصد حسرت جدایی بود
دو رنگی نگه او بهم چشم زدن   گهی بدلدهی و گه بدلربایی بود
کرشمه دست در آغوش غمزه داشت بمهر   میانهٔ ستم و داد آشنایی بود
بخواب بادهٔ لعلش اگر شدم حکیم   که باده خانه برانداز پارسایی بود
غرور پردهٔ رخسارهٔ جمال کشید   وگرنه لازمهٔ حسن خودنمایی بود
نماند دولت دیدار جاودان فیضی
دریغ عافیت کار بیوفایی بود

کی بیاد او که یادش مست و مدهوشم کند   خود بیاد آرد اگر ناگه فراموشم کند
بکه طرف دل پر شرر کیسو بر از آتش جگر   مست می داند اگر دستی در آغوشم کند
بند گوش تحمل دیدم تسکین سوز دل الصبر   من سراپا آتشم تا چند خس در گوشم کند
کی نشینم پهلویش در بزم گر مستی مگر   هم بزانویم نهد تا تکیه بر دوشم کند
بندهٔ هر گوشه‌ای زنجیر موی خود شوم   کز سر هر تار مو صد حلقه در گوشم کند

بزم اگر امشب و ساقی این و ذوق باده این
عشق رسوا سازم میدانم قدح نوشم کند
فیضی امشب مطربی خواهم که از تکرار چنگ
که بهوش آرد مرا و گاه مدهوشم کند

فریاد که غمزهٔ تو جان برد
جان از اجل نمی‌توان برد
من بودم و هوش و صبر و آرام
عشقت همه را یکان یکان برد
صیاد چگونه می‌برد صید
چشم تو دل مرا چنان برد
دشنام ترا ملک ز تعظیم
مانند دعا بر آسمان برد
زلف تو هزار پارسا را
از کعبه بدیر مو کشان برد
کام از تو کسی چگونه خواهد
نام تو نهان نمی‌توان برد
دل برد و جهان نماند فیضی
درد تو بخود جهان جهان برد

نسیم خرمدلی از فتح پور می‌آید
که پادشاه من از راه دور می‌آید
چنین که خسرو آفاق راه کوه گرفت
خبر رسید که موسی بطور می‌آید
درون کوه صدای نشاط می‌پیچد
ز بزم عیش نوای سرور می‌آید
نه مهر و ماه بود کز فراز عالم قدس
پی نثار طبقهای نور می‌آید
چه دولتست همایون که هردم از دل خلق
هزار گونه طرب در ظهور می‌آید
زمین ببوس که در انتظار همنفسان
جهان بجان و دل ناصبور می‌آید
خجسته باد بعالم قدوم او فیضی
که عالمی بمقام حضور می‌آید

اگرچه

اگرچه توسن او را عنان نمی‌پیچند
زمین نماند که چون آسمان نمی‌پیچند
ز جلوه بار چنین ماند نه تمکین بیست
که توسن تو ز بار گران نمی‌پیچند
بچشم و ابروی او دیده حیرتی دارم
که تیر مهر و دانا کمان نمی‌پیچند
نهان ز غیر من و راز گوی تمکینش
اگر بحرف و حکایت زبان نمی‌پیچند
دل مرا ز دم سرد مدعی چه اثر
درخت عشق ز باد خزان نمی‌پیچند
شکسته بال طلب مانده‌ام که نتوان یافت
دمی که حلقه بر آن آستان نمی‌پیچند
حدیث عشق تو فیضی رقم زند لیکن
زبان ورد قلم در بیان نمی‌پیچند

ای خوش آنانکه ز معنی خبری یافته اند
نظر از فیض ز صاحب نظری یافته اند
ما خود از حلقهٔ تسبیح ندیدیم کشاد
خرم آنها که از آن رشته سری یافته اند
خاک پیران ره فقر بجا بی نروند
کو بی این طایفه اینجا گهری یافته اند
صبح شد خیز که خورشید ضمیران دانند
آنچه صادق نفسان از سحری یافته اند
راه در دیدهٔ من کن که نیابی بشمار
آنچه در باغزران در گذری یافته اند
دور بینان که بخورشید نظر می‌بخشند
این همه روشنی از دیده وری یافته اند
بندهٔ سدره نشینان بلند اقبالم
که چو فیضی نظر از بال و پری یافته اند

باز از نگهش غمزه را بادرگه رب نا رسته
در کشور دلها دو نگه بنیاد دست اندازند
هر گه سواران کج کله جولانگهان آمد برون
هم صبر بر هم زد علم هم شوق میدان بر زند
گردم بباد بزم او سنانه دست افشانی
گر دست من گیرد فیضی بفردوس را در بار زند

بالا دو بهار دلم انداخت در دام بلا / بر جهان مرغان عاشق هواف همین پرواز شد
در شمع و پروانه نگر این عشق بو العجب / کز بهر عاشق تمام غم معشوق هم باز شد
بی باک چشم کافرت صد تیغ دارد در هوا / گویی بقتل عالمی با او اجل دمساز شد
فیضی بهار آمد و بلبل نوا زد در چمن
باز هم همان ناز تو گلی سوز جنون آغاز شد

آنکه از قول غرض کو با غم آواره کرد / نامه ام ناخوانده از بیم رقیبان پاره کرد
بعد عمری کاشنا گشتم بآن نگاه خویش / عشق نمکیفیت می با مرد ولی از خاره کرد
با بی پروا آمدی ها بنگر چون / رفت و ترک آشنا بهار من یکباره کرد
آتش آن شام از دو بنگر چون پروانه را / همدمی شمع از مرغان آتشخواره کرد
زاهدا با من حدیث چشمه کوثر مگو / آتشی دارم بدل کز آب حیوان چاره کرد
عشق پرورد دری کر چون من لذت دیدار یافت / هر دو عالم را بلاگردان یکنظاره کرد
فیضی از آشوب عشق آنکس که آگاهی نیافت
تهمت آوارگی بر گردش سیاره کرد

باز عشق زور دست آمد گریبان پاره کرد / سینه را خواهم دگر از دست افغان پاره کرد
تا بدامان قیامت ماند رسوای جهان / آنکه یوسف را زلیخای گریبان پاره کرد
نی همین محمود بود از اطلس شاهی تنگ / عشق زور آور ازین خلعت فراوان پاره کرد
گر ز دست او گریبان پاره ام نبود عجب / صد لباس کعبه را آن نامسلمان پاره کرد
از شکیبائی نه دیدیم از گریبان گونه است / پاره شد زانگونه کانرا باز نتوان پاره کرد
شد دگر گل خنده زن از گلشن وصلش مجال / خار بست ناامیدی بس که دامان پاره کرد

بار زند

بار زند فیضی گریبان چاک از دست غمی / عشق رسوایی که دلق شیخ صنعان پاره کرد

یارب آن شوخ زمن ننگ چرا می آید / مردم از نام منش ننگ چرا می آید
باز جولانگه نازش سر انداخته ام / او بصد عربده و جنگ چرا می آید
می رسد چهره برافروخته شمشیر بکف / غرضش جستن من رنگ چرا می آید
گر ز دیوانه خود یاد من سوخته را / سوزم آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد / هر شب از بزم بصد آهنگ چرا می آید
جیب جان غنچه زخم چاک کردی با کار را / دامن وصل تو در چنگ چرا می آید
گر نه فیضی بخیال دهنش نکته سراست
پیش او قافیه تنگ چرا می آید

دل بسوار عاشق که بغم قرار گیرد / بلا حریف گردد با اجل کنار گیرد
بسر گردن دل ای کم اضطراب چندان / که نگار بینه صید بصد انتظار گیرد
ز شهید کردها بهوس کرانت طاقت / که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
چو سفید گشت چشمم بوصال خوشدلم کن / که درخت چون شکوفه نمود بار گیرد
مپسند خاکم بهوا از جلوه کاکش / که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد
سگ آن غزال چشم چه شود برد دامم / چو شکار خویش همره زپی شکار گیرد
نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل ندانم
که هنوز کار فیضی بکجا قرار گیرد

گر سوی صوم آن بت بکره نظر اندازد / هم قبله بگرداند هم کعبه براندازد

گر کعبه شود ویران مهلت که عشق از نو   کاخی دگر افرازد طرحی دگر اندازد
آن را که برد دولت سوی حرم وصلش   صد خار بلا اول در رهگذر اندازد
شب چهره نظیرم در چهره نباید که خیال او   در خوابگه عاشق صد نشتر اندازد
آن ساقی سرمستان چون چهره عرق‌افشان آمد   ارباب کرامات را خون در جگر اندازد
شور است عجب زان لب در بزم سرمستان   آن مست نمک تا کی در گلشکر اندازد
سر کرده برش فیضی کامد ز صف سربازان
معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

وه چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد   کوکب سوخته و بخت سیه‌کار چه کرد
کس نداند که از آن چشم ستمگر چه نمود   کس نپرسید که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
از کلیم این همه زنجیر در خویش منال   کوه را بین که به یک پرتو دیدار چه کرد
همچو منصور مگو راز اسیر از ره وصل   شاه را بین که بآن محرم اسرار چه کرد
گر لیلی بهوس همرهی مجنون نداشت   ناقه را بین که در راه گرانبار چه کرد
آنکه میکرد مرا منع پرستیدن دوست   در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد
عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود
دزد را بین که بآن قافله سالار چه کرد

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند   از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند
یارب آن تازه گل گلشن امید کجاست   که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند
کعبه و بتکده بنگر که چه بنیاد و بین   خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند
رنگم آید ز مغیلان نهانخانهٔ خاک   که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند

بوی

بوی از دوست بپسندید که یوسف طلبان   بهمین رایحه پیرهنی ساخته اند
چه کنم در چه شمارم من مسکین مهجور   که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند
خنک آن سوخته جانان که چو فیضی در دل خویش
هدف غمزهٔ ناوک فکنی ساخته اند

بسیار مه و مهر بناکام برآید   تا همچو تو یک فتنهٔ ایام برآید
آزاده دلان را همه در قید کشیدی   عنقا نتواند که درین دام برآید
شوقم بخیالت بوصل تو که هرگز   کام دلم از نامه و پیغام برآید
مشتاق حرم گر نگرد چهره تو بینی را   در نیمهٔ ره کعبه ز احرام برآید
بر طور گذر کن که طلبی نور تجلی   کین برق هدایت نه ز هر بام برآید
زین گونه بگذر صبح گر از بام برآیی   خورشید ز خجلت پس از این شام برآید
زین طالع برگشته محالست که هرگز
کام دل فیضی ز تو خود کام برآید

مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد   مباش این همه آتش که خاک خواهی شد
بآب دیده خود بهشت و شو نمکی   مگر در آتش سوزنده پاک خواهی شد
مباش غره باطلس که عاقبت چو گل   بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد
بسر بلندی مسند که غرور مساز   که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد
ز صیدگاه اجل جان بدر نخواهی برد   بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی شد
بشادمانی ایام دل مده زنهار   وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد
مشو فریفتهٔ دوستی کس فیضی   که هم بدوستی او هلاک خواهی شد

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند / نبض زمانه را حرکت معتدل نماند

روی زمین زدود دل تنگ شد سیاه / یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند

برخاستند سیمبران پاکتن پرست / یک تن ز صوفیان ز تنا کسل نماند

نام و نشان اهل کرم بود در سجل / شد نام بد پدید و نشان در سجل نماند

خلقی گرفته پیش علمهای نادرست / دانم که ماند از عمل خود خجل نماند

شستند کارنامهٔ معنی بآب زر / جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند

فیضی ز آستانهٔ تجرید سرمکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

این خواب که از دیدهٔ ما پرده‌گسل بود / خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشم نظری بر رخ آن پرده‌نشین کی / دستم بسر طرهٔ آن عهدگسل بود

پروانه کم حوصله افتاد در آتش / کان شب نظرافروز من آن شمع چگل بود

یک چشم زدن باد و جهان داشت برابر / این خواب که زود دیدهٔ بیدار خجل بود

برخوردم ازین خواب که چشم سحرم را / در دست بیداری جاوید سجل بود

می بخت بداما من از غایت مستی / گر خون من دلشده می بخت بحل بود

فیضی لب خود دوخت که در عرصهٔ معنی
شبدیز قلم پای فرو رفته بگل بود

کوهکن گرچه فلک دور ز شیرینش کرد / کوه بشکافته جا در دل سنگینش کرد

خاک دخوان خوابگه عیش و طرب ساخت مرا / آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد

نیم بسمل دل من بود سراسیمه بخاک / غمزه آتش کشته بپهلو زده سنگینش کرد

باغبان

باغبان پیش تو شاداب بگلشن میداد / غنچه بس خنده که بر لاله و نسرینش کرد

آنکه بگشاد زبانم بملامت نکنجد / عشق رسوای دو عالم بچه آئینش کرد

فیضی این شعر چه سحر است که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نگنجد / مجنون تو در جهان نگنجد

جایی که دهی تو عرض خوبی / خورشید در آن میان نگنجد

کو رخش جفا بران که هرگز / در دست ستم عنان نگنجد

عشقت خرد از سرم برون کرد / کین مغز در استخوان نگنجد

ای عقل ترا چکار با عشق / در ملک یقین گمان نگنجد

گفتم دم وصل کی بود گفت / در وعدهٔ ما زمان نگنجد

پر شکوه بود زبان فیضی
زان گونه که در دهان نگنجد

عشق تو بداستان نگنجد / در عالم دل زبان نگنجد

گر ناله کنم گناه من نیست / کز تنگی دل فغان نگنجد

از شوق تو جان بتن نگنجد / سیمرغ در آشیان نگنجد

حسنی که تو آفتاب داری / در پردهٔ آسمان نگنجد

در پردهٔ دیده ام در آمد / حسنی که بلامکان نگنجد

من مهر تو چون نهفته دارم / کین گنج بخاکدان نگنجد

یک نقطه ز حرف عشق فیضی / در دایرهٔ بیان نگنجد

ز خانه سنگدل من برون نمی آید | امید دارم و امید بر نمی آید
بجان رسیدم و جانان من نمی پرسد | ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید
خبر ز یار ندارم و از برای خبر | کسی که رفته از دو هم خبر نمی آید
خیال یار ز خیال جا گرفته در دل من | که غیر جلوه او در نظر نمی آید
عجب که کار من از هجر یار برگشته | نوید وصل تو امشب اگر نمی آید
رقیب بر سر سنگ مرا نمی داند | که ناشناسی از آن بدگهر نمی آید

همه بدست بسر میزنی چه شد فیضی
مگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

در آتش غم عشق انجم و افلاک نسوزند | در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند
دلسوخته داغ بتان را چه تفاوت | در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند
بی سوز بود گریه زاهد عجبی نیست | در آتش اگر هیمه نمناک نسوزند
آتش نفسان از دل صد چاک پسندند | از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند
آن سوخته جانان که نشستند در آتش | کی پاک در آیند اگر پاک نسوزند
ای آنکه ز سوز دل ما باک نداری | زین شعله بجز مردم بی باک نسوزند

فیضی نفس گرم بر انگیز که خامند
آن طایفه کز شعله ادراک نسوزند

خطی که فتنه خوبان نوشتند | گناه غمزه بر مژگان نوشتند
بشهر نیکوان مردان که کم شد | بنام خنده پنهان نوشتند
چو ناوک در کف مژگان نهادند | نشان قتل بر پیکان نوشتند

بنام

بنام هندوی زلف سیاهش | خط تاراج ترکستان نوشتند
فسون غمزه چو بهر یک نگه زد | فریب عشوه در پایان نوشتند
رقم کردند چون طومار سستی | حدیث عشق بر عنوان نوشتند
در آن کشور که جانبازان عشقند | مسیح و خضر را بی جان نوشتند

چو بر خوانند در زندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید | هزار آتش نو بر بهار می آید
بجان تو که نیامد ز هجر بر جانم | هر آنچه بر دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند | ولی اگر تو نیایی چه کار می آید
تسلی دل من در فراق ممکن نیست | اگر ز نامه و قاصد هزار می آید
چه طالع است که چندین بنای صبر و ثبات | همی بر آرم و ناستوار می آید
ز دوری تو چنان زندگانیم تلخ است | که زهر در گلویم خوشگوار می آید

مگو که از اثر گریه ام بود فیضی
چنین که گفته من آبدار می آید

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد | صبا بطره سنبل درازدستی کرد
ز خود بر آمده و در چمن نمی بینم | بغیر غنچه که رفع حجاب هستی کرد
فتاد بلبل بیدل بپای غنچه گل | برهمنست که گستاخ بت پرستی کرد
تو از شمایل سرو سهی ادب آموز | که با وجود بلندی هوای پستی کرد
بدور گل اگرم نیست می چه غم فیضی | که عندلیب قدح ناکشیده مستی کرد

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود / موسی عشقم از ذوق خدا خوانی بود
نام فرهاد مبر کان بکسل نم و خفته را / خانه در کوه گرفتن ز گران جانی بود
میکشیدم آه شرر بار چه میدانستم / کاتش آه مرا اثر افشانی بود
باد آن زلف دل آویز که شب تا بسحر / بر در شوق تو در سلسله جنبانی بود
شوق و بیطاقتی دل بمن آورده هجوم / برو ای صبر که در معرکه بنوانی بود
سالها غرهٔ اسباب سلامت بودم / ده که جمعیت ما عین پریشانی بود
بهشتم در آتش زنی روشن شد / که در آتشکده هم نور مسلمانی بود
حرف مقصود در اوراق فلک ناز بخت / هر کرا که ز سواد خط پیشانی بود
فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق
سر و سامان من از بی سر و سامانی بود

خط کان ستم آفرین نویسد / بر فتنه برات کین نویسد
من کشتهٔ او که نامهٔ قتل / با صد گره جبین نویسد
چون تیغ کشد بقتل عشاق / دست اجل آفرین نویسد
شمشیر تو خون بهای عشاق / بر گوشهٔ آستین نویسد
زنهار که قضا نکات نکلش / مشکل که دگر چنین نویسد
گر عمر ابد بود دگر عاشق / از آدم واپسین نویسد
کو دیده که کارنامهٔ حسن / از ناز تو نازنین نویسد
فیضی غم دوست کز ازل یافت
اقبال ابد قرین نویسد

بهر سخن روی بمن میکند / باز ندانم چه سخن میکند
ساده دلانرا فسون و فریب / وعده که آن عهد شکن میکند
بر سر ما تیغ شهیدان عشق / زنده خود را که کفن میکند
باد که خار از ره گلشن گرفت / رهزنی مرغ چمن میکند
برق که خرمن صد گلشن است / خنده که آن غنچه دهن میکند
آنچه نگاهش بهمه عمر کرد / غمزه بیک چشم زدن میکند
فیضی اگر زرگر فسون میکنی
عشق ترا نادره فن میکند

عشقبازان شمع در فانوس گلگونه بنگرید / کشتهٔ تیغ بلا را جامه پر خون بنگرید
گرچه شد پروانه لیکن شمع را بشتم غم / مرغ ز بس سوز تولیده چو ققنوس بنگرید
آتش در آب دیده تسکین میدهد / شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرید
زین همه بالا بلندان شمع را پروانه یافت / راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید
بال افشان پر زنان پروانه در فانوس رفت / طالع فرخنده و بخت همایون بنگرید
همچو فانوسم آتش پنهان من شد آشکار / دوستان سوز درون من ز بیرون بنگرید
آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند
یکنفس دیوان او گیرید و مضمون بنگرید

عشق تا کی شرمسار کفر و ایمانم کند / نی مسلمان سازد و نی نامسلمانم کند
در دل قندیل سوز کعبه آتش در زنم / عشق اگر آتش فروز دیر رهبانم کند
بندهٔ آن چشم طنازم که چون بند نظر / از بس مژگان اشارتهای پنهانم کند

سخنی از دهن یار من چو بی مهرست این | ترسم این سنگدلی دلبهان گران جانم کند
جذبه گو کز دلم بیرون برد شغل دو کون | تا کی جمعیت خاطر پریشانم کند
از نسیمی مشربی دل تو بقا خواهم گرفت | هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند
نظم من تسخیر خوبان کرد فیضی عاقبت
این دم گیرا که من دارم پری خوانم کند

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند | در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند
کوه بلا چه گونه کشد دل که در جهان | در جذب کاه کهربا را اثر نماند
پژمرده شد نهال محبت درین چمن | در کار عشق مهرگیا را اثر نماند
یارب چه آفتی که به عهد کرشمه ات | آشوب آسمان و بلا را اثر نماند
طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت | در جان دردمند دوا را اثر نماند
افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط | در بوستان نسیم صبا را اثر نماند
فیضی اگر قضیه زبانم نمی گرفت
می گفتم این قدر که قضا را اثر نماند

ابر با برق جهانتاب رسید | سبزه را تا بکمر آب رسید
سرو با رایت کاوس علم خود نمود | لاله با افسر داراب رسید
گل بباغ آتش گوگرد افروخت | آب لغزیده چو سیماب رسید
دیده از پرتو می خرقهٔ زهد | بکتان آنچه بمهتاب رسید
زنده می کوش که بی فایده بود | نوش دارو که بسهراب رسید
شاهد و باده و گل یکجا شد | عیش را این همه اسباب رسید

ازین

ازین زمان از نظر شاه بمن | که بمستان ز می ناب رسید
شاه خورشید علم اکبر شاه | کز دلش نور باقطاب رسید
فیضی از نزهتش فیض طلب
که دم عشرت احباب رسید

یکبار تا بخانهٔ ما یار در رود | صد بار جان برآید و صد بار در رود
صد کاروان مشتری استاده منتظر | کان یوسف یگانه ببازار در رود
ای یار رقیب در پس دیوار الحذر | از تیر آه ما که بدیوار در رود
بدمستی و ستمگر و خونریز و جنگجو | باید که کس بیزم تو هشیار در رود
تا کی بجیب بوالهوسان گل شگفتنی | وز هر گلی بدیدهٔ من خار در رود
کی نالم از خدنگ جفایت که سینه را | بسیار ازین برآید و بسیار در رود
بگسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت
نور سحر بدیدهٔ بیدار در رود

شد وقت آنکه دیگر اردی بهشت آید | وز هر گلی که بویی بوی بهشت آید
هم ابر نوبهاری کافور بار خیزد | هم باد صبحگاهی عنبر سرشت آید
عاشق بسوی شاهد گیرد ره گلستان | صوفی بنکهت می سوی کنشت آید
رندی که ره نیابد در بارگاه گلشن | با ساقی و صراحی بر طرف کشت آید
مستم خبر ندارم از درد و صاف دوران | فارغ ز هر چه پیشم از خوب و زشت آید
سلطان و گل را افسر فیضی و داغ بر بر
بر سر هر آنچه آید از سرنوشت آید

چه سازد عاشقی کز وصل جانان بی‌نصیب افتد ... مبادا بی‌دلی چون من ز شهر خود غریب افتد

چو خود از دولت دیدار محرومم به صد حسرت ... نوشتم نامه باشد بر رخ چشمم حبیب افتد

شراب هجر را بیمار شد چشمم که میدارم ... که بهر زخم وصلش تازه طرحی عنقریب افتد

طبیبان غافلند از درد عشق من که میترسم ... که این مرهم ز درد هجر و مشکل بر طبیب افتد

به یاد گلشن وصلش غزلخوانان بر آن آیم ... اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد

به یاد آرم ز رنگ آمیزی ساقی و غمزه کرم ... چه دانستم که از دور این چنین نقش غریب افتد

خدا را بر زبان خامه راز دل منه فیضی
مبادا نامهٔ شوق تو در دست رقیب افتد

چو میپرسی ز من حال دل از غم دیده آغشته شد ... دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

سپهر از خرمن تیره بخشیدن بهار من بگره ... گر این خورشید رخساران ز سنگ من تیغ کوه شد

رفیقان میروید از پیش من گر بار در پیش افتد ... خبر گوییدش از راز آن فرزانه مجنون شد

نگردد هیچ سنگ راه عاشق گر نمیدانی ... ببین کز تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد

اشارت نامه کردم رقم در دست حال خود ... که غیر از یار نتواند کسی کز مضمون شد

اگر از رخم او دورم ولی اقبال میگوید ... که هم یارم به یک جا افتاد هم کام هم افزون شد

مرا بیخواب دارد قصهٔ فیضی چه دانستم
که بهر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

نرگس من با سپاه ناز رسید ... فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم جفا جنگ فتنه ساز گرفت ... هم بلا ارغنون نواز رسید

نطع کج باز در نورد و بند ... دور رندان پاکباز رسید

وقت فریاد دلخراش گذشت ... دم آه جگرگداز رسید

دیده حیران که تا چه بر جانم ... زان نگاه کرشمه‌ساز رسید

آن رسید از تو دلفریب به من ... که به محمود از ایاز رسید

فیضی از وصل دست کوته کن
که ملامت زبان‌دراز رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند ... بر لعل لب او گنه باده نوشتند

من بندهٔ آنها که وفا نامهٔ جاوید ... بر بندگی مردم آزاده نوشتند

پنهان کلمهٔ رسم وفا بود ولیکن ... آن رسم به دور تو برافتاده نوشتند

شد سجدهٔ زهاد قبول از ره اخلاص ... تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند

بر صفحهٔ گل ورق فردوس ملایک ... از خوبی آن حور پری‌زاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی
عشاق به خون گرمی من دل داده نوشتند

دلم هزار ملامت ز همرهان دارد ... که یک لب و دو فغان جهان جهان دارد

مبند در به رخ من که آه نیم‌شبم ... سر گشادن در بهار آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد هنوز میگوید ... که دور حسن تو عمر زمین گونه صد قران دارد

شراب گر بسر دار عبرت آویزند ... هزار پاره دلی پاک که نیم جان دارد

روا بود چشم تو گر خواب بر ندارد سر ... که همچو غمزه بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدا را ز چشم کافر او ... که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد

مپرس قصهٔ فیضی که از شکایت تو ... هزار ریزهٔ الماس بر زبان دارد

می‌نالم و دلم ز بی‌ناله می‌رود … وین نیم جان مانده به صد ناله می‌رود
ابر بهار قطره زنان می‌رسد ولی … زین شست و شوی داغ دل لاله می‌رود
این جوهری ز حقهٔ یاقوت لب ببند … کاینجا سخن ز جوهر سیاله می‌رود
وه چون کنم بحسن ملک فریب او … کز یک نگاه طاعت صد ساله می‌رود
ابروی چون کمان بکش کز شوخی الم زدای … با ناله از دلم دو سه پرکاله می‌رود
دورم بدان ز موکب آن شهسوار حسن … کز همرهم ز پیشش ناله می‌رود
فیضی بگردش قدح دمبدم که شاه
لشکر بفتح کرده به بنگاله می‌رود

عشاق را نگو که بهم گرم کینه اند … کاینها بیکدگر چو می و آبگینه اند
جام وفا کشیده بهم در شب عدم … تا صبح حشر مست شراب شبینه اند
ساقی بیار باده که مستان بزم عشق … با هم چو شیشه پاکدل و صاف سینه اند
دلهای عاشقان همه با هم موافق است … گر واژگونه نقش چو نقش نگینه اند
غافل مشو ز گنج محبت که خسروان … سرکرده پای در طلب این خزینه اند
طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد … دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند
فیضی فریب انجمن اهل عشق مکش
کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

عشق نگویم که بیکرانه نباشد … حسن ندانم که جاودانه نباشد
صحبت خوبان غنیمت است غنیمت … خاصه تکلف که در میانه نباشد
غمزه بتاراج عافیت بستیزد … چشم تو گر فتنهٔ زمانه نباشد

مرنفس

مر نفس از بیخودیست نالهٔ زارم … عاشق مست بی ترانه نباشد
وه چه بلند اوفتاد شعلهٔ حسنش … آتش ایمن ز جای بی زبانه نباشد
باد سلامت سر کرشمهٔ ساقی … غمزه چو شد کز من بیگانه نباشد
جان تو فیضی برون کالبد اولی
طایر قدسی در آشیانه نباشد

چشم و ابروی ماه من نگرید … هندوی کج کلاه من نگرید
عاشقم دیده است و میکشدم … ای عزیزان گناه من نگرید
غمزه‌اش گشت آنچه کرده ز تیر … شیر آهو نگاه من نگرید
تیره روزم ز آفتاب رخان … روزگار سیاه من نگرید
در شهیدان غم نشانه شدم … علم دود آه من نگرید
آرزو در دلم گره گره است … این همه سنگ راه من نگرید
شعر فیضی گرفت عالم را
شاعر پادشاه من نگرید

ز سینه هر سحری تو دود آه بر آید … سفیده سحر عاشقان سیاه بر آید
مرا چه سود بر آن نرگس است دعوی خونها … که گر هزار گواه است بیگناه بر آید
بسی ببوالهوسان بر کنار سبزه خرامی … که خاک گردم و از خاک من گیاه بر آید
تو در طلبهای گران که چنین هر سحر بفغان … بسوی میکده صوفی ز خانقاه بر آید
ز خون خلق مسیحا بکش ز روز قیامت … شهید عشق تو از خاک عذر خواه بر آید
خدا برآمده از هم کن ازین چه زیانت … که مدعای دو عالم بیک نگاه بر آید

بشاهراه ارادت بپا شتافت فیضی / که هر مراد که داری ز پادشاه برآید
جهانگشا شه جهاندار شاه اکبر غازی / که آرزوی جهان زین جهان پناه برآید
همیشه تخت نشین باد شکوه خلافت
که کام خلق ازین تخت تختگاه برآید

هر که برست من بلب بام میرود / عقل از قرار و صبر و ز آرام میرود
گفتم دلیر سوی بتان بنگرم ولی / از یک نگاه زمرهٔ اسلام میرود
خواهم الهی بجام رسانم می بکام / شورا بهار گریه بناکام میرود
کو خانه کبر پهلوی دکان گل فروش / ازانکه بر لب این همه دشنام میرود
آه این چه خنده است چه رفتار گویا / شکر فروش قافلهٔ شام میرود
من از کجا و دعوی آزادگی عشق / کازادهٔ دو کون دربن الهام میرود
تابوت فیضی از حرم کعبه می برند
آتش درو زنید که بس خام میرود

بی وصل یار عمر بناکام میرود / روز و شبم بنامه و پیغام میرود
این شهسوار ناز کجا گرم میرود / شبدیز عمر من ز پیش سبک گام میرود
رفت از کرشمهٔ دل ناپایدار من / وین هم ز بیم عشوه سرانجام میرود
گل ریز دمی بخشش کم ناکرده نگاه / دور قدح چو گردش ایام میرود
هرچند از صراحی می دست میکشم / بی اختیار لب بلب جام میرود
دل مبتلا بکاکل او از شکنج زلف / بس مرغ کز قفس بسر دام میرود
فیضی مکن ستیزه که دانم سر از تو / چندین ستم که بر دل خودکام میرود

پاکبازانرا

پاکبازانرا بگلزار نظر پنهان بود / آبرو پیدا و خوناب جگر پنهان بود
میغزیی باز از شیرین زبانیها مرا / عشق را دانم که زهر در شکر پنهان بود
در جهان افکنده شوق عشق من آوازه / صبر میخواهد که پیچیدن خبر پنهان بود
کاروان عاشقان بگذشت و گرد بر نخاست / ره نوردان محبت را سفر پنهان بود
ساقی امشب سرخوشم کردی ز جام آرزو / گرچه در هر جرعهٔ صد دردسر پنهان بود
بوالهوس فارغ ز سیل اشک و عاشق غرق خون / خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود
خواه فیضی لب فرو بر بند خواهی ناله کن
بندهٔ عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

کدامین سرو بت آیینه دارد / که چون آیینه خود سینه دارد
برخ آیینه دارد در برابر / چو آیینه بر آیینه دارد
مسلمانان فغان کان ناخدا ترس / مسلمانست و در دل کینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز / هوای مسجد آدینه دارد
ز سر مویی که پستر دست زاهد / همه در خرقهٔ پشمینه دارد
غلام گرم خونیهای دردم / که پیوندی بدل دیرینه دارد
مگر فیضی تهی دست گزاه
کلید فتح گنجینه دارد

این شمع نرم کیست که از دور شد بلند / وین آتشی که در شب دیجور شد بلند
زندان زدند کوس ملامت بملک عشق / زینها لوای دولت منصور شد بلند
ناشسته فروغ محبت نه هر دلیست / کز صد هزار کوه سر طور شد بلند

قدر سفال دردکشان از شکست نیست   گر گردن صراحی فغفور شد بلند
در پای کز شهید محبت نشانه است   از خاک هر کجا علم نور شد بلند
ما را بس است مغبچه و کنج میکده   در خلد اگر طربکده حور شد بلند
فیضی فتاده باش که با خاک ره یکیست
تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

آنها که بر وجود و عدم در نبسته‌اند   طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته‌اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان   خط وفا ببال کبوتر نبسته‌اند
از جام حسرتش نه بحیات ابد رسی   بر آب خضر سد سکندر نبسته‌اند
در خود ببین که چهره‌گشایان نقشبند   نقشی بسادگی تو خوشتر نبسته‌اند
بکشا طلسم گنج که کارآگهان بخت   اقبال را بسلسلهٔ زر نبسته‌اند
دل در چمن مبند که گر راست بنگری   نخلی بقامت تو برابر نبسته‌اند
فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگی بزن که حلقه برین در نبسته‌اند

چشم او گر غنیم جان نشود   غمزه دانم که مهربان نشود
اجل از دست من برو جان را   غمزه گر نیم دم ضمان نشود
حسن در عرض جلوه نازفروش   دیده باید که رایگان نشود
ترک من هیچگه روان نشوی   که بی خون دل روان نشود
عشوه هم بکار بر که صنم   بهمین غمزه دلستان نشود
داده‌ام دل بدست غمزه ولی   دزد دانم که پاسبان نشود

فیضی

فیضی آن ره نورد عشق منم
کارزو در دلم گران نشود

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود   سر در کمند و پای بزنجیر میرود
این ترک و ناز کیست که از کشور دلم   صبر برهنه پای بشبگیر میرود
در خاک و خون فتادن فرهاد چه غم خورد   جایی که قصهٔ شکر و شیر میرود
با کعبه رو مگوی که از کوی دیر هم   راهی بکارخانهٔ تقدیر میرود
با در مکش که جان دهم از زخم تیر تو   کین مرغ جان خوان گرفته بی تیر میرود
چندان نگاه میکند آن ترک تندخو   تا زمزه جوان و دل پیر میرود
فیضی چه ساحری تو ندانم بدین نفس
کز هند جادوی تو بکشمیر میرود

خوبان چو خط بکاغذ گلگون نوشته‌اند   بر نام عاشقان سجل خون نوشته‌اند
دل مبتلا بدیدم خط جادو فریب او   تا خود بر آن دو لعل چه افسون نوشته‌اند
آن نکته‌دان که از قلم صنع الهی   در سرنوشت ما بنگر چون نوشته‌اند
بنگر بنقش حاشیهٔ بیاض که عاشقان   تاریخ عشقبازی مجنون نوشته‌اند
می در پیاله ریز که این رمز نکته‌ایست   خطی که گرد ساغر گردون نوشته‌اند
غیر از طرب چه جای گزیند در دل منست   زین گرد نامه نام تو بیرون نوشته‌اند
فیضی فراق نامهٔ عشاق خوانده‌ایم
از عشق ماست کین همه مضمون نوشته‌اند

زان پیشتر که سلسلهٔ جان بهم خورد   ای دل غمی بخور که ترا نیز غم خورد
دل از کجا و آب بقا میکند ارشکل   کاش قدح قدح ز شراب عدم خورد

نادیده دل کسی ز دل و دیده تا بکی خونابه دیز او دو شواره هم خورد
محمل بعزم مرحله دیر بسته ام زر تسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد
بت زیر خرقه گرد حرم میکنم طواف قندیل کعبه وای اگر بر صنم خورد
مجنون براه عشق ز من پیشتر گذشت کین کوچه ایست تنگ قدم بر قدم خورد

فیضی بجان رسید ز نازک دلی خویش
این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

دست چو در طره شبگون زند بر مه و خورشید شبیخون زند
زهره هاروت فریب بسحر با بلیا نزاره افسون زند
هر کرمی از دست تو بدمست خورد سنگ بشیشه گر دو نه زند
بر جگر من که بجا ماند نمی گر نه دلم زابله خون زند
چشم تو ام از مژه دلدوز کرد ترک خدنگ از همه افزون زند
عقل که در حلقه زلف تو رفت کی قدم از دایره بیرون زند

ز دره فیضی صنمی کو رفیق
طعنه که هرگز ز دا کنون زند

بارگاه قیامت که ما جرا بخشند گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند
بشاهراه ارادت بروی گرد آلود نشسته ایم بدریوزه تا جها بخشند
بخاک راه کمی شو که در ولایت عشق سر ترو وصل برند برهنه پا بخشند
ز کار بسته دل غم مخور که عشوه گران گره زنند و پس انگه گره کشا بخشند
سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر بخاک خاصیت کیمیا بخشند

بلی

کجا من و دل اندوه کش ولی چکنم چو آب کوه ربا بی بکهربا بخشند
دمی ز صدق بر آور که آرزو بخشان هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند
مکن تامل اگر قصد خون ما داری که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را
سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

گل شکفت و باد نوروزی چمن پیرا شد جام منت و صراحی پیش گل برپا شد
عاشقان آزاد و دو سودا کرد و بوی گل بلند عندلیبان زاد دل دیوانه آتش جا شد
قمری دیوانه هوش برد الگف بر کجا هوش چنگ کف ساقی لبستان قدح فرسا شد
می پرستان بس که در و باده مرجان بخشند دور نبود گر درین بالغ نسر و از جا شد
قلقل می گوش کن یار گوش پر دستان مهر در چنین وقتی نباید اینهمه خود را شد
مطرب خوش لهجه خواهم گرچه در دور چمن در کف رندان صراحی را دم اندر پا شد
جرعه نوشان عبیر افشان حریفان میروند رخش من زین کن که راه بوستان بر پا شد
مجلس آن شود درین موسم که با برگ نشاط گل چمن آرا و شاهنشه جهان آرا شد
شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد همچو خضر از چشمه حکمت قدح پیما شد

ماند بر گردون نشانی خلق گفتند آفتاب
قبه زرین چتر خش بس که گردون سا شد

نرگس که شوخ کج کلهش نام کرده اند تیری که میزند نگهش نام کرده اند
آن طره که چون پر طاوس در کشاکش مرغان قدس دام رهش نام کرده اند
قومی که غافلند ز نازو کرشمه اش خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند

[illegible]

یارب ز سنبل مشکبو طوفان رسیده باد / بتخانه‌ای که خانقهش نام کرده‌اند

در سجده‌گه که سر ز تن میشود جدا / در ملت وفا تکلفش نام کرده‌اند

جانهای اهل ذوق که در جنبش آمده است / مستان نسیم صبحگهش نام کرده‌اند

فیضی بچشم غمزه گری تا نگاه کرد / عشاق خانمان سیهش نام کرده‌اند

باز در عهد فریب تو فسون می بالد / فتنه در دور تو بر بستر خون می بالد

طعنهٔ بوالهوسان میوهٔ عشقست ای دل / من و این شاخ ملامت که کنون می بالد

عشق و یاد به از رنگ روان آهن است / که بسوداکدهٔ مغز جنون می بالد

مهر در سینه گره زن که گل تیغ وفا / آبش از چند که کم خورد فزون می بالد

فاقش در نظرم روز بروز افزون است / شعلهٔ داغ ببینید که چون می بالد

کو یکی برق عدالت که درین تازه بهار / نخل بیداد ز اندازه برون می بالد

فیضی احسنت ازین چشم و دل خندانست / چمنی نیست که بیرون و درون می بالد

ز گمرهان بگذ مالم که کوتهی کردند / بمیر قافلهٔ عشق بیرهی کردند

هزار باده بزین ناموافقان بادا / که محمل دلم از بار خود تهی کردند

گذشتن جو مبین را که از مرو بود / براه عقل ز رفتند ابلهی کردند

حدیث نکته مقامات عشق آگاهند / گر این عمل نه بقانون آگهی کردند

بگرد نالهٔ شبگیر بختیان گردم / که در سماع نشسته سحرگهی کردند

بیار ساقی از آن شمع گرم رعنا / بده بگور دراز نان که گمرهی کردند

در آبهوج و چی کنش شاهدان آگاه است / صبوحی که بخوران خوکهی کردند

نو بنخت بفیضی رسان که اهل طلب / جمازه کرم بیاد شهنشهی کردند

منم که نغمه بگوشم کمال میگیرد / شراب در گلویم اعتدال میگیرد

گهی که قطرهٔ بچشم بگریش امغلطد / ز نقطهٔ دل من عشق فال میگیرد

اگر بسیر کشم سوی بخت خود چکنم / مرا ز همدمی خود ملال میگیرد

پیاله میکشم از دست پاک دامانی / گرشته نشئهٔ می انفعال میگیرد

چو با قبای همنگون رسید بخرام / که از نظارهٔ ما رنگ آل میگیرد

قدح مده ازان برودم گر نکوئید / درین چمن همه از غنچه نهال میگیرد

بهار میکند ز فیضی از درون برکش / دمی که راه نسیم شمال میگیرد

پاکان که گل وصال گیرند / گلگشت نظر و بال گیرند

شیران شکار تو در خواب / ره بر رمهٔ غزال گیرند

در انجمن تو ماه و خورشید / خود را بصف نعال گیرند

نظاره کیان نو بهارت / گل از پی گوشمال گیرند

رندان غیور راه شبگیر / بر قافلهٔ خیال گیرند

آنم که سهی قدان رعنا / در چشم من اعتدال گیرند

کارم بکشمکش رسد کانجا / یک آه زدن محال گیرند

بشناس صریر کلک فیضی / گر نالهٔ مرغ فال گیرند

در ازل صد نظر آینه راز آوردند / تا دل و دیده ما را بگداز آوردند
چه کشته‌هاست که در زلف بتان تعبیه شد / که حقیقت دو جهان را بمجاز آوردند
خنده را معرکه گرمست که صاحب نظران / عمر کوتاه بامید دراز آوردند
عافیت را غرق خون چکد از رخ که بتان / باز گلگون نگه در تگ و تاز آوردند
گر دلی گم شود از حلقهٔ عشاق مپرس / هر چه بردند ازین قافله باز آوردند
حسن با عشق درآمیخت که رعنا صنمان / عاشقان را ز هوس بر سر ناز آوردند
فیضی اندازه نگهدار که بدمست نگرد
بادهٔ نازکه در جام نیاز آوردند

چون نور ازل (در دل) جاوید فرو ریزد / گر ذره بیفشاری خورشید فرو ریزد
گر سینه مشتاقان از غم بگداز آری / افسوس فرو غلطد امید فرو ریزد
رندیم و خراباتی بر ما چه بیفزایند / که باده بجام ما جمشید فرو ریزد
با دلنفسی خواهم گر سینه کشم بر لب / گر در شجر ایمن چه بند فرو ریزد
چون بربط ناسازان در غمکده بنوازم / قانون نشاط از کف ناهید فرو ریزد
فیضی بلب نازم اسرار دل انشا این
کز نایژهٔ کلکت جاوید فرو ریزد

درین دیار گروهی شکرلبان هستند / که باده با نمک آمیختند و بدمستند
بهر کجا شنیدند رخنهٔ جگری / گرفته رشتهٔ آن از جگر برو بستند
کدام سنگ پرست حرم گذشت اینجا / که شیشه دل او را چو توبه بشکستند
به جنبش مژهٔ خانمان ما رفتند / بگوشهٔ نگهی مو بموی ما جستند

خوش

خوش آن خرام که در جلوهای مستانه / ز دیده نور دل و از دل دیده برجستند
بصف نگاهی انبوه جان گران بایند / بجلوه کاری خونریز دل بشکستند
فراق دشنهٔ الماس میکشند رنگین / بر آن دو دل که بجو نهانی کرم پیوستند
چو آتشکده زنند تمکین عشق سوختگان / ز همچو شعله که برخاستند و بنشستند
ببام دوست نشین و ز دام راه مپرس / که طایران حرم زین فریب وارستند
نفس مسوز که مرغان این چمن فیضی
نوا بلند سرایند و همچنان هستند

مپرس اهل نظر چون بکوشش پیوستند / که پایه کنگره دل نهاده برجستند
رسیده بود سر عاشقان ببام مراد / طناب آه چرا از میانه بگسستند
بکوی همت از آن ذره‌های اوج گزین / که جز بناصیه آفتاب ننشستند
صلا زنید تماشائیان عالم را / بشهر حسن که آیین بخونها بستند
ز کار غمزه زنان هیچکس نمی‌پرسد / چه دیده‌ها که دریدند و سینه‌ها خستند
رهی بکعبهٔ دل نیست پاکبازان را / اگر صنمکده‌های نظاره نشکستند
نظر کرا دهم دلفریب گلزاریست / که همچو سبزه دران باغ سروها رستند
بجا که راه چو بینی شکسته پایان را / ببوس پای که با آفتاب همدستند
بروی خاک ز جام نشاط ما ساقی / هر آن جرعه که ذرات کون سرمستند
بیار شهرهٔ عشقت عندلیب ارنه / نفس گداخته مرغان درین چمن هستند
بر آستان سخن هرچه ماندهٔ فیضی
در است اینکه بزنجیر آسمان بستند

باز بصید اهل دل جلوهٔ ناز میرسد   انکه ز سینه‌ها طعمهٔ باز میرسد
من که ز تخت ناز او روح قدس اگر بود   جان ز نثار میکند دل به نیاز میرسد
یک نگه چو میبرد سوز دلم ز چشم او   هر مژه‌اش جدا جدا نامهٔ راز میرسد
جلوه ببین که قامتش همچو قیامت افکند   هر که براستی علم وعده دراز میرسد
صبر کجا و خواب کو بخت نصیب عاشقان   سینهٔ تنگ میکند دیدهٔ باز میرسد
جنبش غمزه عالمی گشت هنوز هر طرف   ترک همند فتنه را در تک و تاز میرسد
هیچ مگو چه میکند واله نسیم غبغبان   تن بخیال می‌نهد دل بگداز میرسد
مهرهٔ خال جنبشم وحقهٔ چرخ نشکنم   بسکه فریب دمبدم شعبده باز میرسد
فیضی اگر نه مو بمو رقص کنم غرامتست
کین همه پرده‌ها ز رگ کلک تو ساز میرسد

خوش آن بهار که مستان چو گشت لاله کنند   سمنبران کف دست مرا پیاله کنند
فدای سحر سیه نرگسان شوم که بناز   نگاه با فتنه دام ره غزاله کنند
برات می که نوشتند ساقیان بر جام   اگر ز جام بگردد بلب حواله کنند
نسیم صبح بر اوراق باغ مسطر زد   که در شمایل گل بلبلان رساله کنند
بتان بگرد تو صف بسته جا از آن دارد   که طعنه‌ها بمه و خنده‌ها بهاله کنند
بنوخطان چمن جلوه ایست می‌ترسم   مباد تکیه برین حسن پرساله کنند
ز غنچه کم نه این کلفت و گونه فیضی
که اهل دل نه چو مرغان باغ ناله کنند

دوش در دیدهٔ من از نشا خوابی بود   گریه با بیخودی و ناله به بی‌آبی بود

تہ

خنده می‌آمد و از دور تماشا میکرد   که سمنزار مرا جلوهٔ عنابی بود
مژه با مژه گره بند نگردد چه کنم   اختر سوخته‌ام سرمهٔ بیخوابی بود
دل برون میشد و چشمم خونین میغلطید   پر تو آه مگر بستر مهتابی بود
سبب زحمتم از ناله بخواست مپرس   مو بمو رگ رگم از درد بمضرابی بود
جرم بر دود دل سوخته‌ام بنهادند   که چرا ناله من این همه سنجابی بود
تهمت عشق نه بینید که با این رگ و پو   آرزو با دل ما غره بنایابی بود
خجلت از دیده مان تکده دل میرفت   صبر گریخته ز مرجان منظر نابی بود
صلح کل در ره فقر ما صید ار فیضی
که صلیب تو درین بتکده محرابی بود

شهنشهان که به هر ذره آرزومندند   نظاره کن که بزندان خویش در بندند
گر فیض که جمی بر نگین و تخت مناز   که این دو ز دو دست مهر در پیوندند
خوشا بلندی افتادگان خاک نشین   که از رواق دل خویش سر بیفکندند
دلت خراب هوا و هوس بدان ماند   که مرگ کرکس پر و بال فرشته بر کندند
بروزگار چه بینی اران کرده برس   که چون دو رنگ درین شهر روزگار زنند
درین حدیقه آدم فریب حاضر باش   که در کمین تو ابلیس سیرتی چندند
سبکسران که ز عهد الست نگسستند   ببین چه سخت جنایان مست سوگندند
کدام کعبه که بر باد سومنات رفت
دران دلی که بتان سوس خداوندند

صبح که ترک مست من شیشه گشاد میرسد   عقل کجا گریز زد صبر بباد میرسد

هم مژه اش ستیزه را دشنه مدت میدهد | هم نگهش زمانه را عربده باد میدهد
خندهٔ او ز دشنه را سینه کباب میکند | عشوهٔ او ستاره را باده ز یاد میدهد
آه که برد داغ دل میزندم نسیم خوان | جرعهٔ ساغری کز آن نرگس نژاد میدهد
بوالعجبی عشق بین کز غم نیم خنده | دیدهٔ تنگ سینه را گریهٔ شاد میدهد
جلوهٔ کاروان ما نیست بناقه و جرس | شوق تو راه میبرد درد تو زاد میدهد
بیکس و تنگ دلان تشنهٔ آبرو همه | گر بخورند خون من کیست که داد میدهد
فیضی نامراد من از غم دهر غم مخور | زانکه مراد اهل دل شاه مراد میدهد

باج گلستان و باج ده باد که در سینه کش
باج غبار موکبش تاج قباد میدهد

چه مطربست که صد نغمه رهزن دل کرد | زتاب داده بریشم هزار بسمل کرد
زکاسهٔ سر مستان بزم دایره ساخت | ز پردهٔ نظر عاشقان جلاجل کرد
ز تار موی که بر ساز بست حیرانم | که کار بر دل ما موبمو مشکل کرد
کرا مجال که بوم و زین ماجرا که میشنود | که زخمه زد به سکی تار و قصد محفل کرد
نه ساز بود که آغوش دلبری بنمود | که تیغ ابروی خونریز تا حمایل کرد
ز جلوهٔ بم و زیرش شدیم زیر و زبر | چه نازهاست که این نازنین تحامل کرد
بود ز سیر مغان ما سالکان اگر | دلم که تار بتارش هزار منزل کرد

فدای تاب بناگوش بربطم فیضی
کز آن سفینهٔ امید رو بساحل کرد

همچو من گرم روی کو که ره دل برود | ناقه را پی کند و آن سوی منزل برود

میروم بیخود و در راه و بسر می افتم | همچو آن مرغ سراسیمه که بسمل برود
ساربان ناقه مرنجان و چو سازی محمل | کشش دل نه چنانست که محمل برود
زین همه دل که بهر محملی آویخته اند | برود پیشتر این قافله مشکل برود
رفتم و دست کهی با درم افتد در دل | که ز پیش نظران شکل و شمایل برود
کردم شم پرورش زورق طوفان | که بسوی موج باندازهٔ ساحل برود

بزم رندان بتو آراسته بینم فیضی
تو مرو گر بروی رونق محفل برود

جوان برهنه از بزم دورا مست و مدهوش نشستند | مپسند کرجا ملان عرش بردوش نشستند
بندهٔ آن ساقیانم گرم خونم کردم کمر | گوشوار حرف بکشایند و در گوش نشستند
از گل زردم صراحی سازد از خون رنگ گون | نازنین مستان مگر روزی در آغوش نشستند
من اگر مستانه جوشی میزنم معذور دار | آه ازین مستی که زین میخانه خاموش نشستند
طبیبان عقل شب در پای خم ناخواهم دربد | از حباب باده خواهم پرده بر گوش نشستند
جان فدای آن طبیبان کز پی تسکین دل | دارو بیهوشی اندر شربت نوش نشستند

باده آوردی فیضی در خم معنی بجوش
درد نوشان از اصلا دردی که سر جوش نشستند

چو آفتاب رخت جلوهٔ ظهور دهد | به ذره ذره دلم آینه های نور دهد
نظر گداختهٔ جلوه های آن نورم | که رقص نخلهٔ ایمن به سنگ طور دهد
روا و دیده برآورده ام بگریه دل | که صد شکست بتخانه های حور دهد
جنون بمغز سرم جوش میزند و قیامت | که عشق مرده طوفان ازین تنور دهد

خواب غنچهٔ آن ساقیم که خندهٔ او / می کرشمه به پیمانهٔ غرور دهد
امید و بیم نباشد مگر قیامت عشق / بهشت و دوزخ ما را بباد در دهد
بشارتست جگرتفتگان که شعلهٔ حسن / صلای داغ بدلهای ناصبور دهد
چو ریگ بادیه گم باد آنکه قافله را / نشان منزل مقصود دور دور دهد
بگوش فیضی و دریوزه کن ز حضرت عشق
که ذره بنوا ز همت غیور دهد

نوی که مند و ز چشمت چو من شهید ندارد / بنازمت که چنین کشته هیچ عید ندارد
طلوع کرده بهر نقطهٔ خجسته ستارهٔ دولت / شهید عشق بگو طالع سعید ندارد
سیاه غمزه مجنبان بقصد کشور جانها / طلایهٔ مژه کز چشم بیش ندارد
نداده پنجهٔ خورشید هیچ و تاب نظر را / کمان مهر که در آسمان کلید ندارد
ز آشنایی دریادلان عشق چه پرسی / که آب دیدهٔ ما موج ناپدید ندارد
خدا را بنگر از طبیب شهر کجایی / که دردمندم و دردم مزید ندارد
سلوک گرم روان یاد گیر از دم فیضی / که پیر عشق رفیقا را و مرید ندارد

نسیم صبح مشک افشان ز کرو راه می آید / مگر از موکب اقبال اکبر شاه می آید
شبستان سعادت را بنقل و می لبالب کن / که گل در بوستان و شمع در خرگاه می آید
مغنی چرخ بار از غنوز را قفل بر در نه / که در گوشم صدای کوس شاهنشاه می آید
منجم را سعادتنامهٔ روزافزون کوکب را / بشارت ده که بر اوج ثریا ماه می آید
بلندی سایهٔ دولت جهان گو بادشاهی کن / که بال افزون همای چتر ظل الله می آید

اگر غم در غم شادی بمیرد جا آن دارد / نشاط دوستان در دشمنان جانکاه می آید
دعا را می برم تا آسمان بر دست و این باشد / که از دست دعاگویان دولتخواه می آید
ز اسپ فغ همت چو گرد میدان جانبازان / ز صد لشکر نیاید آنچه از یک آه می آید
ندارد سببلی از سر سوگ تن بیخود نه / که این پیغام ربانی بدل ناگاه می آید
در صبح سعادت می دمد غافل مشو فیضی / که فیض صبحگاهی بر دل آگاه می آید
خموشی را بلند آوازه کن اینجا که از حیرت
عبارت تنگ میخیزد و نفس کوتاه می آید

رسید وقت که عشرت عنان ز دست دهد / هجوم عید صف روزه را شکست دهد
صراحی از پی آغوش ساقیان خیزد / پیاله دست بزندان می پرست دهد
به پیش خم چو صراحی ستاده ام که مگر / به پهلوی قدح خم رخصت نشست دهد
ندیم زد دست که ساقی بهر پیاله مرا / پیالهٔ دگر از چشم نیم مست دهد
کمر ببند و خرسم کن که عید نشاط / امید جرعه کشان زین کشاد و بست دهد
چه حالتست بگوش و خروش مجلسیان / که زمزمه باد ز میخانهٔ الست دهد
اگر قرابه کشی در پیاله معذوری / امید نیست که همت بلند و پست دهد
اگر ز ابر بگو شستی بخون دل فیضی
فلک نصیب تو از شستهٔ مرحمت دهد

کجا ز وعدهٔ وصلش دلم خشنود میگردد / که میگوید ولی از گفتهٔ خود زود میگردد
گرت یاد سوی بجیده در سر سنگر کن گل تو / سر سودای داغ دل ز نیرنگ و دود میگردد
بر آن وصل خواهی تو که از خونابه حسرت / نصیب درد تو شاها جگر با بود میگردد

خدا را ساقیا بر باد ده سیپاره در خاکم
که شوق عاشقان اینجا شکیب آلود میگردد

بگو از زمزم رندان و جگرهای نمک سودش
که در میخانه سینه آتش سود میگردد

دماغ لاله پروانگان غم را کی بجوش آرد
اگر باد سلیمان نغمهٔ داود میگردد

رسید بر بساط عشق فیضی قفل بر لب
که اینجا بود چندین آرزو نابود میگردد

گه دل مستان طنطنهٔ آه میزنند
بر قلب خفتگان سحرگاه میزنند

امشب که خرام که صد کاروان گذشت
غافل مرو که راه بران راه میزنند

همت بلند دار که در پیشگاه دل
رندان لوای عشق نه کوتاه میزنند

مهتاب کرده بر روش کرم که امشب
گر آه دشنه بر جگر ماه میزنند

مست می ترانه چه کردی که بیدلان
در خون نشسته نعرهٔ جانکاه میزنند

گویند همرهان طریقت که ای رفیق
آگاه شو که قافله ناگاه میزنند

غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست
زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند

رو کنج ده به بادیه پیمائی فراخ
آنجا که لطمهای بداهه میزنند

فیضی مشو خموش که مستان خروش شوق
هر صبحدم چو کوس شهنشاه میزنند

بازم آلودهٔ آتش نفسی می‌باید
عشق را بر سر هر دو کسی می آید

از گران باری دل با تو چگویم که ترا
شغف ناقه چو بانگ جرسی می آید

آخر از طفل که مرغان حرم صید تواند
خبری گیر که داد از قفسی می آید

شهپر همت پروانه نظر کن ورنه
جنبش بال و پر از هر مگسی می آید

گوهر

گوهر عشق فرو برد مگر کام نهنگ
که درین بحر بکف دست خسی می آید

ساقیا انجمن دهر نه جای طرب است
نشئه بردار که بانگ عسسی می آید

خبر عالم اسرار بپرس از فیضی
که بسی میرود این راه و بسی می آید

دور بینان که بدل نقش تو دلجو بستند
مژه ها را که نظاره بابرو بستند

گوهر حسن تو صد مرتبه سنجید قضا
پیش از این که ز خورشید ترازو بستند

این چه کجدار و مریز است که مشتاقان را
ره نمودند ولی پای نگه تو بستند

حیرتی دارم ازین موی میانان که مپرس
الله الله دو جهان حسن بیک مو بستند

کاروانهای نشاط است بهر دل گذران
نافهٔ شوق مرا چیست که زانو بستند

شعر فیضی که نوا خواند ز کلک مشکین
قدسیان ای که چو تعویذ ببازو بستند

لب ببند اینجا که مستان الهی خفته اند
بخت بیداران تخت صبحگاهی خفته اند

ای گدای صبحدم مخروش کاینجا مست شوق
با دل بیدار همرازان شاهی خفته اند

این سلیمانان که در کاشانه بی تخت و نگین
تا نه پنداری که همچون مرغ و ماهی خفته اند

آسمان اینجا ز سر می افکند اکلیل ماه
کین سرافرازان بترک کجکلاهی خفته اند

واصلان کعبه قدسند و بیداران وصل
غافلان دانند کاینها همه راهی خفته اند

دیده بگشا جز نعیمت کاندرین محرابگاه
رازدانان سفیدی و سیاهی خفته اند

چشم بربند از جهان فیضی که مستان عاقبت
اندرین دیر فنا خواهی نخواهی خفته اند

بیا که باد بهار طرب فروش آمد   ترانه‌سرای و مراخوان دل بجوش آمد
کدام گل بشکفت و چه مرغ ناله کشید   که جان بچشم دوید و نظر بگوش آمد
معاشران چمن را چه جای بیغامست   که با هزار زبان وقف در خروش آمد
اسیر نشأهٔ عشقم که در نظارهٔ گل   دمی ز هوش برفت و دمی بهوش آمد
نخست در طلب ساقیان کمر بندم   که دور عشرت رندان جرعه نوش آمد
سرود مجلس ما صوت عندلیب بسست   چرا مغنی ما ارغنون بدوش آمد
ضرورتست که فیضی درین بهار نشاط
بدل ترانه طراز و بلب خموش آمد

گر ناوک نکوبان در دیده راه دارد   تیر جگر فگاران پیکان آه دارد
بی غمزه صید شیران نتوان نمود ورنه   هر آهویی که بینی چشم سیاه دارد
جایی که فرعه غلطد از چشم عشوه‌بازان   آنجا حریف باید تا دل نگاه دارد
هر تشنه لب که جوید آب حیات دارد   هر کاروان نداند یوسف بچاه دارد
در هر نگه تواند صد دشنه زد بعاشق   گر یک زتیغ دیگر صد عذر خواه دارد
از گشت باغ بگذر در خود نظاره‌ای کن   نرگس نگر که بر گل چندین نگاه دارد
گر از خسان ملامت بینی مرنج فیضی
گلدستهٔ محبت چندین گیاه دارد

زمن بمجلس جانان من چه میگذرد   خبر رسید که بر جان من چه میگذرد
بجلوه گردش داman به بین و مپرس   که زو بر آتش پنهان من چه میگذرد
نهال سوخته دارد بهای نم نرم   صبا بطرف گلستان من چه میگذرد
ببین چه میگذرد در دل چه میپرسی   بغیر ناله و افغان من چه میگذرد
یکی کرشمهٔ کنان بگذر و تماشا کن   که بر دو دیدهٔ حیران من چه میگذرد
بدست باد صبا طره مگذار و ببین   بروزگار پریشان من چه میگذرد
بخون تراوش خونابهٔ دل فیضی
ببزم شوخ سخندان من چه میگذرد

به بتان دل بزد و گنبر نگه داشته‌اند   خسروان ملک بند به نگه داشته‌اند
حسن خوبی گره در خم گیسو زده‌اند   ملک و دولت نه بزنجیر نگه داشته‌اند
دل ما را مده از کف که به پیری رسند   نوجوانان که دل پیر نگه داشته‌اند
ره بدلها کن و صبر و خرد و هوش ببر   که درین بادیه نخجیر نگه داشته‌اند
میتوان از دهن تنگ دهانان دریافت   که قلم در دم تصویر نگه داشته‌اند
دل فیضی بکف مور میانان مگذار غنیمت
که بسررشتهٔ تقدیر نگه داشته‌اند

هر حرف که بر ناصیه جام نوشتند   رمزیست ز حریفان می آشام نوشتند
هر گردش چشمی که کند ساقی سرمست   پر فتنه‌تر از گردش ایام نوشتند
هر نامه که شد نامزد اهل ملامت   سرنامه بنام من بدنام نوشتند
بر لاله و گل آن خط رنگین که تو بینی   از لاله‌عذاران گل اندام نوشتند
چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند   در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند
مژده نظر پاک چو دادند بفیضی   دل در رقم نهادن طمع خام نوشتند
دلسوختگانی که چو من نخجیرهٔ عشقند   گنجینه کونین بانعام نوشتند

در عشق بیقراری ما را نگه کنید
سیماب کیمیای وفا را نگه کنید
منت نهید مدعیان را نوید قتل
باز این دروغ راست نما را نگه کنید
آمد نشیمن دل ما تنگنای عشق
عنقای آشیان بلا را نگه کنید
از یک نگاه قافله از راه میبرد
صاحب دلان بلای خدا را نگه کنید
بوی گلی که بلبل شیدا نمیرسد
بدمستی نسیم صبا را نگه کنید
صد پیرهن بخون دل اغشته میکنند
این گلرخان تنگ قبا را نگه کنید
دیوان فیضی از رقم عشق پر شده
ای اهل ذوق طرز ادا را نگه کنید

بجان رسی اگر از بیغمی توانی کرد
بسر روی اگر این راه سر توانی کرد
اگر بسینه سوزان بخاک و خون غلطی
چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد
کسی بجود نظر بر رخش قبول افتد
که غسل دیده بخون جگر توانی کرد
حمایل تو شود ساعد عروس مراد
ز طوق نفس اگر سر بدر توانی کرد
حجاب دوست ز کوتاه بینی تو بود
نقاب بر فکند گر نظر توانی کرد
رموز اهل حقیقت بگویمت فیضی
اگر بطالب معنی خبر توانی کرد

چشم تو فتنه باج گیرد
زلف تو بلا خراج گیرد
گر خوبی بی تو اینچنین است
بیدادگری رواج گیرد
حسن تو بابن بلندی و پستی
از تارک ماه تاج گیرد
آواز درای محمل تو
شبهاره میر حاج گیرد

ناصح

ناصح بگذر که عاشقان را
کی پند تو در مزاج گیرد
دلسوختگان داغ دل را
درد تو ره علاج گیرد
فیضی من و آرزوی عشقش
سر رشته احتیاج گیرد

دریا دلان که دست ز اسباب شسته اند
صد بار رخت خانه بسیلاب شسته اند
مسجد صفای میکده دارد بچشم ما
تا از خون جبین که محراب شسته اند
بر ستیم بکبر کس پاک دامنان
سجاده حرم بمی ناب شسته اند
بار کتاب اگر بگذارم گناه نیست
در درس عشق تخته ز آداب شسته اند
از صبح پرتوی که ز شور ابهای اشک
چشم غنوده ام ز نمک خواب شسته اند
ما را مخوان به بزم که خونخوارگان عشق
دست از پیاله داری احباب شسته اند
فیضی مجوی باده عشرت که اهل ذوق
پیمانه حیات بزهراب شسته اند

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود
آسمان تابع معشوق بفرمان نشود
نیم جان رفته و نیم دگرم در راه است
مشکل عشق بیک مرتبه آسان نشود
بردم از تیغ محبت سر تسلیم منه
رنج بیهوده مبر کار بیک جان نشود
عاشقی رو غم دل خور که ز خار ره عشق
اف پا زند چاک بدامان نشود
این چه حسن است که هرگز نکشایم نظری
که بنظاره آن دیده گلستان نشود
گر نیابد بکفم دامن دولت همه عمر
همت من بفلک دست و گریبان نشود
منع فیضی مکن ای ساده دل از عشق بتان
کافر بتکده هند مسلمان نشود

عمرها بر سر آب ظلماتم دادند   تا ز سر چشمهٔ دل آب حیاتم دادند
محو نظارهٔ خورشید ازل ساخت مرا   ذره بودم که بر صبح براتم دادند
دیده بستند بصد پردهٔ حیرت وانگاه   رخصت دیدن آیینهٔ ذاتم دادند
عاشقم ساخته صبر و خردم را بردند   مفلسم کرده دو عالم بزکاتم دادند
خطری کرد ره عشق بگویند مترس   که ملامل بنمودند و نجاتم دادند
چشم گریان مرا بنهمه بنقد مبین   که صفای حرم از آب حیاتم دادند
فیضیم گز نفسم بوی جنون می‌آید
مژده از گرمی عشق نجاتم دادند

صبحدم شاخ گل انگشت‌نمایی میکرد   از دل غنچهٔ چمن عقده‌گشایی میکرد
ساقی اهل طرب جام لبالب میداد   مطرب بزم چمن نغمه‌سرایی میکرد
نفس باد صبا مجمر گل می‌افروخت   سنبل نافه‌گشا غالیه‌سایی میکرد
جلوهٔ شاهد گل صبر و قرارم می‌برد   جرعهٔ ساغر می هوش‌ربایی میکرد
پیش گل نالهٔ بلبل ز غم خار نبود   گله از محنت ایام جدایی میکرد
یارب آن می چه عجب بود که کیفیت آن   فارغ از وسوسهٔ زهد ریایی میکرد
فیضی امروز شه عرصهٔ رندی شده است
گرچه دی بر در میخانه گدایی میکرد

یار در جلوه چو آن سرو قد افراز نهاد   هر کجا سرو قدی بود ز سر ناز نهاد
این چه شوخیست که آن طرهٔ طرار نمود   وین چه رمزیست که آن غمزهٔ غماز نهاد
گوهر اشکی که در صدف نتوان یافت   عشق در دیدهٔ رندان نظرباز نهاد

کمانی

کاشکی اشک من از پرده نیارد بیرون   آنچه در درج محبت گهر راز نهاد
چه توان کرد که دیوار غمم افتاد بلند   کین بنا بیست که این خانه برانداز نهاد
آن پری رو چو مرا دید بزنجیر جنون   نام دیوانه چو در سلسله پرداز نهاد
فیضی آهنگ دگرگون که سخن‌دان کهن
باز قانون نوا از طبع سخن ساز نهاد

بی جگران دل که بزخم بار ندارد   در جگر الماس آبدار ندارد
دیده بدوزم که زار زار نگرید   دل بشکافم که خار خار ندارد
خاک ره جست و جو بدیده کشیدم   کوری چشمی که این غبار ندارد
آه که آموخت این فسون نگاهت   کین همه نیرنگ روزگار ندارد
روز و شبی بگذرد که عشق تو ما را   دل به بلای امیدوار ندارد
خون بخوران دل امرانقدر که توانی   مستی خونخوار تو خمار ندارد
آهوی چشم تو گرد خون دل فیضی
شیر فلک اینچنین شکار ندارد

چو ساقیان دل آویز لب بجام نهند   ز چین شیشه و موج شراب دام نهند
قدح بکاسهٔ سر خود کن که این مستان   جگر ز دیده چکانند و جرعه نام نهند
خوا امنت بمحراب اگر فرود آید   سری که در ره مستان کج خرام نهند
قدم ز فرق چو کردی کله ز سر بفکن   که رهروان ادب پا برهنه گام نهند
نقش سراب محبت بران کرده حرام   که صبر در گرو وعده‌های خام نهند
بهشت ابتوان نخل عمر شیرین کن   میسر است اگر دل براستمام نهند

نگفتن ره خاصان مپوی فیاضی — بآن چراغ که در رهگذار عام نهند

دلم بذوق می بی‌ریب مست میگردد — که گر بشیشه کنم شیشه مست میگردد

زتاب می رخ ساقی عجب گلستانیست — که صد نگاه درو گل بدست میگردد

زمین بکوی که دام فریب انگیزست — هزار روح قدس پای‌بست میگردد

چه شیوه‌ایست عجب کز پی دلم آموخت — که طرهٔ تو درین ساز شکست میگردد

بنای کار منه بر خود که این دیوار — بسیل خیز نگاهی چه پست میگردد

خراب میکده امروز نیست فیاضی — که بیخزانهٔ عهد الست میگردد

ساقیان چونه بقدح لعل می آلود زنند — تحفهٔ شعله بدلهای نمکسود زنند

حسن هرجا که شود مجمره گردان نگاه — نیک‌بینان شرر و کج‌نظران دود زنند

نغمهٔ ما همه آلودهٔ خونست مباد — مطربان زخمه چنین بر عود زنند

هرکجا پاکدلان شیشه بخون آرایند — شرم آنان که بسر سنگ جگر آلود زنند

ذرهٔ قافله در قافله سرگردانند — تا بود پی بدر کعبهٔ مقصود زنند

فیضی از دیده و دل سخت ملولیم ملول — کاش پا بر خود و در دسر ما زود زنند

فیض بخشان که بدل گنج لقا بخشیدند — تن بخاک لحد و عمر بما بخشیدند

دل ما با همه صافی که در بزم ازل — غیر را درد و بما جام صفا بخشیدند

بخشش مبدأ فیاض چگویم که بمن — دل جدا عشق جدا درد جدا بخشیدند

نام رندان بادب گیر که این جرعه‌کشان — تخت اقبال بهر بی‌سر و پا بخشیدند

منکر خاک‌نشینان مشو ای نکته‌شناس — کس چه داند که بهر ذره چها بخشیدند

هرکجا سوختهٔ درد دلی پیدا کرد — درد بر خود بگرفتند و دوا بخشیدند

فیضی این نکته که از فیض قلم میریزد — گنج غیبست که مردان خدا بخشیدند

عمری ز دست دل جگرم تاب میخورد — تا آرزو بتشنه جگر آب میخورد

تو جرعه بر ستاره و مه ریز کین منم — لب‌تشنه کز شعله مهتاب میخورد

من از کجا و جام صبوحی که بخت من — تلخابهٔ اجل بشکر خواب میخورد

رحمی بتلخکامی عاشق که از غمت — الماس سوده چون شکر ناب میخورد

تو نقل با دگران شو که هر شبی — مست تو شیشه‌ریزه بسیماب میخورد

با سنگدل بتان چه کند آرزوی دل — اینجا نهنگ باغم قلاب میخورد

فیاضی از فسونگری چشم مست اوست — آن پارسا که باده بمحراب میخورد

جفا کم کن که در شهر وفا بدنام خواهی شد — کمش از دوستان کاین دشمن کام خواهی شد

جگر آشامی ما تلخکامان چون خواهد زد — اگر آتش‌فشان وعده‌های خام خواهی شد

حجاب غنچه چشمت دیدم و دل با تو پرداختم — چه دانستم که آخر فتنهٔ ایام خواهی شد

گوارا باد مستان ملامت بر تو خاصان را — ز بدمستی اگر بیگانه گرد جام خواهی شد

ترا از نامهٔ ما ننگ می آید نمیدانم — که پیش نازکی بی قاصد و پیغام خواهی شد

شراب مستی و جادو بیدار دگر بس ورنه — خمار آلود داغ حسرت یک جام خواهی شد

نقش دو رنگی زبان بر بند فیضی زین مجلس — بار جام الباب چند طشت بام خواهی شد

بتان که دام تغافل براه میزنند — حساب جنبش مژگان نگاه میزنند
اگر بکشتن خسته شوند عربده ریز — کرشمه زیر نیش عذرخواه میزنند
بهم جنبش ابرو چه سحر پردازند — که در مقابله صد نگاه میزنند
بغمزهای سیه‌کار خود ملامت کن — که روزگار مرا چون عذاب سیاه میزنند
کنایتش دل عشاق مشکلت ارند — گره گره همه بر نوک آه میزنند
قد بزرگ نژاد آمده‌ام که در صف ناز — ستیزه را بسر فتنه گاه میزنند
سر نظاره کج کلاه گشت در تماشایش
هنوز دیده بر آن کج کلاه میزنند

دامان وصالت بکف بوالهوسان چند — گلبرگ درین باغ هم آغوش خسان چند
معذورم اگر آتشم از سینه دود برآرد — بر چشمه حیات تو جوش مگسان چند
با کرمی روان راه رود پیش قدم‌ها کس — همراهی این قافله باز پسان چند
مرتب بتکلف بی پیمانه و ساغر — بر آستان انجمن هیچکسان چند

بیا ساقی که عشرت را بهار نو پدید آمد — طرب را باز روزگار نو پدید آمد
چو چشمت آنکه می بیند از آیین گلستان را — فلک را باز از سر کار و بار نو پدید آمد
جهان از باد نوروزی گلستان در گلستان شد — ز هر گل بلبلان را خار خار نو پدید آمد
چه رنگ آمیز نقاشی صبا بوم — که در خانه این نقش و نگار نو پدید آمد

جهان را از اساس تازه او رنگ سلطانی — ثبات تازه پیدا شد قرار نو پدید آمد

عشق‌بازان حرم باده برانسر نکنند — بگذرند از ره دریا و قدم تر نکنند
صبح زنجیر در کعبه بگیرند بدست — که دو صد ناله چو زنجیر در آن در نکنند
راه عشقت نه به که ملامت بس ازین — بر سر کعبه روان سایه ز شهپر نکنند
اشک در راه طلب قافله سالار بس است — سالکان رو بر بیابان باده گرمی تر نکنند
گردش بیهده آن گام که بی پا شنهند — غایب معصب آن سجده که بی سر نکنند

بر قطره ما حسن چه سیل ستم آورد — بر شبنم ما عشق چه طوفان غم آورد
صد بار چنون ماند و دولت مه با غم — آن باد که بر سنبل او پیچ و خم آورد
خاکستر آتشکده دیر مغان شد — انگو بهره سبحه زنار بیک حرم آورد
ما ساده ورقیم نشنیدیم ز فیضی — کو هر چه ز دل داشت بنوک قلم آورد

وقت آن شد که گل چو لاله کشاید — گره بلبلان ناله کشاید
غنچه بشکفد ز بر تند روزه بندد — لاله رگ از نسیم غزاله کشاید
سنبل از پیچ و تاب خود بکشاید — که صبا عنبرین کلاله کشاید
غنچه به بجنبد بروز نرگس ساقی — شیشه بر سر پیاله کشاید
فیضی از نظم تر رساله کشاید

مطربی خواهم که تا رقصش به صد محفل زند   زخمه بر تار رسانده ناخنی بر دل زند
ساده لوحی بین که میخواهم نجات از دام او   آنکه از ناخنهای تیغ بر بسمل زند
در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم   برد ره سوی حرم شبدیز راه صد محمل زند
در کمند موج طوفان بلا افتاده باد   آنکه بر دریا نورد و لنگر از ساحل زند
گر بها سر دادی مجنون ولی بهر جبین   ناقهٔ لیلی اگر زانو در آب و گل زند
فیضی است طلعت ساقیت بزم افروز ما
صبح کو تا خنده بر اقبال مستعجل زند

ساقی جان خبر که شد صبح عید   صبحک الله بصبح جدید
از شکرینه شرابم بده   تا کنمش محو چو جام نبید
رقص کنان کعبه به پهلوی من   از چه کنم سجده به منزل بعید
جان من و سلسلهٔ زلف تو   علقت الروح بحبل الورید
چشم تو بس کرده خونریز خلق   غمزه بفرماد که هل من مزید
گر تو نداری سر قربان من   میکشم از دست تو خود را شهید
بر دم تیغ تو قضا کرد نقش   انت حدید لک بأس شدید
گر تو دهی وعده بخونریزیم   پیش من از وعده ایشان که عید
فیضی آزاده اسیر تو شد
اسعدک الله بعبد سعید

حدیث عقل و دین با ما مگویید   خردمندان سخن بیجا مگویید
کجا عقل و کجا دین و کجا من   من دیوانه را اینها مگویید

من

من از حرف ملامت سر نپیچم   ولی این را به من تنها مگویید
مرا در عشق پروای کسی نیست   مگویید این حکایات یا مگویید
دلم گو خون شود جان گو برآی   بآن بد مهر بی پروا مگویید
بصد خواری گذشتم زان سر کوی   عزیزان سرگذشتم وا مگویید
چه غم آن آهنین دل را ز فیضی
ز حال خسته با خارا مگویید

کو دل که ز تیغ تو دو صد جاک نیفتد   با سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
سرهای عزیزان همه بر خاک فکندی   شمشیر گذاری چو تو چالاک نیفتد
از کشتن ما بی گنهان باک نداری   بیدادگری همچو تو بی باک نیفتد
ای شاهسوار این همه شبدیز چه رانی   آن به که به صید تو ز فتراک نیفتد
فارغ دلم از گرمی اغیار که عشقت   برقی است که در هر خس و خاشاک نیفتد
گلگشت چمن نیست گوارنده برویت   گر نکهت گل مست و طربناک نیفتد
خورشید و نشان چهرهٔ دولت نگشاید   تا آینهٔ دیده در آن پاک نیفتد
فیضی پی خوبان دل و دین داد و فتادی
دیوانهٔ وحشی چو تو بادراک نیفتد

در کشور محنت غم سینه شاد باشد   جان نا امید خیزد و دل نامراد باشد
گو رنگ آتشین را در دیده تو یا کن   دیوانه که چو من آتش نهاد باشد
در عشق از سر و جان بر بند دیده کاینجا   سرها بخاک افتد جانها بباد باشد
ما ساده لوح هرگز پیش کسی نخوانیم   در درس عشقبازی دل اوستاد باشد

روز وداع گفتی از بی‌تابی دیگر　　این بانگ گرم روز اگر ایستاد باشد
گفتی بخواه از من کام دلی که داری　　آن وعده‌های دوشین شاید بیاد باشد
من با دل شکیبا شبها بروز آرم　　بر عمر و حرف خوبان گر اعتماد باشد
فرصت بر ملایک بستی در نظاره　　در خانه‌ای که مهمان آن حورزاد باشد
فیضی مجو ز طالع رنگ سفید روی　　شبهای عاشقان را کی بامداد باشد

بیچاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهد　　دل بر کرشمه‌های تو ناز آفرین نهد
نازم بجلوه‌های سواری که از غرور　　بر رخش کج نشسته و تهمت بزین نهد
داد از کرشمه‌ای که بتاراج عافیت　　هر دم ز فتنه قاعده‌ای بر زمین نهد
دامان فتنه برزده‌ای از بهر قتل من　　طفلی که از حجاب برخ آستین نهد
هرگز که زم از صف غم در نهان جگر　　دل با هزار عربده رو در کمین نهد
ما از کجا و خواب صبوری که یاد داد　　انگشت بر لب بستر خلوت نشین نهد
فیضی اسیر سلسلهٔ مویست کز فریب　　زنجیر فتنه بر دل شیران دین نهد

دلم آن قدر نگاهت ز خمار یار دارد　　که زبان تیز امشب لب من فگار دارد
چه شد ار سوار گشتم ز فرها نمک شاید　　مگر از هجوم جانها ره او غبار دارد
چو قدم نهد ز مستی برکاب مرد باید　　که عنان صبر خود را بکف استوار دارد
برخ عرق فشانش نظری بیار کامشب　　که بهار جلوهٔ او چه کرشمه زار دارد
طپیدم دل بنخجیر ز خیال یار دارم　　که به بیقراری دل بدلم قرار دارد

خط

خط جادو دانه زان بهر از فتنه سر زد　　چه بلا رسید بالی که چنین بهار دارد
ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت　　تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

بعزم صید اگر آن کافر بی‌باک خواهد شد　　سر شیران دل در حلقهٔ فتراک خواهد شد
مگر حوران ز گرمی عرقه گون شود دامن　　که در فردوس یار رخسار آتشناک خواهد شد
مبارک باد رضوان را که از مرغ سماوی　　شهید تیغ آن عاشق کش چالاک خواهد شد
گر استغنا و ناز اینست کان ماه مهران دارد　　تمناها بباد و آرزوها خاک خواهد شد
سلامت نیست در کوی محبت یا دامن کشی　　که گر یوسف بود اینجا گریبان چاک خواهد شد
ببرق غمزه آتش میزنی در صبر و هوش من　　بخیر دود و حاصل زین خس و خاشاک خواهد شد
فرو شد آب زمزم دوستان بر تربت فیضی　　کاین بدمست تر دامن بآتش پاک خواهد شد

این عشق و فسون تو بطومار نگنجد　　مجنونی تو با کوچه و بازار نگنجد
از جلوه بیارم دمی کین همه خوبی　　در حوصلهٔ دیده بیکبار نگنجد
از بتکده و کعبه مگوئید بعاشق　　در خرقهٔ ما سبحه و زنار نگنجد
گر صبح نباشد بمن دلشده مرده　　آن غمزه که در نرگس بیمار نگنجد
از صبح کجا آمده رو کرد دل ما　　دهقانی بهاران کونه که در خار نگنجد
مرهم مگذارید که دارم ز خدنگش　　ذوقی که بجای دل افگار نگنجد
گر خاک کف سر مکنم از من نپذیرند　　کاشفته سرم در خم دستار نگنجد
سرگشتهٔ عشقیم و سویدای دل ماست　　آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد

سودای تو پر کرده دماغ دل فیضی   زان بوی که در طبلهٔ عطار نگنجد
عید آمد و بیکار نشستن که تواند   بی گرمی بازار نشستن که تواند
گل از سر دیوار چمن کرده تماشا   رو در پس دیوار نشستن که تواند
دیوانه و عاقل ره گلزار گرفتند   در خانه گرفتار نشستن که تواند
بر دوش سبو هم و در آغوش صراحی   امروز سبکبار نشستن که تواند
می خوش بزن زانکه جهانی دل مستان   بی ساقی خونخوار نشستن که تواند
چون نرگس مستش ز شکرخواب درآمد   بی دیدهٔ بیدار نشستن که تواند
مستانه برون آمدم از صومعه فیضی
در پردهٔ پندار نشستن که تواند

چه شد که چشمهٔ خورشید زرد میخیزد   ز صبح عیش نفسهای سرد میخیزد
هزار غوطه فلک را بخون زد و هم و هنوز   غبار ازین صدف لاجورد میخیزد
اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانم   که خضر را دل ازین آبخورد میخیزد
بزم کعبه روان کم نشین که زین مجمع   همینه مردم بیهوده گرد میخیزد
بدرد سازد و از ناله لب فرو بندد   نمک دلی که ازو ذوق درد میخیزد
شدیم خاک و لیکن هنوز تربت ما   توان شناخت که زین خاک مرد میخیزد
بدست رو که سر آمد همچو ریگ روان   هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد
فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق   چنین هزار بیابان نورد میخیزد
فتادگان ره عشق خلقی دارند   مگر ز خاک شهید نبرد میخیزد
توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش   که فرد در رفته بکوبین و فرد میخیزد

کام

کام ما تا داده خوبان رخنه در دل میکنند   داد ازین ترکان که غیر از صید بسمل میکنند
کعبه را و برهمن را عشق کاهی میکنند   کاروان که گهی بس مانده گاه راه منزل میکنند
کشتهٔ آن شهسوارانم که در جولان ناز   نیم بسمل کشتگان را کار مشکل میکنند
نوش دارو محبت را بس اهل حجیب   سودهٔ الماس را در زهر هلاهل میکنند
دوستان از کف دادم که خونش زلف   باز می‌بندند و در گردن حمایل میکنند
تیره میگردد دود آه من که دریا گوهران   شبنمی زین ابر با آتش مقابل میکنند
تربت فیضی بخاک آستان بیهوده نیست
بر شهید عشق در پای کسی گل میکنند

تا که چشم شوخ او مست و نگه هشیار بود   فتنه در خواب گران و آرزو بیدار بود
درد بار غمزه بهر جان فروشان نگاه   از ضعیف گاه دو جاب رشتهٔ زنار بود
بس که گلچین شوق میرفت و گل افشان میدمید   از نگاهم تا بگلزارش همه گلزار بود
شوق با شوق و تمنا با تمنا راز گوی   گرد آه و خامشی مسند عشق گفتار بود
با دل بی صبر میبردم سوی او دیر دیر   گر نگاهی بود سوی او ~~سبکرو من~~ بیکار بود
مانده بی انداز حرف آرزو در دل گره   لب بشغل بوسه سرگرم زبان بیکار بود
باده گلرنگ از سر خوش خم قد میکشند   آفتاب فتنه گویی بر سر دیوار بود
بس که بیجا می طلب میدیدم این بتخانه را   تار زنار از نغمهٔ ناقوس در رفتار بود
با همه آتش زبانیها که دارد در سخن
در ادای حال فیضی را نفس دشوار بود

هوسه بر ز نظر افگار بود

کام بخشست درین بزم که جان میبخشند   بگدایان خرابات جهان میبخشند

من گدای در آنم که یک بی‌پروایی — عرصهٔ ملک گرانمایه بگدایان میبخشد
لب فرو بند ز فریاد که در دست گرش — گنج اقبال و جلالش بنهان میبخشد
بندهٔ ساقی عشقم که بتسنیم نفسش — تا توان شوق و مرا تاب و توان میبخشد
عشق اعجاز نمایست که در مستی‌ها نیز — بی‌زبان میکند و طی لسان میبخشد
لب مبند از سخن مهر و محبت فیضی
کین سخن چاشنی دل بزبان میبخشد

صحبت و بوی گل و رخسار میزند — مستانه سرو تکیه بدیوار میزند
بابت نشسته‌اند بیا که ز نوای گل — باد سحرگهی در گلزار میزند
کو بی‌پروا آتش گل گشت لنگر ابر — آبی بچشم نرگس بیمار میزند
دانی که گرد زهر بنفشه انگیخت باد صبح — گلبرگ را طپانچه برخسار میزند
امروز غلام محتسب باقی که بساغ عیش — آتش بدیر و کعبه بیکبار میزند
بی نشاط درین نوبهار نیست — صوفی که بر زمین سر و دستار میزند
فیضی مراست نکتهٔ رنگین بنوک کلک
چون آتشین گلی که سر از خار میزند

سحر که باد بهار در باغ می‌پیچید — مرا هوای گلی در دماغ می‌پیچید
مگر نسیم صبا آتشین فشان آمد — که غنچه باز بدامن چراغ می‌پیچید
بهار و غنچه که برگ گل ز گلزار رحمت — که خون بدیده و می در ایاغ می‌پیچید
کدام تازه گل آتش از نسیم زد — مرا فتیلهٔ جان بهر داغ می‌پیچید
کسی که شور جنون تو در سرش پیچید — بساط عشرت و قطع فراغ می‌پیچید

چگونه‌اند زمن باز کان بهانه طلب — بخشم میرود و در سراغ می‌پیچید
بپیچ این همه در حرف بی‌ادب فیضی
که عندلیب بر بانگ زاغ می‌پیچید

قاتل من تا مژه برهم نهاد — منت جان بر سر عالم نهاد
مرهم داغ دل من دید و کس — داغ دگر بر سر مرهم نهاد
بافت بهر چاره‌گشتی دل — برد و در آن طرهٔ پرخم نهاد
عشق برافراخت طربخانه — لیک بنایش همه بر غم نهاد
دیدهٔ گریان مرا بین که عشق — آینه در گوشهٔ پرنم نهاد
دل چو مرا برد ببازار عشق — از دو جهان قیمت من کم نهاد
شد سر فیضی بره دوست خاک
پای درین راه چه محکم نهاد

رندان گرم رو که ره دل گرفته‌اند — ناکرده قطع بادیه منزل گرفته‌اند
دل خون مکن که صید خودش کرده گر خلق — شبها بزاری از پی بسمل گرفته‌اند
دعوی خون درست نباشد بروز حشر — زان کشتگان که دامن قاتل گرفته‌اند
زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق — جان داده‌اند و زهر هلاهل گرفته‌اند
اشک مبین وصال که لب تشنگان هجر — دریا فروکشیده و ساحل گرفته‌اند
دل داده‌ام بموی میانان که در سخن — بر موی هزار نکتهٔ مشکل گرفته‌اند
فیضی مثال از ستم چرخ کاهل فضل
پایی بسر بر خر و جا در گل گرفته‌اند

دم صبوح ز لعل تو چند ناب شراب چکد — خوی صبا به بناگوش آفتاب چکد

ز رشک خنده فرو مانده‌ام که جوش عرق — کرشمه کردم و از دام هم شراب چکد

ز شوخ چشمی غنچه عاشقم که ز گلبن — که هر دمش عرق از شرم از نقاب چکد

بپرس از آن که سحر چند از خواب برخیزد — ز آتش لب و مرا خون ز جام خواب چکد

تو باده با دگران خورده‌ای و بر لب سوسم — ز بس لب قطره‌ی خونی که از کباب چکد

ز بس در آن شکن طره غنچه دل افسرد — اگر گره زنی از تار مشک ناب چکد

کتاب عشق تو هر که رقم زند فیضی
هزار نکته‌ی رنگین از آن کتاب چکد

عرق از آن تن نازک در آفتاب چکید — چو آن گلی که در آتش از او گلاب چکید

بر آتش دل من آب زد چرا از شرم — گلاب شرم تو چندان از گل عتاب چکید

کجاست شیشه که از دیده‌ام ز سرگذشت — کجاست باده که خونابه از کباب چکید

نگاه او چه بلا بود کس نمیداند — که خون ز دامن مژگان شیخ و شاب چکید

چو از نهاد جبین جا سوز دم رود از دریا — که قطره قطره برون آتشین سراب چکید

خراب نغمه‌ی آن مطربم که از کف او — می مغز گوش من از گاه رباب چکید

نمی ز نازکی طبع زد رقم فیضی
که خامه تر شده از نوک خامه آب چکید

رخ تو را ز نقاب حیا در حجاب باد — ایمن ز چشم زخم مه و آفتاب باد

لعلت که محو مستی روح القدس از اوست — بی آب و رنگ نعمت ابر سحاب باد

زلفت که دام راه ملایک گرفته اند — بر آفتاب روی تو بند نقاب باد

چشمت

چشمت که پرده سوزی افلاک میکند — در زیر پرده مژه مست و خراب باد

قدت که جلوه‌اش دو جهان میبرد ز راه — بی اضطراب باعث صد اضطراب باد

خالت که آمد این همه غماز تر ز مشک عشق — دلهای بی نظاره‌ی او خون ناب باد

خطت که زد به نامه‌ی فیضی سیاه کرد
در صد هزار پرده چو خط کتاب بود

جهان طاوس آن آزادی ندارد — که از بی دام صیادی ندارد

من از آزادی هرگز ندانم — که سودای پری زادی ندارد

برو نبود گوارا جلوه‌ی باغ — که دل در بند شمشادی ندارد

سلامش خورده باد آن خنجر گرفته — که سر بر تیغ جلادی ندارد

ز مرغی کم شمارم بیدلی را — که از گلچهره فریادی ندارد

مکن بنیاد بدخویی که چندان — بنای حسن بنیادی ندارد

از آنم در وفا شاگرد فیضی
که جز عشق استادی ندارد

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ — که دیده‌ام ز رنگ شد سفید چون کاغذ

فلک بخون اسیران سجل آوردی — وگرنه بی سبب این جیب لاله گون کاغذ

فراق نامه‌ی غم می نویسم آن بهتر — که غنچه بکریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

نه محرمی که پیام مرا برد بدرون — نه همدمی که برون آرد از درون کاغذ

بنامه دل ننهادم که هیچ کم نکند — ز بیقراری دلهای نیلگون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت — اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینهٔ معنی در انجمن فیضی   فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

نویسند برای دل مجنون تعویذ   که خطش بسته ام از تشنه جان چون تعویذ
ای خط یار ز هر کاغذ پیچیده چه سود   پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ
چون دلم بستهٔ زنجیر پری رویان شد   ای پری خوان ندهد فایده اکنون تعویذ
بینم آن زلف گره گیر و بخود می پیچم   ده که آشفته کیم ساخته افزون تعویذ
مهر پرشش مهر کعبه خدا را کاشب   دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ
بهر دل خون شده زلف و رخ مشک خطان   گاه از مشک نویسند که از خون تعویذ

در تب غم ز درون فیضی دلسوخته را
آتشی چست گران سوخت نه بیرون تعویذ

ساقیا ساغر می زود بیار   گرم شود بهر سر گرمی من آتش بی دود بیار
همت پست قوم چند زبونم دارد   آب فرعون بده آتش نمرود بیار
دمبدم باده ام از ساغر زرین در ده   تاج اقبال مرا لعل زر اندود بیار
باد در جلوه مرغان سلیمان هستند   مطرب از نغمهٔ نو پردهٔ داود بیار
عود بسیلت که در رزم بر بنداز بی سوز   از پی ساز کرت دست دهد عود بیار
حاجی باده بیا ز کجا می آیی   خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاطست لب شوق مبند
از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای گوگنه حسن تو با ماه برابر   از حسن تو تا ماه فلک راه برابر

قد ابسته

خورشید من از ذره خود روی مگردان   در راه چو امیم تو تا گاه برابر
لب تشنه دلم در ذقن زلف تو مانده   زلف تو رسیم تو در تشنه با آن چاه برابر
بر روی چو روز تو شب زلف تو گویان   که کم شود و گاه فزون گاه برابر
با طوبی ز سر و مکو بیدکه نبود   بالای بلند و قد کوتاه برابر
در عشق مپرس از شجر و طور که آمد   صد کوه درین بادیه با کاه برابر
کفتی ز حنینم تو مجنونه چو نقاشت   رسوا نبودم خواه کم و خواه برابر

فیضی مرواز در مسجد که نباشد
صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

ای دل از جان من نزدیکتر   وی بجان و دل ز تن نزدیکتر
امشب ای گل پیرهن خواهم شوم   با تنت از پیرهن نزدیکتر
دادی از لب داده گز بهر نقل   داری آن سیب ذقن نزدیکتر
صد گره در طرهٔ مشکین بود   سنبلت شد با سمن نزدیکتر
هر نفس جان نوم بخشی اگر   در سخن آری دهن نزدیکتر
خال خود گویم که می باشد بدل   حرف عشق از هر سخن نزدیکتر

فیضی از کوی تو دور افتاده شد
در سفرها از وطن نزدیکتر

زهی خاک درت در دیده ظاهر   غبار کوی تو کحل الجواهر
خیال خود ببین در دیده و دل   که ظاهر گشته در چندین مظاهر
کسی داند جنون عشقبازان   که باشد در جنون عشق ماهر

ممتنعه

روای زرق آلود تو زاهد
نگردد جز بجون دیو ظاهر

نمی پرسند هیچ از باطن ما
فوا ویل لاصحاب الظواهر

چرا با هر کسی گویم غم دل
فان الحال عند الخلق باهر

ملامت میکند ناصح بفیضی
به بیند چشم ظاهر بین بظاهر

ای بر سمند فتنه عنان نگاه دار
تیر نگه براس کمان نگاه دار

سلطان دل تو بی امروز از جهان
از دست برد فتنه جهان نگاه دار

در حشر کشتگان ترا با تو کار هاست
جان داده مهر و نشان زان نگاه دار

ما مست جرعه ایم می افکند بخاک
کو بهر غیر رطل گران نگاه دار

ای دیده اشک حسرت خوناب غم مریز
از دل تو نیز آه و فغان نگاه دار

ای مدعی نظاره آن شهسوار کن
گر گنجدت بحوصله جان نگاه دار

فیضی چو شمع آتش دل در میان منه
سر میرود بباد عنان زبان نگاه دار

باده در جوش است و رندان منتظر
ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

در خرابات مغان بگذر که مست
هر صراحی چشمه هر ساقی خضر

بنده ساقی شوم کز یک قدح
منکران عشق را سازد مقر

ای رفیق از من مشو غافل که نیست
عشق در فرهاد و مجنون منحصر

عشق نتوانست پوشیدن ز غیر
شد از آن مجنون بعالم مشتهر

گر دلم اشکست خرسندم که دوست
مطمئن عند قلب منکسر

جام

جام می خواسی بگو فیضی مدام
همچو حافظ ایها الساقی ادر

ما از آفتاب رویان واسوختیم آخر
وین چشم از مژه بر دوختیم آخر

دکان آرزو را چیدیم بر سر هم
چندین متاع حسرت اندوختیم آخر

با ساده لوحی خود بودیم غره عمری
دیباچه صبوری آموختیم آخر

داغ جنون بتارک رفتیم در بیابان
وز سر چراغ مجنون افروختیم آخر

فیضی ز عشق خوبان جز سوز دل چه حاصل
تا چند آه حسرت خود سوختیم آخر

بازم رسید عشق و زجا رفت پای صبر
جایی که شوق جلوه نماید چه جای صبر

یک موج خیز عشق برابر کند بخاک
از آسمان اگر گذرانی بنای صبر

در عشق اگر صبور نباشم زمن مرنج
جانی دگر دلی دگر است از برای صبر

جز خاک نیست نقد محبت که اهل درد
جانها گداختند پی کیمیای صبر

ای دیده خون ببار که گلهای آرزو
رنگی ندیده اند در آب و هوای صبر

کو صبر بی حجاب درا تا بیک نگاه
صد ملک اضطراب دهم رونمای صبر

فیضی تو عاشقی بشکیبایبت چکار
نا آشنای عشق بود آشنای صبر

از تشنه لب بچشمه حیوان رسیده گیر
آب خضر ز دست مسیحا چشیده گیر

دست هوس بسر بگریبان آرزو
پیراهنی بکوی ملامت دریده گیر

از آسمان چو مهر رسدت عاقبت زوال
خورشید سان بمشرق و مغرب دویده گیر

چون لاله از بهار بوی وفا نمی رسد
باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر

از همدمی مرده دلانم فسرده دل … از آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
چشم هوس بدوز ز نظارهٔ بتان … خونابه از دامن مژگان چکیده گیر

فیضی چند دیده ز نقش و نگار دهر
هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر

صبحدم خیز و صراحی ز سر طاق بگیر … خنده بر چرخ زن و خرده بر آفاق بگیر
یک دو نقش هوس از مهرهٔ امید ببار … یک دو جام طرب از قسمت ساقی بگیر
گاه نقد طربی در کف محتاج بنه … گه ترنج هوسی از کف مشتاق بگیر
صاف و درد که دهد ساقی ایام بنوش … باز پرس ار شود دست دامن رزاق بگیر
زهد خشک ار خودت گرد بر آرد و را … همدم عشق شو و مشرب عشاق بگیر
آسمان زهر هلاهل دهدت آخر کار … افعی غم بکشش و از می تریاق بگیر

فیضی ار کشش بکشش عقل دلت نگشاید
این چه قیدیست برو عالم اطلاق بگیر

صبا بگلشن اسرار قدس راه ببر … بنو بهار کرم زاری گیاه ببر
خروش تشنه زبانی بموج سلسبیل بگو … فغان تیره شبی باوج ماه ببر
اگر بکنگرهٔ کبریا راه نبود … طناب ناله بگیر و کمند آه ببر
دل مرا که قدم بر تر از فلک ننهد … به نزد بان نفسهای صبحگاه ببر
ز آسمان قدمی بیشتر چو بخرامی … بآستانهٔ دریا دلی بشاه ببر
ببزم عشرت سلطان چار بالش ناز … نیاز مندی درویش خانقاه ببر
حدیث من بی تعویذ آن کمر بستان … بار مغانی مستان بزمگاه ببر

فراق از غم یاد دیدنش دلم خون کرد … دود به دام بکشش و از پی نگاه ببر
اگر نسیم ز کرامی نمیتوانی برد … سرم بریده بدرگاه پادشاه ببر
کنون که شد سپه آرای هفت اقلیم … غبار من بره گرد آن سپاه ببر
سوز نیم دمی از حیات من باقیست … فغان من ز پی دفع اشتباه ببر
برای سوختهٔ منکران شعلهٔ شوق … زر برتش نفس آتشین گواه ببر

صریر حلقهٔ فیضی که نالهٔ سحریست
بگوش شاه چو فریاد دادخواه ببر

ساقیا جام شکر خنده بیار … بادهٔ تلخ تر از بنده بیار
جوهر چشم نظر بار بده … صیقل جام خرد مند بیار
جان فدایت که از آن جا دارد … که چون دارد و پیوند بیار
زود بر سینهٔ امشب کوست … از پی هم قدحی چند بیار
غم ز اندازه برون پای نهاد … بهر بدمستی او بند بیار
خواهش از مجلس ما بیرون رفت … چون بیایی دل خرسند بیار

فیضی از جام طرب مست شدی
سجدهٔ شکر خداوند بیار

پار اه عشق سود و کرم رفتارم هنوز … با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز
عالمی شد شاد وصل و من همان خونابه ریز … دیگران بر خورده و من دانه میکارم هنوز
در غمم یک قطرهٔ خون نگذاشت گر بهار عشق … مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز
مخمورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست … جان بلب آمد و دم بر نمی آرم هنوز

بر سرم افتاده دیوار ملامت خانه‌دوش   همچنان از دست هجران سر به دیوارم هنوز
غمزه در کار من کردی و کشتم نیم‌کش   ساقیا پیمانهٔ دیگر که هشیارم هنوز
گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پیمان‌گسل
ریزهٔ الماس می‌بارد ز گفتارم هنوز

ای عشق منه بر دل ما داغ جگرسوز   در کعبهٔ ما آتش زردشت میفروز
هیهات چه گفتم من و از عشق شکایت   تا چند نصیحتگر من عقل بدآموز
کو عربده بر شیشهٔ ما سنگ میندازد   کو صاعقه در خرمن ما برق میندوز
گر شعلهٔ ما مرد زهی اختر فرخ   در خانهٔ ما سوخت زهی طالع فیروز
زین بخت نگون با که بگوییم و چه سازیم   کز روی سفید آن جهانیم سیه‌روز
مشتاق ز لال لذت نظاره نیابند   تا چشم بخشی نکند شوق نکودوز
فیضی پی هندی صنمان رو که ز خود شد
یغماگری ترک نژادان قراقوز

بیاد درد غم آتش شراب انداز   بنیم جرعه مصلای من در آب انداز
فرح ز باده بگردش درآر و دیده رخش   زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز
سپاه فتنه برانگیز و در کمین سپهر   غبار حادثه در چشم آفتاب انداز
قبای ناز بپوش و میان فتنه ببند   بجلوه دو جهان را در اضطراب انداز
هزار پردگی حسن پرده‌سوز ترست   بروی دختر رز برقع حباب انداز
حریم مجلس رندان مقام بیدار است   نمک ز خندهٔ ساقی بچشم خواب انداز
خمار بخت پراشفت عشرتم فیضی   مرا به بزم شهنشاه کامیاب انداز

ما شهید

ما شهید پاکدامانیم از ما شوید هیچ کس   کشتهٔ عشقیم غسل ما بآب تیغ بس
حرف لعلت زیر لب داریم می‌سوزد زبان   نام زلفت بر زبان داریم و می‌پیچد نفس
من که در اغیار می‌باشم مرا معذور دار   بلبل شوریده دارد آشیان در خار و خس
چون دلم کردی اسیر خود از آن غافل مشو   صید چون از دست شد هرگز نیاید باز پس
گر ز بالابلندان برنخوردم دور نیست   کس ز شاخ سدره و طوبی ندارد دسترس
با زبان خوش فریبم ده چو کردی مبتلا   بلبل پربسته را دارند در گلگون قفس
فیضی از گرمی بازار حریفان بی‌غمست
تا که سودا راست ناید عشق را با بوالهوس

نشان راه بیابان عشق مان نشناس   که هست ریگ روانش ز ریزهٔ الماس
زهی شگرف بیابان که در پی گم گشته رو   هزار قافلهٔ عقل و کاروان قیاس
کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست   که پای عقل درین راه میکند آماس
چه وادی که در دو پا نهاده یک دو قدم   بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
گذار ناقه و محمل اگر سفر هوس است   که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس
چه طرف بندم ازین رهزنان قافله‌کش   که میکشند نخست از تن حیا لباس
من و گذشتن ازین راه پرخطر فیضی
اگرچه زهرهٔ من آب میشود ز هراس

بگذار تیغ کشته مرا زیر پای خویش   خونم حلال اگر طلبم خونبهای خویش
یک دو نفس که جان بهوای تو باختم   از ما دگر چه می‌طلبی رونمای خویش
دل را همه بخون جگر آب داده‌ام   پرورده‌ام بلای جدایی برای خویش

افسون دوستی جز این وبال باد | بیگانه اگر کنم آشنای خویش
گفتی ترا بحالت مجنون چه نسبت است | دارد ز عشق مرتبه هرکس بجای خویش
در سینه دارم آتش عشق از کجا چه سود | از ما طبیب شهر چه سوزی دوای خویش
فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ناخدا امید ببر با خدای خویش

هرجا سخن طراز و عبارت فروش باش | در بزمگاه ما چو رسیدی خموش باش
مشاطگان ما بگلو سرمه می کشند | در شهر ما زبان نتوانند گوش باش
بدمست را بکاسهٔ سر شیشه بشکنند | از جام ما چو باده ننوشی بهوش باش
در روزگار ما ز دو رنگی گزیر نیست | می در پیاله افکن و خونابه نوش باش
ای محتسب حریفی رندان نه حد تست | جامی بدست گیر و سبوئی بدوش باش
فیضی سخن ز نشئهٔ توحید میکند
گوشی بشاه راه پیام و سروش باش

ای عشق بیا صیرفی دیدهٔ تر باش | قیمت ده آب رخ و خوناب جگر باش
چشم تو که سرچشمهٔ پاکان نیاز است | خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش
شاید بسعادت گل بختی بشکافی | شبگیر کن و همنفس باد سحر باش
در آتش و آب آن رخ زیبا نتوان دید | گر عاشقی از شیشهٔ دل آینه گر باش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن | باشند که بدل راه بری گرم سفر باش
فیضی چه بری حاجت خود جانب کعبه
یک آه ز دل برده و دنبال اثر باش

طفلی

طفلی گر شد بگشت چمن چاک دامنش | همچون پر فرشته بود پاک دامنش
حور پری سرشت خدا یار و امداد | کافتد بدست مردم بی باک دامنش
آن گل که بر بهشت بود آستین فشان | حیف است در کف خس و خاشاک دامنش
با آن نهال تازه بگوئید کای منم | گیرد نگاه جلوهٔ اگر خاک دامنش
گو دست صید و دامن آن نازنین سوار | افتد مگر بحلقهٔ فتراک دامنش
بر پای او که گریه کنان باز سر نهاد | وز اشک گشت این همه نمناک دامنش
بنگر قبای همت فیضی که قدسیان
پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

زینسان که من کشیده ام او را بسوی خویش | منت پذیرم از کشش آرزوی خویش
حرف وصال گویم و باور نیایدم | در حیرتم ز نقش نگفت و گوی خویش
دریا فرو کشیدم و لب تشنه همچنان | گوهر بدست و دل بهزار جستجوی خویش
رفت آنکه مردم از جگر تشنه فرو برم | خونابهای گریه خون در گلوی خویش
بسیار روی عجز نهادم بروی خاک | زین آرزو که بنگرمش روبروی خویش
مشکل خمار من شکند از می کسان | تا جام خویش پر نکنم از سبوی خویش
فیضی چه همت است بنازم بهمتت
کاورد آب رفتهٔ خود را بجوی خویش

نمیدانم چه شد کامروز باز از گرمی خویش | ز چین زلف می بینم فروتر چین ابروش
کجا ماند مرا تاب نظر در بزم خونریزی | که در یک سو مژه یک سو بود خنجر به پهلوش
بجنبش جلوه جا در بزم آن پیمان گسل کردم | ولی می ترسم از بیم سخن سازان بدگوش

زبس رخت هوس اغیار بکشند بمیدانم   که بار آرزو بر بندم آخر از سر کویش

منه کو بر رخ خود خال بیل از بهر چشم بد   که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

نمیگویم بکش تیغ و نمیکش سخت جانان را

ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

بطره بین شده همسایه با گوشش   زبس گرانی دلها نهاده بر دوشش

تبارک الله از آن غمزهای نکته گداز   که از ادای سخن کرده اند خاموشش

بوعدهای وفا کرده شادمی نرسم   که کوکب بخت مبادا شود فراموشش

خراب کرده این آرزو در تشنه لبم   که گشته غرقه طوفان چشمه نوشش

شراب تلخ چه کار آیدم که ساخت طبیب   مفرح دلم از شکر گهر پوشش

اگر مرا نشناسد ملامتش مکنید   درین زمان که حسن کرده مدهوشش

ترا چه ذوق زخونابه جگر فیضی   فرح فرح بخشی که چون نی پر جوشش

چه می پرسید از خونابه روز هجرانش   مسلمانان چه خون شد زچشم نامسلمانش

کند از پردهای دیده پای انداز او چشمم   چو سلطان خیال او شود ناگاه مهمانش

بود هر درد را در حقه یاقوت داروئی   عجب دردیست بی دردی که نتوان یافت درمانش

چو سوزن سر برآرد از تنم هر موی من   شب هجران مرا چون در دل آید یاد مژگانش

خیال لعل شکرین تو فیضی بس که می بندد

عجب شوریست در عالم ز شعر شکرین دیوانش

جفا پسند بر آن حسن بی عدیل مباش   بیک نظاره که روزی کنیم بخیل مباش

زخون

زخون دیده من آب روی حسن مجوی   خیال سوخته جام سلسبیل مباش

بطعنه کار سر کشتگی ز ره مجویش   بآفتاب بگو کین قدر جمیل مباش

چو آبروی تو رفته اند بوالهوسان   بره گذار که جوی من سبیل مباش

مهر نخانه خرابان خود گمان هوس   بآن که ساخته جانان ازین قبیل مباش

زمانه مایه آشوب با تو بست تو هم   بکار سازی با فتنه را وکیل مباش

سرت بتیغ غمزه بی نظاره فیضی   بدست سنگدلان بی دیت قتیل مباش

اگر داری سر نظاره به پیکر خویش   سرمه دیده خود خوش ساز ز خاکستر خویش

اوج عشقست که یک جلوه به پرواز آنجا   نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش

عمر من کشتی بی ساحل [illegible] نبرد   تا بطوفان بلا خود نشود لنگر خویش

دیده باید و از ابرو و مژگان نگار   تا بآن دیده شود صیرفی گوهر خویش

چند آغوش خیال تو پریشان کرده   خویش را به کرد که کم نگنی در بر خویش

آستینهای سلامت نگذارد دانم   گر بدانی قدر قیمت چشم تر خویش

فیضی از کوه مروا لای تو حیرت دارم

که کسی چون تو نشد این همه صیقل گر خویش

اگر چون غنچه زد بخت به پیراهن خویش   همچو گل آتش خود بر کن از دامن خویش

گر چنین بیخبر از گوهر خود خواهی بود   زود باشد که در آتش فکنی آهن خویش

سر بیگانه ندانیم که وحدت طلبان   خویشتن را نکند از نغمه پیراهن خویش

ما چگوییم دل این همه پژمرده چرا است   باغبانا چون نکند پرورش گلشن خویش

شب که در بتکده فریاد کنان برخیزم   انگه از فیض دمم باد بهر شیون خویش

این چه دادیست که عشاق بچندین تک و پوی   سبزه و دانه درآیند بکار افکن خویش

شعله در سنگ خود و زن بی زنهر است بد   کو باین خس نشود خار کش گلخن خویش

آرزوهای پریشان زدند خاک بفرق   سند باد دست چه شد گرد کن خرمن خویش

فیضی از حالت خود زمزمه می پرداری
باز عشقست منه این همه بر گردن خویش

بخواب رفته به بیند چشم فتانش   که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فکنده چو لالان جا بکی شده ام   که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات   زمین بلرزه درآید نگاه جولانش

نگاه دمبدمش چیست بر شکسته دلان   چه صف شکسته چه حاجت به تیر بارانش

دلا ز رهزنی غمزه اش چه می پرسی   سر بریده ببین در چه زنخدانش

زفرق کرده قدم رو بعالمی دارم   که کعبه ذره ریگست زیر بیابانش

حدیث فیضی بی دل بخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش   که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

بامل دل که جهان کرد عالمی نظرند   پیام غیب دهد غمزه های پنهانش

چنین که بر زده دامن سوار میگذرد   چه گونه دست اسیران رسد بدامانش

بحشر باز سر قتل عالمی دارد   مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان کرم روان حرم چه می پرسی   که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که

فغان که زخم نیارد بتلخکامی من   فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

اگر بپای ملایک شده پای اندازش   کی توان یافت بهر خاک نشین و مسافرش

گشت بلبل که بهر نکه پروانه رسد   در نظر گرچه بلندست بسی پروازش

بر سر تربت من ناله و فریاد مکن   کشته آن نیست که دیگر شنود آوازش

دارد از عاشق دیوانه خود عشوه دریغ   نازنینی که در آفاق نگنجد نازش

من دلخون شده از غیر نهان میدارم   چه کنم وادی اگر دیده شود غمازش

گرچه این گریه خونین شبانه احیانم   عاشق آن نیست که بر روز نیفتد رازش

فیضی از دیدن رعنا صنمان رسوا شد
کاش چشم و زند کر دیده شاهد بازش

شوخ تیغ زن من نکرد عشوه سازیش   برهم نهاده مژه شمشیر نازیش

چابک پیاده ایست که در جلوه گاه ناز   بر شهسوار صبر بود ترکتازیش

خونریز کافری که بهر پارسا که دید   در خاک و خون کشید ردای نمازیش

شمشیر میتوان از غمزه میکشد   صد خون گرفته کشته عاشق نوازیش

پروا نمی ندارد و غافل که هر زمان   افزون شود نیاز من از بی نیازیش

نا هم نماند ای فلک آن آفتاب را   آگاه سازد از شب هجر و درازیش

فیضی که پیش تیغ جفایش نهاده سر
در عاشقان بس است همین سرفرازیش

کشته آن نرگس بدخوام که بی پروا کشش — صید را تا بر نیاید جان نخواهد بسملش

همچو خورشید قیامت وه که عالم سوز شد — آتشین رویی که میدیدم شمع محفلش

ریختی خون من و بر داشتی بازم ز خاک — زنده آن صیدی که بر فتراک بندد قاتلش

تاب کی مجنون نیست سلمی را بپای ساربان — یکنفس بر دار امشب پرده های محملش

اول عشقست میسوزد دل بیطاقتم — وای در پایان که آتش بوده باشد حاصلش

از جمال کعبه گر محروم ماندم دور نیست — گرم رفتاری که آسایش بود در منزلش

حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او
نکته دان غمزه میخواهم کشاید مشکلش

گلی که خانه بود رشک گلشن از رویش — ببند در که مبادا برون رود بویش

کدام گلشن و کو گلستان که از فردوس — فدای لاله رخسار و سنبل مویش

بساده لوحی آن نرگس کرم خو نازم — که نیست چین بجبین و گره در ابرویش

سیاه چشمی خورشید روی من بنگر — که چون سیه شده از آفتاب آهویش

بیک زبان چه توانم چنین که نکته سرات — بصد هزار زبان ابروی سخن گویش

بسته عشق ز حسن آفرین بصورت او — ز چشم زخم بران دور و روی نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را
نویسد از پی تعویذ دست بازویش

صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش — مژه اش عشوه تراش و نگهش غمزه فروش

دور باش نگه نرگس سیاه انگیز پیش — صف صف انگیخته در پیش ز مژگان چاوش

تازه رو چون گل و در تازه بهار چمنش — گرد بر گرد خطش زده سر مرزنگوش

کوبیا

گو بیا پرده برانداخت از چهره پری — یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش

گفت این دم دم صحبت و دین وقت وفا — غنچه بودن نسزد جز بگلگشت بکوش

لاله و گل بچمن خنده زنان لب بر لب — سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش

عندلیبانه شده هم مرغان چمن نغمه سرا — چون تو جبریل امینش طایر قدسی خاموش

گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت — که بخمار می دوشین سرم آورد بجوش

گفت اگر مست الستی تو و آنگاه خمار — حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش

این چه نسبت که شب گرم شعور ازلی روز — غیر فرودی نبود در سرت از آتش دوش

گفتم از باده ام این رطل تازه بگیر — ای که بر داشته از طبق من سرپوش

نیم آن مست که در انجمن مغبچگان — بکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش

نیست مقصود ز مستی بجز انجام کوی — رخت بیرون کشم از خود غم عمرک

گفت خواهم دهمت کوثر شاداب دست — گرت آویزه کند گوش دل پند نیوش

تا نمیرد که شوخیست کرشمه نکند — خواه هشیار شو از می خواهی مدهوش

پهلوی کوثرش از بن دره مخوابد روز — که بناچار ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دیباچه فیضی رشید
بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگوش

چنین که آورده در خواب سحر گلگشت مهتابش — مگر باد صبا بیدار سازد از شکر خوابش

امیدم را که از نیست بعد ازین جوابم — بشویم دست ازین دریا که گوهر بار نایابش

مرغ غواصی بحر محبت گرچه میدانم — حبابی هم بیاورد دست بیرون ز گردابش

مگر در شد حریم کعبه ترسازاده کافر — فروغ شیشه می میدهد قندیل محرابش

مرا نه کار افتاد در بزم فرح نوشی   که دارد بوی خون می بر ستان باده نابش
اگر غلطم بخاک و خون چه غم نازک نهالی را   که در آزار دارد بستر و بالین سنجابش
قبول شعر فیضی این قدر دانم که در مجلس
ز بهر گرمی هنگامه میخوانند احبابش

بعشق چند نهم مهر صبر بر لب خویش   گداختم ز در پادشاه مشرب خویش
ز بخت تیره چه غم خوی عشق گرانست   بنوک شعله بدوزند چشم کوکب خویش
کتابخانهٔ دانش بشوی ای فیاضی
مگر که نشمرد عشق طفل مکتب خویش

خوشا نشاط زمانی و بزم خاص الخاص   هوس بپای کشش شوق و آرزو رقاص
نه عشوه راز کمند نظر امید نجات   نه غمزه را ز فریب هوس مجال خلاص
ز بزم عشرت ما غافلند بوالهوسان   عوام را نبود ره به پیشگاه خواص
بهر جفا که دلت میکند مکن تقصیر   که چاشنی شکوه نباشد بچهرهٔ اخلاص
دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق   ز بهر کشتهٔ خوبان نگفته اند قصاص
جگر گداخته باید ز آب دیده چه سود   که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص
عجب از دل فیضی ندیده ایم طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

کو بخت کز شکنجهٔ گردون شوم خلاص   وز بار بند عقل چو مجنون شوم خلاص

روز

روی نجات نیست گرفتار عشق را   یاران ازین بلای خدا چون شوم خلاص
از پندگو بعشق ز افسانه ام چه سود   من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص
خونابه میچکاندم از دیده دمبدم   وه چون کنم کزین دل پرخون شوم خلاص
تا خار خار دل نرود از درون من   مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص
خواهم بآن نگاه فسونگر برم پناه   کز سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص
فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمهٔ قانون شوم خلاص

ببند دیده که در چشم عاشق مرتاض   حجاب ظلمت و نورست این سواد و بیاض
نظر بنقطهٔ دل کن که هیچ نگشاید   ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض
مباد از همه عالم وصال جو یارا   غرض جز این که نه بندند دیده از اغراض
خوش آن دو یار ز اغیار کرده قطع امید   تهی دو دیده و پیکان بسینه چون مقراض
بدردهای محبت صبور باش و منال   که از مسیح نیاید علاج این امراض
سموم پرور عشقم ز بوستان فارغ   سرم را نبود در گل رنگ و بوی ریاض
بهر سفینه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او هو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو فرض   کعبه را سجده بابروی تو فرض
بر در کعبه مسلمانان را   نیت طاعت هندوی تو فرض
بی گنه ریختن خون کسان   همه بر گردن بازوی تو فرض
سر خلقی بکمند آوردن   همه بر غمزهٔ جادوی تو فرض

دل شهر بشکنج آوردن   همه در سلسلهٔ موی تو فرض
بنظربندی صاحب نظران   سحر بر نرگس جادوی تو فرض
سر طاعت بزمین فیضی را
در طواف حرم کوی تو فرض

ز جوهر و عرض از من مپرس ای مرتاض   بجوهر لب او بین ز خال و خط اعراض
سواد خط به بیاض رخت چه موزون است   کسی نبرده به بستان سواد را به بیاض
چنین که شمع ز تاب رخ تو می لافد   سزد که قطع زبانش کنند از مقراض
اگر به پیش تو گویم حال خویش مرنج   بعرض ما نگر و یک زمان مکن اعراض

یارب به پاکبازی رندان این بساط   کز نشئهٔ غمم ربایند مهرهٔ نشاط
چندین هزار کاسهٔ سر ذره ذره شد   در سنگلاخ عشق قدم نه باحتیاط
از صد هزار نار که از تند باد غم   باغ جهان تهیست ز گلهای انبساط
گر خون دل خورند حریفان بجای می   ساقی کرم که خون نکند میل اختلاط
بردار صفحهٔ امل خود که عاقبت   نه دفتر سپهر نیفتد ز ارتباط
مکشای بند بتنگنای جهان محمل امید   دانا نساخت برگ اقامت درین رباط
فیضی تو پاکبازی که از بازی قضا
منصوبه عجب بنشیند درین بساط
مگر ز تش خط از گرد روی دوست غلط   کز نبت سبزه مرا احتیاج سبزهٔ خط

زنتر خال لب او کسی شود آگاه   که بهره مند بود از رموز علم نقط
شب وصال من و دیدن رخش گویی است   برای روشنی روز آفتاب فقط
سوا که جلوهٔ طاووس آتش عشقش شد   دریغ خون کبوتر نخواستیم ز بط
بنامرادی خود ساختم که از خوبان   مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط
بلند و پست جهان کرده ام نظاره ولی   کجاست تازه نهالی چو او بحد وسط
نوای کلک تو فیضی به بزم خسرو هند
به از ترانهٔ چنگ و نغمهٔ بربط

از دل برآر شهپر شوق و گذار خط   کز محبت نوشتم بیار خط
پرواز اصل شوق بیا زور همت است   بر پای مرغ بسته نباید بکار خط
من با وصال دست در آغوش و همدم   بر گردن وفا فکنده بنده وار خط
عاشق ز نامه و پیغام فارغ است   از نامه بر زیار بسویم میار خط
بی مژدهٔ وصال تسلی چه صورت است   قاصد ز یار اگر برساند هزار خط
تأثیر شوق بین که سوا گیر دار نشاط   هر کو ببینکم بسر رهگذار خط
فیضی نظاره کن بخونابهٔ جگر
کلکم کشیده بر ورق نوبهار خط

بر روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ   ز باده گر نتوانی بروی ساده چه حظ
گر نغم اگر لب سلسبیل جاری شد   اگر نه می کشی از دست حورزاده چه حظ
اگر ز عشق پی کام جان ماند بند   ولی چو گوهر کنار ز دست داده چه حظ
ز دل اگر نگشاید گره گل اندامی   چو غنچه صد گره زر نگشاده چه حظ

اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد — حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ
زمانه گوهر سان شربت اجل بلبم — که زهر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ
بدست دامن گل گر نیابدت فیضی
چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

ما را نبود صومعه و دلق مرقع — مائیم و مقام طرب و شاهد برقع
مشکل که رود از دل زنهاد سیاهی — این دانه کجا سبز شود در همه مزرع
خواهی برسد مرتبه بی سر و پایان — از تاج مکلل گذر و تخت مرصع
در دیدهٔ صاحب نظران چشمهٔ قدرت — هر دل که نه خورشید ازل راست مطلع
سر بر زده نور رخ او از دل تنگم — ماهیست برون تافته از چاه مصنع
از عربدهٔ چشم تو برهم زده مجلس — وز حلقهٔ زلف تو پریشان شده مجمع
فیضی سخن عشق بسی بود ولیکن
شمشیر زبان تو رساند بمقطع

ای دل از سیمبران چند کنی کام طمع — نتوان بود چنین بوالهوس و خام طمع
وصل اگر میطلبی از او پرا زتن خواه — تا کی از دوست کنی نامه و پیغام طمع
باز جست دل از آن زلف و لاو زغلطات — وای مرغی که کند دانه ازین دام طمع
بزم دوران همه آلودهٔ زهرست مکن — نقل ازین خوان مکن باده ازین جام طمع
هر که از بی بصران چشم عنایت دارد — نور بینش کند از دیدهٔ بادام طمع
زاهد گوشه نشین گر همه مستغنی بود — دیدم آغاز ریا دارد و انجام طمع
فیضی از دور فلک ساز نجو نابهٔ غم — جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

روز هجران زآتش دل می نهم بر سینه داغ — بس که روزم شد سیه در روز میسوزم چراغ
در طریق آرزو صد خار در پایم شکست — رو توان آسوده دل کز من نیابد کس سراغ
کنج تنهایی بهشت ماست ای همدم برو — تنگ میسوزد دل ما را سواد باغ و راغ
کام اول پای در زنجیر ماند همچو من — هر که را باد بهار عشق پیچد در دماغ
او بپهلوی نگاه نامرادی کام دل — در نوردید از کاخ هوس نطع فراغ
درد نوشان محبت را سفالین جام بس — بوالهوس سیمین صراحی خواهد و زرین ایاغ
از دل من گر توانی کرد فیضی جست و جو
صد بیابان راه زانسوی عدم دارم سراغ

باده صافست و محتسب ناصاف — درد کش را که میدهد انصاف
با که گویم که میبرد ساقی — پردهٔ عاکفان کستر عفاف
عقل از کف سپر فکند ازو — عشق هرجا کشد کمان مصاف
آهوی مست من اگر اینست — شیر نر بر زمین گذارد ناف
گفتم از حسن دیده بربندم — چه کنم با نگاه دیده شکاف
بر سر چار سوی رسوایی — گوهر عشق را منم صراف
فیضی از حرف عشق لب بربند
پیشگاه ادب رسید ملاف

زهی بزیر لبت صد هزار حرف شگرف — لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف
خوشست بر رخ من خون دل ز دیده روان — چنان که بر ورق زرد جدول شنگرف
عجب که زنده دلان از حیات بشمارند — دو روزه عمر که در عاشقی نگردد صرف

در آبدیدهٔ عاشق اگر نظر خواهی — که این گهر نتوان یافت جز بلجّهٔ ژرف
شکنده شیردلان را به تیر غمزه ولیک — نگاه ربی که ز فتراک او ببندد طرف
اگر گداخته افتد ملک ز آتش دل — بچشم مردم افسرده دل نماید برف

مگو بسنگدلی راز میکشان فیضی
که همچو محتسب خم شکن بود بی ظرف

پاکبازان بر بساط عاشقی بستند صف — زان میان ما بکابین مهرهٔ دل ایکجا دادم زکف
نیست جز در دیدهٔ دریا دلان اشک نیاز — اینچنین گوهر نمی آید برون از هر صدف
ما هزاران جان بود از زنده دریا زار عشق — نقد عمر من که در سودای خوبان شد تلف
طفل اشکم راز پنهان مرا گرد آشکار — عاقبت رسوای عالم شد پدر زین نا خلف
خط حجاب روی او شد آه یارب چون کنم — هم مگر خورشید بردارد ز روی او کلف
چشم من چون استخوان شد در ره خوبان سفید — تا مگر روزی بلی تیر نظر گردد هدف

نیستم فیضی امام و شیخ و دانشمند و شهر
عاشق و رند نظر بازم تکلف بر طرف

برکن دل از کتاب و منه چشم بر ورق — تا چند در میانه چو دیوار مزوق
کی از شگاف خامه کشاید در حضور — از تیغ عشق پردهٔ دلا نکرده شق
هر سطر را کمان ره راست کردهٔ — کج رفته مرو که نه اینست راه حق
تو چشم بر سیاهی بهر تو گرده چرخ — چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق
پیوسته گرم بحث و جدل هست و لی — نبود نتیجه تو زگرمی بجز عرق
دانم دل تو چشم نو شدا زین رقم — تا خود زنیم جان تو با قیست یک رمق

فیضی ز من نگارش حرف نقطه مپرس — کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

کس نیست در جهان که نگردد زبون عشق — زنجیر چرخ میگسلاند جنون عشق
عشق از کمین رسید طلبکار خون ما — ای عقل همتی که بریزیم خون عشق
مجنون شو و ببین که فزونتر نهاده اند — از ذره های ریگ بیابان فنون عشق
دل غرق خون و لب شکر ریق ریز — از من مپرس حال درون و برون عشق
دود از دلم بر آمد و پروا نمیکنیم — جادو نگاه را چه اثر از فسون عشق
کوته نظر مبین که فلک بیستون بپاست — کین خانه را مدار بود بر ستون عشق

کس را چه اختیار که از دست آرزو
فیضی زبون دل شده و دل زبون عشق

سبحانک سبحانک اظهر برهانک — ما این بنیانک اعظم سلطانک
خلقی بربست بو یان دیدار تراجو یان — در هر نفسی گو یان سبحانک سبحانک
ای رتبهٔ مهر از تو آیینهٔ چهر از تو — نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک
ذات تو زمکان برتر حمد تو زبیان برتر — شکر تو نیاید بر زما احسن احسانک
حرف تو کجی خواند وصف تو کجا راند — کنه تو کجا داند این عقل پریشانک
شوق تو مرا در دل سوی تو دلم مایل — در یافتنت مشکل ما اصعب وجدانک

فیضی زره وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

منم و کشمکش طبع و دل عربده ناک — که گریبان فلک در کف و گه دامن چاک

بفتی

بر رخ سا معه ام داغ ملامت زیور / بر لب ذایقه ام زهر ملامل تریاک
نه درین جلوه کهم رخش امل در جولان / نه درین صید کهم صید طرب در فتراک
سیل غیرت در و دیوار خود و ساخته پست / برق حسرت خس و خاشاک هوس سوخته پاک
سر شوریده کلاه خرد افکنده ز سر / دل دیوانه صنوبر زده چاک گریبان
من چنین کاسته خاشاک صفت از غم دل / در دلم شکوه چو آتش که فتد در خاشاک
فیضی از پیر مغان فیض طلب کن قدحی
کرد اندوه ابد پاک بروب از ادراک

ای قدت نازک و میان نازک / کمرت نیز در میان نازک
شود آزرده در سخن گفتن / بس که آمد ترا زبان نازک
در تبسم شود لبت رنجه / که بود جوهر چو جان نازک
پیش چشمت نمیکنم فریاد / که بود طبع ناتوان نازک
عمرها شد که عاشق اویم / دل همان سخت و او همان نازک
نیز نتوان بسوی او دیدن / بس که شد خو آن جوان نازک
فیضی اهل زمانه را بگذار
پند بشنو که شد زمان نازک

آمدی ای قبلهٔ جانهای پاک / خیر مقدم مرحبا روحی فداک
تا نهادی پا بنعلین خرام / صار من خیط البصر حبل الشراک
گر غبار آلوده گشتی باک نیست / ای هزاران دیده در راه تو خاک
از نظر هر چند میگردی جدا / انت من قلبی محال الانفکاک

دل بجان آمد که با فریاد شوق / از نفیر عشق علی اوج سماک
چاک پیراهن چه می پرسی ز من / دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک
فیضی از هجران چه می نالی منال
دل خراش است این خروش دردناک

اگر در دیده می آیی ره اینک / وگر دل می بری بسم الله اینک
دل من میطپد از جلوه هایش / که می آید ندانم وه وه اینک
شب و روز آه من گردون نخفت / گواه حال من مهر و مه اینک
خیالش چون تواند رفت بیرون / که چشمم بسته خون ره به اینک
من و محنت سرای نا امیدی / حریف عشق را خلوتگه اینک
برانم تا زدامان وصالت / کنم دست تمنا کوته اینک
بقصد جان فیضی ای جفا جو
بکش تیغ ستم تا منت اینک

سر دهان تو چو یقین بیست بر ملک / از خانها نهاده برو نقطها شک
عمریست ای پری نشستی بدیده ام / یکلحظه مردمی کن و بنشین چو مردمک
رنگین نشد ستارهٔ بخت سیاه من / چندانکه رفت شعلهٔ شوق تو بر فلک
سنگی که بر سر من از آن بی وفا رسد / باشد عیار نقد وفای مرا محک
فیضی ز شور آن لب شیرین رقم زدی
آمیختی بگفتهٔ شیرین خود نمک

زهی بتیغ نگاهت جهان جهان مقتول / اجل نکرده ز فرمان غمزهٔ تو عدول

چو فتنهٔ تو گره در دو ور غمزهٔ تو شدند   موکلان قیامت ز کار خود معزول

دو چشم روح فریب تراچه استغناست   که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول

بروزگار نخواهی که زنده ماند کس   چه نازکی که شدی از حیات خلق ملول

چه احتیاج بامحرمان عشق که نیست   میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول

بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم   اگر نه قصهٔ زلف تو می کشید بطول

کجاست روز خلاصی ز دوست فیضی را

که بسته پای دل او بطرهٔ مفتول

ای خوبان جفاجو در ستمکاری مثل   فتنه جو بازا جفاهای تو دستور العمل

جلوه طاق ربایت فتنه آموز بلا   غمزهٔ عاشق فریبت کار فرمای اجل

وا ز نقش جمالت ساده لوح جان ابد   عاشق طاق بلندت نقش بندان ازل

بهر غارت هر زمان دین و دل و هوش و خرد   عشوهایت بی عدیل و غمزهایت بی بدل

هر زمان حسن تو می خیزد بیغمای دلم   ملک عشقت این زمان شد هیچ و قفی بی خلل

چیست این جادو صنم چندین سیه چشمی مکر   نسخهای سامری چشم تو دارد در بغل

گر چه فیضی از جهان طومار هستی در نوشت

حسب حال عشق باز آن شد در دیوان غزل

ای که رفتی بدل و جان منزل   دل ز جان رنگ برد جان از دل

عشق دلخواه و ملامت فرمای   صبر دیوانهٔ زنجیر گسل

جان من این همه دانی چیست   در دلم باشی و از دل غافل

شاد بنشین که شهیدان غمت   خون خود را بتو کردند بحل

دراز

در کف آتش حسن تو بدل   وه چو شمعی که بسوز محفل

نیم جان مانده غمم فیضی را

مانده از زندگی خویش خجل

عمریست که ره زنست این دل   بر ره زنی منست این دل

بر خاک دل مرا میفکن   کآیینهٔ روشنست این دل

از برق بلا عجب مدارید   گر سوختهٔ خرمنست این دل

بر سنگ چه میزنی دل من   بگذار ز آهنست این دل

پابند هوس نشد که در عشق   جبریل نشیمنست این دل

گلشن چکنند که آتش عشق   دیوانهٔ گلخنست این دل

دل را چو هوای لمعهٔ طور   خود آتش ایمنست این دل

ای دوست ز دل مباش ایمن   هشدار که دشمنست این دل

در ماتم من نشسته فیضی

در ناله و شیونست این دل

میکشد عشقت عنان از دست دل   می برد تاب و توان از دست دل

روزگار رشد که از دست منست   دل بجان و من بجان از دست دل

صبر و هوشم رخت بر صحرا نهاد   این ز دست دیده و آن از دست دل

وه چه دانستم که افتم عاقبت   در بلای ناگهان از دست دل

دل اگر اینست خواهد شد خراب   این جهان و آن جهان از دست دل

دل بفریاد آمد از دست زبان   بس که می نالد زبان از دست دل

سیر شد فیضی ز عمر خود هنوز — میخورد خون همچنان از دست دل

ا ا

اتانی رسول و آتی الرسایل — لقد سر قلبی بتلک الوسایل

زهی ظروف حروفش همه بها — الوف المعانی صنوف الفضایل

گهی گشته تعویذ بر بازوی دل — گهی بوده بر گردن جان حمایل

عبارات آن از محبت نظایر — اشارات آن بر عنایت دلایل

چه نقش بدیعست کز پرده سر زد — زهی حسن قول و زهی لطف قایل

بنازم زهی کعبهٔ پاکبازان — که دلهای پاکان بسویش مایل

علی المراتب سنی المناقب — حری المحامد رضی الشمایل

زهی آفتابی که با ذرهٔ قدر آن — با خورشید عهود و اوایل

ز دریا دلی مستفیض است فیضی

که با در کهش منعقد رباب سایل

هر که شمار دفتر غم سر بسر کنم — خواهم ز خون دل سر انگشت تر کنم

ای آنکه صبر مصطلبی از نظار گی — بنشین دمی ببین که دلرا خبر کنم

یک گره ز ابرو و آنگاه از کمر — تا آرزو گره گره از دل بدر کنم

امروز از آن بترس که فردا از دست تو — بر سر فکنده خاک سر از خاک بر کنم

در روز باز پرس کجا زهره و جگر — تا شکوه ز دست تو بیداد گر کنم

گر ناگهان خیال تو آید بچشم من — غایب شود در پیش نظر تا نظر کنم

فیضی بمجلسی که بنالم ز درد دل — مستان بزم را همه خون در جگر کنم

مابامسیح

ما

ما با مسیح بادهٔ جاوید خورده ایم — آب خضر ز ساغر خورشید خورده ایم

از باغ آرزو گل اقبال چیده ایم — وز نخل بخت میوهٔ امید خورده ایم

سرمست شوق در صف خسرو نشسته ایم — جام مراد از کف جمشید خورده ایم

صیت بر فرشته گران میرسد بگوش — ما می بیانگ بربط ناهید خورده ایم

گلگون می که در طلبش باز سر کنند — در پای سرو در قدم بید خورده ایم

فیضی حیات ما بشراب دمادمست

نی همچو خضر حسرت جاوید خورده ایم

تختهٔ مشق خیر و شر ماییم — از بد و نیک مختصر ماییم

سر بسر پیش ما هنر عیب است — عیب جویان بی هنر ماییم

آفتابی نهفته در دل ماست — شب امید را سحر ماییم

در کمینگاه عشق ما خسته سر — فارغ از بیم درد سر ماییم

خود منکر طلسم هستی ما — کاتش عشق را شرر ماییم

نیست ما را سر ساغر می — مست پیمانهٔ نظر ماییم

گرچه داریم کنج تنهایی — محشر عشق را خبر ماییم

تیرباران عشق بر دل ماست — ناوک فتنه را سپر ماییم

فیضی از جام عشق بیخبریم

ما درین انجمن اگر ماییم

مسیح بوی آرزو در چمن هوس شدم — برگ گلی نچیدم و زخمی خار و خس شدم

مرغ بهار گو بکشش ناز آتشین کن   راز برون ندادم و سوختهٔ نفس شدم
کبک بهشت بوده ام قهقهه بر گرفته زان   از پی صید پشه هم ننگ مگس شدم
من نه همین ز نوگلی بلبل دام حسرتم   بال بصید چمن زدم آتش صد قفس شدم
دامن موج می نشد شعله فروز آتشم   همچو فغان شبروی همدم صد جرس شدم
تا در وصل آمدم آبله پای همچنان   حلقهٔ کهربای او تازه ده بار بس شدم

فیضی فیض جو منم کز هوس خود اینچنین
طعمهٔ صد دل آمدم ننگ هزار کس شدم

قصد من بی او اجل میکرد و بازش داشتم   نیم جانی از برای نیم نازش داشتم
هجر غافل کرده جانم برد از کف وز ین   چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم
وقت جان دادن نه تنها چشم فردای حشر   بر امید وعدهٔ دیدار بازش داشتم
از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس   داستانها کز زبان سحر سازش داشتم
وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا   دل که عمری من بخلوتگاه رازش داشتم
گوهر دلها ز بینازان نمی افتد قبول   ورنه من صد بار در راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود بستهٔ نخل قدش
در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

منازگرم که دنبال توشتن گیرم   بجای گوشهٔ فتراک دامنت گیرم
مباش در پی هر صید مختصر ورنه   کناره از نظر مردم افکنت گیرم
هزار بار بسر گردم و بنو درهم   که گوشه از نگه دزد رهزنت گیرم
بجرم عشق اگر سوی دوزخم ببرند   در آتش افتم و خود را بدامنت گیرم

نهفته

نهفته صورت حال از تو وه چه ساده دلم   که آینه ز دل هیچ آهنت گیرم
ز بهر راتبه خوران کوچه گاه بلا   برات بر اجل از چشم رهزنت گیرم
اگر به تیره دلان همنفس شوی فیضی   نظر ز آینهٔ طبع روشنت گیرم

دکان عشق فرو چیده گرم بازارم   سر معامله با پادشاه خود دارم
مراست سینه پر از گوهر محبت او   بصد هزار متاع گران سبکبارم
نقاب بسته دین میدهم بنیم نگاه   بمن معامله کن که راست گفتارم
بماهتاب خیالم مخوان که از ضعیفت   ستاره سوختهٔ آفتاب بیدارم
ز راکه گوهر دل داده ام به نیم نگاه   اگر مضایقه در دین کنم گنه کارم
ز فرق تا بقدم مو بموی من مغیبست   گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم
بود جواهر اخلاص در دلم فیضی   که دارد این همه سرمایه که من دارم

تو نو بهار حسنی و صد خار در دلم   گل بر سرت گران و سبک کوه بر دلم
آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا   کامیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم
دل کامجوی و دیده نظرباز چون کنم   سرتا بپای دیده ام و سر بسر دلم
بوی جگر همی شنوم از کباب دل   کاغشته گشت عشق بخون جگر دلم
شبها ز بس که با تو دارد در آتشم   چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم
گر آتش خیال درونم نسوختی   از قطره های خون نشدی پر شرر دلم
آسان نمی توان دل فیضی درست کرد   عشقت که آتش و دردی که هر دلم

گریه‌ها کردیم و آتشها ز آه افروختیم   آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم
در دل بیدرد مژگانش چو سوزن بشکند   ما بآن سوزن دل صدچاک خود را دوختیم
نیم جان دادیم و بگرفتیم نقد آرزو   گرچه ما سر گرم متاع خود گران بفروختیم
در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل   گرد عشق او فراموش آنچه ما آموختیم
بود فیضی پیش ما جان و دل و صبر و خرد   عاقبت تاراج غم شد آنچه ما اندوختیم

منم که عربده انگیز گرم خوبانم   ستاره سوخته آفتاب رویانم
ز نیکوان نرسد غیر نیکویی هرگز   همین منم که بحال بد از نکویانم
قدم ز سر سر مو کرده‌ام براه طلب   بصد هزار قدم راه وصل پویانم
رواست سجده صد قبله بر آستانه عشق   چنین که چهره بخوناب دیده شویانم
فتاده دانه نادیده‌ام بخاک نیاز   توای بهار کرامت دگر برویانم
بحق میکده ساقی بگو به پیر مغان   که چون بدور تو من از تهی سبویانم
بهجر ساخته خاموش طوطیم فیضی   بروی آینه روی سخن بگویانم

هر شب که در هوای تو مستانه سوختیم   صد شمع را در آتش پروانه سوختیم
زان باده که داد بما ساقی ازل   آتش زدیم و ساغر و پیمانه سوختیم
این چشم باز مانده نشد گرم گرچه ما   عمری دماغ بر سر افسانه سوختیم
ما را دریغ سبز نشد کشت آرزو   بسیار در زمین هوس دانه سوختیم

بر فرق ما بلا زده داغ جنون مسوز   گر گرم خویی دل دیوانه سوختیم
شب هجر دراز و روزه ما آه خانه سوز   همسایه‌ها کناره که ما خانه سوختیم
فیضی دمی که گرم سخن شد زبان ما   از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم

ده که محروم از طواف کعبه جان میرویم   تشنه لب ساحل دریای عمان میرویم
بر لب دریا بصد فریاد و افغان آمدیم   باز چون دریا بصد فریاد و افغان میرویم
با هزاران تلخ کامی از لب دریای شور   بر سر دل همچو موج افتان و خیزان میرویم
گرچه ایمن گشته‌ایم از موج خیز دولتی   سر قدم از دیده سر بر کرده طوفان میرویم
یا رسول الله بخوان ما را بسوی خود که ما   روضه‌ات نادیده سوی بیت احزان میرویم
چشمه شیری تو و ما تشنه بختان از تو دور   شربتی فرما که با تلخی هجران میرویم
فیضی از ظاهرپرستان زادت بستم   ما بطوف کوی او از راه پنهان میرویم

میسوزم و بگریه شبی روز میکنم   چون شمع گریه‌های جگرسوز میکنم
زین اشک آتشین که چو سیماب میرود   تقلید شمع انجمن افروز میکنم
هر مو زبیم بر تن من تیغ می‌شود   چون یاد آن خدنگ جگردوز میکنم
گردیده بر می نکرم در رخت مریخ   خود را بدوری تو بد آموز میکنم
خورشید عشق از دل من تا طلوع کرد   فرخندگی بطالع فیروز میکنم
بر من سر آنچه میرسد از عشق کو برس   من ترک عقل عافیت اندوز میکنم
فیضی چنین که دود دلم میزند علم   خورشید را ببین که سیه روز میکنم

چون سخن زان دهن و زلف مسلسل گویم / سخن مختصر و بس مطول گویم
خرده دانان جهان یک سر مویی نخرند / بس که وصف دهن تنگ تو مجمل گویم
شبی از روز قیامت طلبم افزون تر / گر پریشانی زلف تو مفصل گویم
چون رسد قصه شوق تو با خرمن وصل / خواهم از شوق که آن قصه ز اول گویم
ناصحا چند ز من حرف نصیحت گویی / غرض آنست که من هم سخن مهمل گویم
فیضی از شیخ دو بین دل بدو بستم را / تا یکی نکته توحید با احول گویم

ما چو خورشید در جهان فردیم / ور همه دوره ور میگردیم
در دل ماست مهر سیمبران / زین سفیدان بچهره زردیم
ما بخورشید عشق سرگرمیم / از هوای بهشت دل سردیم
نیست جز ذوق عشق و لذت درد / در جهان آنچه با خود آوردیم
ما عبا ز فرشته پروازیم / نه چو گنجشک خانه پروردیم
نیست یار اسیر صحبت کس / همدم عشق و محرم دردیم
فیضی این داد و ناله جانسوز / گر نمی بود ما چه میکردیم

بهار آمد چنین تنها نباشیم / گر او بی ماست بی او ما نباشیم
سواد شهر دلها را بپیرا گرد / چرا چون سبزه در صحرا نباشیم
همه خاک ندامت بر سر ما / بباد صبح اگر همتا نباشیم

بهر جا ساقی گلچهره باشد / روا باشد که ما آنجا نباشیم
ز دنیا کام بستانیم هر دم / مگر آن دم که در دنیا نباشیم
تو ای پیمان شکن امشب مکن ناز / که ما باشیم و فردا یا نباشیم
چو بازار نظر گرمست فیضی / همان بهتر که بی سودا نباشیم

ما آتش درون بنهفت آب کشته ایم / وز بغض سنگ خاره چو سیماب کشته ایم
در ده طمع بدشنه جلاد داده ایم / کاو موس بخنجر قصاب کشته ایم
ماره زنان قافله بر ما عجلتم / بس کاروان فتنه که در خواب کشته ایم
اعدا چو ما کمر بسته اند و ما / خود در ابر تیغ غمزه احباب کشته ایم
مستان ز صرصر نفس ما حذر کنید / شبها چراغ ماه بمهتاب کشته ایم
جایی که ارغنون و فا ساز کرده اند / خود در ادای زخمه مضراب کشته ایم
فیضی ز کیمیای قناعت بکنج فقر / در بوته گداز زر ناب کشته ایم

ساقی برو میکده بی تاب نشستیم / گو موج که ما در ره سیلاب نشستیم
خضر از بچکانید نمی بر جگر ما / هر چند در این دشت جگر تاب نشستیم
خاکستر ما بود که کوتاه نظر بود / پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم
دیدیم که اکسیر وفاییم تمامت / در آتش تفسیده چو سیماب نشستیم
گرد بر سر بامیم ز گرداب میندیش / کاندر طلب گوهر نایاب نشستیم
دیدیم که از کعبه بجایی نرسیدیم / رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی بره دیر مغان خاک‌نشین باش
انجا که بپرسند ز ارباب نشینیم

امروز بیقرارتر از روز دیگرم
با سینه پر ابله از سوز دیگرم
طاوس صبر گو بفکن بال و پر که باز
کز کف پرید مرغ نوآموز دیگرم
گو آفتاب نور مفشان بمحفلم
کاتش نشین ز انجمن افروز دیگرم
غمها نهاده بر سر هم در دلم نشست
از خیل غمکشان ستم اندوز دیگرم
مرهم نه کدام جراحت شوم که موج
هر دم زند خدنگ جگردوز دیگرم
فیضی ستاره سوخته همچو من کجاست
از روز من مپرس که بدروز دیگرم

مانیم جان در آن خم گیسو گذاشتیم
صد آرزو به هر شکن مو گذاشتیم
جان ذره ذره بر سر کویش بباد رفت
دل پاره پاره بود به هر سو گذاشتیم
لخت جگر گداخته در پیش سینه ماند
لختی دیگر به پیش سگ کو گذاشتیم
بستیم محمل هوس از منزل مراد
سیلاب دیده تا سر زانو گذاشتیم
بردیم بار دل به سر کوی آرزو
شوقی به صد هزار تکاپو گذاشتیم
این شیشه نظر که فروغ جهان ازوست
در کنج طاقخانه ابرو گذاشتیم
بردیم پیچ و تاب تمنا جهان جهان
صد گونه صبر در گرو او گذاشتیم
سامان چنین پذیرد و صورت چنین نهد
کاری که بر امید تو بدخو گذاشتیم
فیضی حدیث ما ز نگاران هند پرس
کین کارگاه سحر بجادو گذاشتیم

خواهم

خواهم لب از این دو جگرخوار ببندم
ور پاره دل بدو بیداد ببندم
امروز که در خانه من جلوه نمایی
صد پرده دل بر در و دیوار ببندم
گر از پی گلگشت بگلزار درآیی
بر باد ز غیرت ره گلزار ببندم
گر گردش چشم این سلسله مو را
ناقوس بجنبانم و زنار ببندم
خون گریم ازین بخت که هر کس بگلستان
گلدسته زند و من خار ببندم
ناگه دو افسون زلف دل بگذارد
مرهم که بداغ دل افگار ببندم
فیضی نسزد پیر بس صومعه در عشق
مردانه کمر به که درین کار ببندم

خواهیم بغیر عشق شماری دگر کنیم
راهی دگر بگیریم و کاری دگر کنیم
از رنگ و بوی گلشن صورت گرفت دل
نظاره شکفته بهاری دگر کنیم
آب رسانده از تف این باده خونیم
بدمستی بفکر خماری دگر کنیم
گر از دلم غزاله نگاهان رمیده اند
زین شاهباز قدس شکاری دگر کنیم
از کوی عشق راه بجایی نمیرسد
دیگر گذر ز راهگذاری دگر کنیم
وین چشم را که دیده ز خال و خط فریب
صورت پرست نقش و نگاری دگر کنیم
فیضی چو در رسد از ساقیان بزم
خود را حریف باده گساری دگر کنیم

ما شیشه ز نیرنگ دلی تا شکستیم
الماس ز بر قدم خود آب شکستیم
هم کعبه و هم بتکده و سنگ ره ما بود
رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم
ما را ز زر خورشید بود خرقه ما را
کز دلق گنان رنگ ز مهتاب شکستیم

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی
صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم
نور شمع نگهدار که ما قفل شبستان
در کام هوس نشتر قلاب شکستیم
صد حضر و بیابان کرده پر از حسرت
زین تازه خماری که بخوناب شکستیم
نقد دل فیضی چو همه مهر روانست
تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

دوش بگاه سرخوشی لطف تو باز یافتیم
فتنهٔ روزگار را خفته دراز یافتیم
درد دگر بجان من بر سر درد شد فزون
بس که طبیب عشق را خسته نواز یافتیم
خیز و کمیت باده را گرم کن ای حریف کی
ابلق صبح و شام را در تک و تاز یافتیم
نور خدای در دلم تافت ز طلعت بتان
سر حقیقت از ره عشق مجاز یافتیم
طالع من نگر که چون در شب زلف دلبران
گوهر شب چراغ دل گم شده باز یافتیم
سیمبران سنگدل میل کنند سوی من
ز آتش عشق همچو زر بس که گداز یافتیم
فیضی بی نوا که شد نکته سرای عاشقان
مردمش از نی قلم زمزمه ساز یافتیم

بی نوایم آه چه سازم چکنم
چه کنم آه چه سازم چکنم
بخت برگشته من از عمر ملول
هجر جانکاه چه سازم چکنم
دوست مستغنی و دشمن غالب
وصل دلخواه چه سازم چکنم
آه نادیده رخش گر برسد
مرگ ناگاه چه سازم چکنم
کنگر وصل بلند است بلند
دست کوتاه چه سازم چکنم
سفر عشق خطرها دارد
من درین راه چه سازم چکنم

فیضی از سوختن من دلدار
نیست آگاه چه سازم چکنم

وقت آنکه از خرابهٔ دنیا برون رویم
زین دیر رنده همچو مسیحا برون رویم
بر باد سدره بار کشاییم بال خویش
زین دامگاه فتنه چو عنقا برون رویم
چون دود بو شیشه بند نمانیم زیر چرخ
همچو ملک بعالم بالا برون رویم
در سنگلاخ تفرقه چون باشیم تنگدل
رخشنده گوهریم ز خارا برون رویم
زندان مرد و زن بود این تیره خاکدان
زین شهربند آدم و حوا برون رویم
چون آمدیم از همه تنها درین رباط
هم وقت رفتن از همه تنها برون رویم
فیضی سلوک عشق محالست از قدم
گو قوتی که بی مدد پا برون رویم

برغم شحنه بیا تا بهم شراب خوریم
دگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم
ز فرش زرکش سلطان بگو که ما عیشی
بروی بستر سیمین ماهتاب خوریم
کلاه عشوه بیفکن ز جیب عشرت ما
می ستیزه ز پیمانهٔ حباب خوریم
تو می بوالهوسان خور که ما ازان بزمیم
که باده بیغمی از شیشهٔ حباب خوریم
ز عشق سلسله مویان نصیب ما امنیست
که از کنشت امید هیچ و تاب خوریم
فراق میکند امشب ستیزه و صبح نکست
که از سفال فلک خون آفتاب خوریم
چه غم ز محتسب و شحنه فیضی آن زمیم
که می ز دست شهنشاه کامیاب خوریم
برغم شحنه گذشت آنکه ما شراب خوریم
مگر می از کف نوشین لبان بخواب خوریم

سبو کشان همه بدمست محتسب ما را — بباده گیر و اگر از پیاله آب خوریم

ز جویبار فلک نجو رد ما ابنست — که آب حسرت این چشمه خواب خوریم

دم صبوح تف می اگر بکار رسد — سفیدهٔ سحر و نور آفتاب خوریم

سعید روی طالع نمود بی بودست — فریب غول مباد اندرین سراب خوریم

خمار ما نبرد باده که در جامست — می بیار که از کاسهٔ رباب خوریم

صلاح کار بود در نهاد ما فیضا — اگر می است که بر نیت ثواب خوریم

کشیدم باده یعنی جام عشق میگویم — بخون دل از آنها شستم که نام عشق میگویم

رسیدم با خروش بیخودی از من چه می پرسی — ز ملک درد می آیم سلام عشق میگویم

اگر وارسته ام خود را اسیر درد میدانم — وگر آزاده ام خود را غلام عشق میگویم

نه دیگر بر نوای دم نی روح القدس رقصید — مقیم بزم عشقم از مقام عشق میگویم

حریف عشق را جوش و خروش از می نمی آید — ز بزم شوق سرمستم ز جام عشق میگویم

تو از بازیچه پس کوچه گرد عقل میگردی — من از شاهنشهی جا کجا ام عشق میگویم

بحمدالله چو فیض نکته سنج پردهٔ رازم — حدیث شوق میرانم کلام عشق میگویم

ما آبروی بخت بسلطان فروختیم — باد هوس بدست سلیمان فروختیم

بستان سرای مصر عزیزان نه بر آید — ما یوسف مراد بهجران فروختیم

ای راه رو بچشمه مبر کاروان ما — ما خود خودی بریگ بیابان فروختیم

ای نوح رایگان مشو اینجا که کشتی ست — گریم قطرهٔ اشک بطوفان فروختیم

دادیم نیم جان بد و عالم بدین هوس — جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم

باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید — رفتیم دمی بصومعه پنهان فروختیم

فیض حدیث ما ز خرابات پرس — گر مفلسیم بمیکده دیوان فروختیم

تیغ زنی و سر دهی ناوک فتنه بار هم — گاه ز سنگدل تویی ترک ستیزه کار هم

ای که بناز و سرکشی شهره شدی تو آشکار — وه چه شدی اگر شدی عهد تو استوار هم

پرده بهزار دل شدی خانه نشین کی باز — حسن تو پرده در شد و شرم تو پرده دار هم

بود پسند چشم تو بهر فریب عالمی — خاصه که یار شد با غمزهٔ سحرکار هم

از تو رسیدی صبا خاک در تو برق غم — ذره دیگری که هست بده امیدوار هم

قاصد از آن مسافرم هیچ خبر نمی دهد — نامهٔ من چو می بری نامهٔ او بیار هم

شاه سوار من که جلوه کنان برون گرفته — خاک ره تو عالمی فیض خاکسار هم

ما از وفا بدولت سرمد رسیده ایم — وز شاهراه عشق بمقصد رسیده ایم

بر آستان عشق که شد جای راستان — از سرو قامتان بسهی قد رسیده ایم

دوزخ فسرده باش که ما با تو کین نه — در گلشن بهشت مخلد رسیده ایم

ما را چه التفات برد و قبول خلق — کز دور زمانه نیک و گر بد رسیده ایم

عنقای همتیم که از دام خاک — بر بام نه رواق زبرجد رسیده ایم

بر دو وش طارد است ز نطع میکده — کز کسوت وجود بمجرد رسیده ایم

فیضی رسیده ایم بدریا دلی که او — در هر نفس بفیض مجدد رسیده ایم

فیاض عالمیم در پیشگاه عشق / از دوستی آل محمد رسیده‌ایم

بیا که دامن ساقی تند خو گیریم / مگر کلاه قدح از سر سبو گیریم
حذر کنیم ز تر دامنی لاله رخان / پیاله بر رخ گلهای تازه رو گیریم
کجاست آن گلستان که همچو نرگس‌ها / گهی میان چمن گه کنار جو گیریم
شمیم مجلس ما میرود به هشت بهشت / ز نسیم سحر از کدام سو گیریم
ز گلرخان نگاهی کنیم صبر ز دور / چو بلبلان چمن خو رنگ و بو گیریم
زبان طعن فرو بر که ما نه آن مستیم / که پای منبچه بوسیم و دست او گیریم
بهار فیض چو آمد به دور ما فیضی / به شعر زمزمه آفاق را فرو گیریم

ز چشم خواب‌زده‌ش فتنه را بیداری می‌بینم / بلا معزول می‌یابم اجل بیکاری می‌بینم
شدم محو تماشای خرامش کو جلوه مگر کن / قیامت گو مشو قایم که من بیداری می‌بینم
ز بیداد خیال خط زد کان تلخ در عالم / که دیگر خضر را از عمر خود بیزاری می‌بینم
مده کو پرده دار کعبه سر گرز در نوم اهم / که من ویدا پیرون از در و دیواری می‌بینم
مگر بر شاخ گل یا بانگ نالحق میزند بلبل / که چون منصور آن سرمست را برداری می‌بینم
سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی / هنوز آن مست را در کار خود هشیاری می‌بینم
مرا در حسن آن بت سجده کردن کی روا باشد / که از ایمان گره در رشته زناری می‌بینم
ملامت را بگو بنشین کمی بنگاه می‌ بالم / قیامت را از تبعش ترجمه زاری می‌بینم
خدا را نامه بر بسته فیضی محو آن قاصد / که افسون جنون در طی این طوماری می‌بینم

ابس

زین گونه جلوه حسن ز اقبال کنم / فراق را به خیال رخت وصال کنم
اجل چه می‌کشدم عاقبت تمام بهنر / که بر ستیزه گری خون خود حلال کنم
ز قید بند موبان خلاصم پیوسته / جنون نگر که چه اندیشه محال کنم
ز لیک جشن خیالات همیشه در جنگم / تو را چه شکر م اظهار انفعال کنم
لب تو تنگ شکر در جواب من نکشای / که از تو تبسم شکر خنده سؤال کنم
یکی کرشمه کنان سوی زخم بخرام / که خیزم از لحد و بیخود از خیال کنم
چو فیضی ار شستمت انقد رضا دارم / که گر تو تیغ زنی از خط اجمال کنم

من دفتر کون و مکان یکسر ورق بگشاده‌ام / اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده‌ام
لوح ازل بگشاده‌ام سر ابد دانسته‌ام / تفسیر هستی کرده‌ام آیات منزل دیده‌ام
نقش هیولا بسته‌ام تکمیل صورت داده‌ام / پایه بپایه گشته‌ام اعلی و اسفل دیده‌ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد / اول در آخر خوانده‌ام آخر در اول دیده‌ام
یک نقطه وحدت بود بر تخته استی عیان / نقاش معنی بوده‌ام خط مسلسل دیده‌ام
زنگار هستی کی بود در گوهر الا بی گمان / آیینه روشن دلم کز عشق صیقل دیده‌ام
فیضی بلوح هستی بر مقل خط در کش که من / در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده‌ام

دوش از نزهه نو خجسته بودم / وز زلف تو دل شکسته بودم
چون ذره ز اضطراب صد بار / برخواسته و نشسته بودم
بر چاک دلم بخود مرهم / در بر رخ غیر بسته بودم

مطلب خوشدل امروز من از شوق
صد ره چو شرار جسته بودم

میر محبت سرشکم از دو دیده
گوهرکش آن دو رشته بودم

دل در خم زلف او شکسته
در قید زمانه رسته بودم

از داغ فراق همچو فیضی
دل سوخته سینه خسته بودم

در عشق بجز راه تمنا نگشودیم
یک عقده بجز آبله پا نگشودیم

از کوه بجز ناله تنها نکشیدیم
تا چشمه خون از دل خارا نگشودیم

خون بسته گره در دل شوریده لیکن
هرگز گره از زلف چلیپا نگشودیم

این غنچه لب تشنه نگارا چه نمانیم
گر باد در او زان نفس مسیحا نگشودیم

از غمزه امید نظر بسکه نشستیم
چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم

اسباب جهان قابل پیوند نبودند
بر خلق در خلق مدارا نگشودیم

فیضی ز ازل دست ادب بسته نشستیم
بعضی گره شاید در غنا نگشودیم

چو من به پاکی لعل از ازل سرشته شدم
پری کدام شناسم که عاشق فرشته شدم

نظر بساده رخان میکنم به دیده پاک
که حرف خوان ورقهای نانوشته شدم

بسوزن مژه چاک دلم بدوخت ببین
از این خجسته که یار بگذر رشته شدم

من آن درخت بلاخیز و فتنه بر بودم
که در زمین بسیار فراق کشته شدم

مدار چشم خلاصی ز قید غم فیضی
چو مبتلای بتان جفا سرشته شدم

ما ره

ما ره برون ز کوه ملامت نمی بریم
زین سنگلاخ سر بسلامت نمی بریم

بی زخم تیغ جان بره عشق میدهیم
خونین کفن به مهر علامت نمی بریم

تنگ است گرچه عشق بما نیم قطره چون
خون بیحو ریخته نام کرامت نمی بریم

صحرا نورد عالم عشقیم و زین سفر
محمل بشهر بند اقامت نمی بریم

ای شاخ گل تو بر نخوری زانکه گرچه ما
جز حسرتی از آن قد و قامت نمی بریم

واعظ تو بد وعده دیدار تا بچند
ما تشنه از روز قیامت نمی بریم

فیضی ز بس چه جان که فشاندیم در رهش
شرمنده ایم و نام ندامت نمی بریم

کو جان شمعی که بزم عشق در جوش آورم
ور چنین پروانه وش آتش در آغوش آورم

گر پس هر گام بکو رستان مشتاق نهند
از شهیدان تو خون خفته در جوش آورم

من همان رندم که در دیر مغان سرختم
تا بجای سر سبوی باده بر دوش آورم

سرکشیها میکند با من اگر دستم دهد
عقل را از دور ساغر حلقه در گوش آورم

با خودش بچو دی گر بکذم از خانقاه
پارسا را باز سوی زنده هوش آورم

چون شوم مستانه با خونین دلان همپا بخش
از کام حریفان قدح نوش آورم

فیض سیم اوره دیوانگی خواهم گرفت
چند روزی دل بعقل مصلحت کوش آورم

یار رنجید ز من دانستم
رنجش او ز سخن دانستم

بست عهدی برقیبان تازه
قول آن عهد شکن دانستم

زهر چشمی که مرا خواهد کشت
من از آن چشم زدن دانستم

شد تو آموخته بوالهوسان ماند آن رسم کهن دانستم
مدعی را سخنهای غریب شد دگر باز درس دانستم
خرمن صبر مرا زد و طرف خنده شد برق فکن دانستم
گفتم از تو گله دارد فیضی گفت خاموش که من دانستم

ای خوش آن بزم که از دست شوم تو خوری باده و من مست شوم
خیز و گلگون می و ریحان که به یک جرعه او پست شوم
چه کمانهای بلندست ترا خسته ناوک آن شصت شوم
من که دیوانه زنجیر توام کی به هر سلسله پابست شوم
لبت از خنده نمی بندد بند خنده پیوست شوم
عشق از سود و زیان شغفتست من اگر نیست وگر هست شوم
ساعد اوست بشستم فیضی آن مبادا که تهی دست شوم

مسلمانان ز خوی نازک دلداری ترسم سمد اسپند از اغیار و من ز یاری ترسم
مبرای همنشین شبهای هجرانم بگوی او که من دیوانه‌ام از سایه دیواری ترسم
مباد از اضطراب من رمد آن آشنای تن ازین بیطاقتی بیش سستم و بسیاری ترسم
دلم جمعست از مردم فریبیهای ابرویش ولی از فتنه آن غمزه خونخواری ترسم
ندانم چون برآید کار من با چشم و زلف او از آن اغیار میلرزم و زان طراری ترسم
ندارم زهره دیدن بسوی ناتوان چشمش رفیقان خنده زن بر من که از بیماری ترسم

خدا را طعنه بر دلهای سرد من مزن فیضی که من مشتی خسم از آه آتشبار می‌ترسم

ما نیم جان در آن شکن طره داشتیم نیمی دگر بگوشه ابرو گذاشتیم
خونین کفن بدار محبت در آمدیم در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم
کشتی ما بورطه گرداب رفت صد دیده بان اگرچه بهر سو گذاشتیم
جز سودگی خامه نیامد بدست ما چندان هزار نقش تمنا نگاشتیم
شمع نظر نبود که در سر نسوختیم تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم
فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل از ما جدا نبود که گو پنداشتیم

صبح چون بیهوش دارد در شراب افکنده‌ایم جرعه بر گردون گلی آفتاب افکنده‌ایم
این که می‌بینم عکس ماست باری در شراب باز مستی خویشتن را در شراب افکنده‌ایم
در شراب افتاده صد ره گوشه داماما تا مصلای کرامت را در آب افکنده‌ایم
رشته جان را بمشکین کاکلی پیوسته‌ایم بر فراز کنگره دولت طناب افکنده‌ایم
دیگران کرساختند از عقل یا دو چراغ ما بنور عشق آتش در کباب افکنده‌ایم
مرده بیدار زند ما را خلق و ما یک دو دم چشم پوشیده‌ایم از جهان خود را بخواب افکنده
ما کجا فیضی و طوفان خیز دریا کشتی تشنه لب از دور چشمی بر سراب افکنده‌ایم

ما لب نوشین دارو بی سهرا بسته‌ایم ساغر زرین شیشه بخون ناب شسته‌ایم
کاشانه از طرب گل خنده رفته‌ایم پیمانه سوسن ز می ناب شسته‌ایم

ای خاک خواری از رخ ما ننگ چهره است
ما آبروی خویش بصد آب شسته‌ایم

آسان نکنده‌ایم دل از زمزم یمنی
گر خون دیده دست ز احباب شسته‌ایم

زیبنده باد صندل است بر جبین ما
گر سر غبار سجده محراب شسته‌ایم

مهتاب تار میکند از کتان ما
کامشب بگریه پنبه مهتاب شسته‌ایم

با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن
آتش مکن که سینه ز سیماب شسته‌ایم

فیضی امید هست که بر خود کنیم یار
چشمی که از غبار ره خواب شسته‌ایم

عاشق شدم و خواهم وقتی بمحل گویم
دردی بسخن یابم حالی بتغزل گویم

گر بر رخ حیران افسون جنون خوانم
گاهی بدل شیدا پیغام اجل گویم

در مجلس سرباران خونی بقدح نوشم
در پرده ناسازان صوتی بجدل گویم

با شوق در آمیزم از حرص بدر پرسم
با صبر در آویزم از طول امل گویم

با ساده دلی گردان همچو زر خورشیدم
نی چرخ فسون سازم کز نقش دغل گویم

دیگر من و عشق او نام از زر و زن بیرون
گر شکوه بدل گیرم با نام بدل گویم

آن نکته درم فیضی کز پرده حال دل
نقشی ز ابد خوانم رازی ز ازل گویم

نمک به سینه مزن بهر تلخی می تابم
که بوسه بر لب ساقی بسست نقل شرابم

ملامتم مکن ای مهربان بباده پرستی
مزن بجان من آتش که من بر آب کبابم

به بخت خفتگیم هست می چه خنده فشانی
نمک چه فایده الماس زن بدیده خوابم

دلم ز باده چه پیسوزی ای حریف شب این
که از کرشمه ساقی میان آتش و آبم

ز بس دل

ببین که باده چو من میکشم ز نشه مستی
که یاد هم نبود ز آبگینه‌های حبابم

نظر بطلعت معشوق و لذتست و لیکن
چگونه بنگرمش گرد و چشم خود بحجابم

درین نشاط که هم فیضی از خمار مترسان
که من ز نرگس مستش مدام مست خرابم

بیا که نو بحرمگاه نو نهیم
بنای کعبه دیگر ز سنگ طور نهیم

حطیم کعبه شکست و بنای کعبه بریخت
بتازه طرح بنای قصر بیقصور نهیم

علو طاق حرم تا بچند مصلحت است
که داغ بجره بپیشانی غرور نهیم

نو نطع دیر فرو چین که پای واپسی
بشهپر ملک و طیلسان حور نهیم

ز جوش جرعه کشان صبح قیامت انگیزیم
جهان جهان قدح باده و سرور نهیم

بجرعه گر بسوزد دماغ خلوتیان
جفای صومعه در عرصه ظهور نهیم

نفس بگرمی این زمزم تا کی فیضی
دگر بمجمره روحانیان بخور نهیم

ما سوخته شعله برق خیالیم
خاکستر این گلخن سودای محالیم

با ناله غم و نفس درد جهانیم
با اشک صفا در جگر عشق زلالیم

آن گلبن نوریم که از آب سموریم
وان نخل طوریم که از شعله نهالیم

در باغ سموم دل ما غنچه که از تست
عمریست که داغ جگر باد شمالیم

ای کبک که بر ما شکنی قهقهه ما را
طاوس مپندار که آتش پر و بالیم

با نور دل جوهری گوهر عشقیم
با زنگ نظر صیقل تیغ جلالیم

رندان ز زبان تحفه تعلیم فرستند
از نامه دریاب که دیباچه حالیم

از غمکده را ز بعد رنگ بر آییم | تا ساده دل از نقش و نگار همه خالیم
فیضی چه ز عالم ما گیر که در عشق | دل اینجه زمانیم و نظر اینجه بالیم

هر نظم که بر من که بیاد تو گفته‌ام | دل رخنه کرده و جگر خویش سفته‌ام
از دیده صد نگاه فراهم نموده‌ام | تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته‌ام
بر بسته‌ام شکاف دل از پاره جگر | تا بنگری که درد تو در دل نهفته‌ام
دارم هزار پاره دلی وه چه حسرت است | کاندر خزان هجر تو گل گل شکفته‌ام
بیداری ستاره کو هست گر فراق | شب بگذرانده‌ام که در آتش نخفته‌ام
چون نیست در میانه دوی هم بیاد تو | با خود حدیث گفته و از خود شنفته‌ام
فیضی مبر گمان که غم دل نگفته ماند | اسرار عشق آنچه توان گفت گفته‌ام

کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم | وز بهر پرستش صنم چند بسازیم
از پرده در کعبه بر رسم بستانیم | بر چنگ ببندیم و بمسجد بنوازیم
وین کعبه که حجاج بر افراخته آنرا | انداخته چون دیر اساسی بفرازیم
از باده گلرنگ بسجاده طاعت | نقشی بنگاریم و بباطل بطرازیم
بی گردن حجاز در این راه ثوابست | بر قافله کعبه روان مست بتازیم
در سنگ سیه مهره ببازیم بمحراب | با غبغبچگان شعبده چند ببازیم
بر گفته ما خرده مگیرید حریفان | ما مست حقیقت نه ریا کار مجازیم
بام در میخانه به از صدر عرفانست | ما با همه بسازیم و بسالوس نبازیم
زمزم که به ریگ حرم انباشته اولی | لب تشنه بشوراب او دست نیازیم
تحریمه طاعتکده ما صبح ازل بود | گر مست بخوابیم که در عین نمازیم
ای معتکف زاویه شهر کجایی | از پرده برون آی که ما محرم رازیم
تا منزل مقصود بجانم قدم نیست | محمل فلکی باد بدوری و درازیم
ما کشته عشقیم و دگران بحسن محل | آورده بر بسمل که و قربان حجازیم
فیضی تو و پالوس که در میکده ما | عشقست و نبازی که بجان عشق نبازیم

تا چند دل بعشوه خوبان گرو کنم | این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
سر زرد از باغ امیدم گل نشاط | تا کی هوس بکارم و حسرت درو کنم
خواهم یکی بگوش کشم میل آتشین | آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم
شاید عنان شناهسواری نوا گرفت | گلگون اشک را قدری گرم رو کنم
مرغان نامه بر بهوا پر بریخته‌اند | پیکان ناله را ز پرش تیز رو کنم
ای ابر نوبهار گذاری بکشت من | تا شرح خاک بیزی خود جو بجو کنم
فیضی کفم تهی و ره عاشقی به پیش | دیوانه خود مگر بدو عالم گرو کنم

خاک کویش ز گریه گل کردم | مرهمی بهر داغ دل کردم
بخیال بتان دل خود را | رشک بتخانه چگل کردم
هر کجا سرو قامتی دیدم | یاد از آن قد معتدل کردم
مکن اندیشه چون مرا کشتی | که ترا خون خود بحل کردم

ازو فا فیضی ان جفاجو را / سخنی گفتم و خجل کردم

دوش از فروغ می ره مهتاب میزدم / تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم
از بس کمند طرهٔ ساقی بود دور / دستی دگر بعالم اسباب میزدم
مقصود جام باده و ابروی یار بود / گاهی سر نیاز بمحراب میزدم
هرگه لبم بدور لب جام میرسید / گویی سری بخنجر قصاب میزدم
تا نیز دام روح قدس داشت ساز زخمه / راه هزار عقل بمضراب میزدم
فیض سحر ز سینهٔ من خرمتر بود / گر ناگهان چو فتنه در خواب میزدم
فیضی شکفته بود و من از باغ خاطر / بوی بمغز حضرت احباب میزدم

شب بر امید وصل در خواب میزدم / وز خون دیده بر در دل آب میزدم
می در قدح لبالب و خون در گلوگره / تا صبحدم خروش جگر تاب میزدم
بختم با آسمان و زمین بود و جنگ داشت / ناوک بماه و دشنه بمهتاب میزدم
گل زیر پای فتنه باقبال می‌شدم / ساغر بتیغ خنده بسهراب میزدم
بر روی دولتم در گنجینه باز بود / من هر زمان بگوهر شبتاب میزدم

چو نیمان ره و بر گردند کم / فویل لهم ثم ویل لهم
چنین بیخود از می کجی میشدم / گر از خاک مجنون نمیبود خم
بصحرا بسحر ان نراندم رخش / که نشکافت از خار بیداد سم

دمی با تو بنشینم آسوده حال / که گردون ستمکاره نکو مرکم
بیا دوست فیض کسان یافتند / که گردند خود را درین راه گم

ما رقیبان را ز ایوان حضور انداختیم / در کمند سمت آوردیم و دور انداختیم
یار مگو بیم بر گردون که هنگام صبوح / غیر را استاد از بام سرور انداختیم
خصم را دیدیم بر اقبال خود مغرور بود / هر کجا خاکیست بر باد غرور انداختیم
تا جوانمردان فراهم کرده بودند انجمن / زود در هنگامهٔ بطلان فتور انداختیم
خلعت نادان خود سالوس بود / در محیط بخشش بردیم و عور انداختیم
پرده داری شرط ما کان عوارانی فرخ او / طیلسان صفوت و جلباب نور انداختیم
بر سر گر آتش دل هم شغل افروختیم / برق حیرت در دل پروین و خور انداختیم
کو سپهر از نخجیر خورشید کشا جیب صبح / کز نفس در مجمر عیسی بخور انداختیم
تا قصاص ابر و دوار معنی خط زدیم / از حباب و آل دانش کسور انداختیم
مرغ کاند حصار فتنه بود شهر بند / مو کشان بر پرواز بالا لا سور انداختیم
آنچه امروز آمد از بازوی ما کردیم دی / وانچه باقی ماند بر صبح نشور انداختیم
در سواد خط ما خیل ملایک پر زنند / دانه و دامی پی صید طیور انداختیم
دوستان از شمع شرکت در قلوب افروختیم / دشمنان از فرق چشم صدور انداختیم
گوهر از دریا برون آر ز غواصان دهر / ما ز نظم خود جواهر در بحور انداختیم
از خوی پیشانی ما قطرهٔ بر لب چکید / سنگ در بشکسته جام طهور انداختیم

بیخ امید از گل اندیشه کشیده‌ایم / وز سینه دل خود دهر که ریشه کشیده‌ایم
تا باد سلیمان به ماغ دل ما رفت / دیوان هوس همه در شیشه کشیده‌ایم
از شیر دلی بود دم گرم نیاید / بس نعره مستانه که در بیشه کشیده‌ایم
انجم ز ستمکاری ما باز نمانند / هر چند ازین سنگدلان تیشه کشیده‌ایم
آهن جگران تاب نیارند نیارند / جوری که ز دوران جفا پیشه کشیده‌ایم
مستی همه چیز موج به پیدا آمد و کم / هر نقش که بر صفحه اندیشه کشیده‌ایم

سزای عقل دوراندیش دادم / چو دل را زلف کافرکیش دادم
چه یاری در او اکسیر دیدم که دل را / به بی‌پروائی از خویش دادم
مغان گو شیشه زن بر سنگ‌ها که / چو بر زخم صلای ریش دادم
ستم چندان که بر خود بیش دیدم / دل خود در استیلای نیش دادم
درین سودا زیانها بر من آمد / چو نرخ صد کرشمه بیش دادم
نظر را بر کنار نوش بردم / جگر را در دهان نیش دادم
بعالم گو اراعشق کام مرا / دو عالم را به یک درویش دادم

ما صدهزار مرتبه از خویش رفته‌ایم / صد منزل آن طرف‌تر عدم پیش رفته‌ایم
مقصد به جز بیت در بغا و گر نه ما / در هر دمی هزار قدم بیش رفته‌ایم
سررشته با یام زمان گر چه سکیم / خونابه‌ها بریز ز جگر ریش رفته‌ایم
راه حرم شوق آبله با کام میزند / بر [illegible] صلحت اندیش رفته‌ایم

بر ما کمان کشیده عاشقان دهر / گر راستی چو تیر به هر کیش رفته‌ایم
مضی چه حکمت در بزمگاه تو / چون شیشه شاه آمده درویش رفته‌ایم

نخود کام دل از رشته بستم / خودم را با جنون گلدسته بستم
تو کاوش کنی که چه در سینه آه / هزاران نامه سربسته بستم
خدا داند رفو سم پینه بگذار / که با انگشت بیکار دل خسته بستم
تمنا شمع ما بر شانه / حرمای در بر او پیوسته بستم
هوس از خمه بر آتش نهادم / نفس را پرده آهسته بستم
ز راه ما چه می‌پرسی دل را / پای تا ز نیستم بگسسته
چو کس مرا از قیاس خریدم / زبان زین نکته برجسته بستم

شب دوش انتظار کردم / صبر رو دل بکار کردم
صد بار ز سوسن گشته ماندیم / صد گریه امیدوار کردم
افسوس جگر فگار خوردم / فریاد دلخوش نگار کردم
با خود در ستیزه گر گردیم / رنگ از دل روزگار کردم
کفر غم دل تشنیع بردی / بردیم هزار بار بردم
ما راه ملامت در عشق / خود رانه با اختیار کردم

صامت ازین جگر فشان
گلدسته نوبهار بردم

ترک نهی گشته‌ای بدخوم / غم خود دارم و غم او نیم
تهمت خنجر تیغ او نهید / فتنه در ساعد سیطار زوم
هر دو کج راست هیچ توان آمد / طره با رخ که محبت و ابروم
نه همین با تو کش مرا دارم / متخلد صحبتی به پهلو سم
مرتو اند بکام فاخته / سرو اگر خود درستی خود رو
در غم عشق ما نه فاصر / دست بر سینه سر زانو سم

عهد بستان را که از جلوه‌ای آرام کن / در میان فرمان با نیست از غمزه قتل عام کن
با حسن کافر دل که در صف نشان حرم / گر شنوی غیر از دعا صدبره مرا دشنام
قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فلکن / محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام
برق جاله‌ای سر برد از بهر عالم سوختن / گر زان نسوزد از دلم یک غنچه آتش و الم
هر عاملان ناز را ساز بهر جا نمزد / آن غمزه بیباک را سر فتنه ایام کن
خورشید روان محنت بکند رسول عید که / بخرام و ز تیغ نگه صد قتل در مرکام
عهد است فهیمی تا بکی خونابه غم درکشی / امروز در بزم طرب بنشین و می در جام

ای بخیه غرقه تیغ نگهت غمزه زنان / سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان
نازم آن تنگ قبا را که از رشک قبا / پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان
آرمیده شهیدان تو بر بستر خاک / چه غم از خلعت فردوس با بی کفنان
بنده کو منع فهیمی از عشق نکویان چکنی / نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان

ای زمیران تو کس منتسب بجان لنگ چمن / سنگ فرهاد فزون آمده از کوه گرانان
مبر به مهر بجان که گلزار که می / عمر بستان شکند از غم نسرین بدنان
بعد از این باشد همه شب مصرع فهیمی زان آهی / نوش عاشق بادم تیغ بشیرین دهنان

ای زکسب بازیچه از حلقه فوالاد دهی / بر باد جولان قدرت صبر بلا فرسودهٔ
مانع مباد از بود من بشنیدم بگرد کور راد / پیش تو چه یکسان بود بود من و نابود
تا کی دل شیدا بیم با تو زخوبان کام جو / یارب شبان آرزو دیگر کمی معبودی
یارب حیات جاودان بعد از اجل روز چنان / جز ذوق مردن گر بود از زندگی مقصودی
زیب صباح جود دیر خواهم گر شوا دل / در روز نماز از غمش با بحر یابها سودی
سلطانی در دان در اکس مرزان در ستم / زینسم که طاق دولتی در سباها زدود
تا مهر خوبان در دلم فهیمی بود در تو فلکش / گردون سعادت می برد از طالع مسعودی

زکس ستمکاری ما غمزه بسازی مکن / از نیا چه تاراج دل دست درازی مکن
طفل غزنا کرده کار بر صف مردان مزن / پرده بشکن مستور معرکه بازی مکن
بازیکی خوب نکر سوی رقیبان مبین / خسرو خیمه داده اند شعله نوازی مکن
زاهد از بی‌سنت شیوه پاکی زن مسگلس / تا دل آلوده است خرقه نمازی مکن
طالب نظاره‌ام پرده برافکن زرو / پیش صف راستان شعبده بازی مکن
غمزه جادو کری سینه نیم از فسوس / از نفس آتشین سینه گدازی مکن
فهیمی اگر عاشقی حرف تکلف گذار / هیچ نیاز ره نیست نقش طرازی مکن

گشتم چو بعشق مبتلا من — ای عقل مرا کجا رهامی
هر از تو جدا نیم که عشقت — هرگز نکند اشنای تو با من
از طعنه دشمنان نترسم — ای دوست مرا تو در خورامی
بیگانه و آشنا که دانم — بیگانه تو و آشنامی
ندارم بکشی بصد جفا تو — عمرت طلبم بصد دعامی
ای شمع کم از تو نیستم من — در مجلس او تو باش با می
برد تو ز پرده راز فیضی — گل پیرهنان چاک کرده امی

چندی که اشک جگر گرم رود در چشم ترمی — نمی گذارد خیال زلف درون جگرمی
تو بناز که نتوان نشست در دل گرمی — بیا ببین بدیده دشتی چو نور در نظرمی
غریب بیکسیم افتاده دور از سر کویش — بغیر جان جگر برآید که برد خبرمی
سحر که هان چه عجب گر زند در از بنالم — که خواب می برد از مرغ ناله سحرمی
تیغ عیش می در زمانه غنچه لعل — چه زهر بود که آمیخت بخت در شکرمی
نهار زلفت براوج حسن بال ازنان — مباد سایه اقبال او جدا از سرمی
مشو بتان زرم دل از کره فیضی — دریغ سنگدلان غافلند از گهرمی

از چشم تو شهر بت پرستان — زلف تو سواد کافرستان
در فتنه گری دو چشم تو خفت — ابروی تو را از نیزه دستان
در چشم تو صد هزار غمزه — هر غمزه بصد هزار دستان

دیدیم ز قامت بلندت — آن سرو که شد بلند بستان
در زلف تو دل چه مانده بودی — مجموعه سر زلف تو شکست آن
ما بیم و هزار گریه چون غنچه — تا گریه که سر دهم بستان
از طالع دست همچو فیضی — گرد دو جهان دهد بستان

ده که از غمهای عشق آن از دیوان رستنی — عمر اگر امیدت گذشت دیوان رستنی
بادم مجنون را و آمیخته از زور غمزه ام — ورنه خود چه بود دگر با دیوان رسیدنی
گر بنالم گاه و بیگه بر در معذور دار — در دمندیها سب فرهاد دیوان ر
شهر خوبان و خوبان در بیابان گوش — در حسین معموره بیرا دیوان ر
خسرو عشق گر شیرین لبی دارم چه باک — تلخکام از بحر چه فرهاد دیوان
تا به جا نگاه میخزد در دل و چشم گشتم — کار دل گر جگر بجان افتاد دیوان ر
کاشکی بیگانه غم تو فیضی برگشتند — کام دین در خراب آباد دیوان

ای سوخته دل نهانی ازمی — گر آه کشم هوا ز ازمی
در پرده بیا ز نامه غیر — یک حرف بگو زبانی ازمی
تنهایی و راه مرد بیابان — ای غم تو جدا نهانی ازمی
رفتم بنیاز کوه حسرت — گر تو در زاری زاری ازمی
خوش خوش شکر بهار حسن زخور — باغ از تو و باغبانی ازمی
صد ره تو بهانه جو برنجی — رنجیدن اگر توانی ازمی

فیضی بجهان نماند و ماند
رنگین سخنانش از پی

هر کس که داد دل بتو خنجر در دلش مکن
صید حرام ساخته بسملش مکن

در بزم او ز کاسهٔ سر سنگ بشکند
از بوالهوس برو سوی مجلسش مکن

از ره نورد بادیهٔ کعبه امید
ره دور مشو سحر از منزلش مکن

مجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت
جز جذب شوق قافله کش محملش مکن

گرداب فتنه است درین بحر موج خیز
گوهر بخنده آرزوی ساحلش مکن

طاوس جسم تست سزاوار اوج قدس
دریای لغز عالم آب و گلش مکن

فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
عقل از سر تو برد و خود غافلش مکن

ز هر طره ات بند مشکین غزالان
بسرو تو پیوند نازک نهالان

بغیر از اسیران زلفت که داند
پریشانی حال آشفته حالان

بسامان مرا در جهان کس نبود در
اگر زنگ چشمت نگیرد دنبالان

ازان سرکشد از تو سرو و صنوبر
چگونه بود فکر با اعتدالان

بچشم غزالان مرا خوار دارد
به پیرانه سالی غم خورد سالان

بیا تا که در گوش لیلی چو پر شد
چه داند که چون شد مجنون نالان

بنالم کرم رقص در شوق فیضی
ز سر جاده آموز جاده خیالان

بیا و رونق گلزار بشکن
بچشم غبار رخسار بشکن

ز هد بشکن از کج کلاهان
بشوخی گوشهٔ دستار بشکن

حریم یوسف از خلوت برون آ
غرور شاهد بازار بشکن

مدح نوشان ز پیش کعبه بگذر
زنهد مستی در و دیوار بشکن

اگر خواهی شکست عالمی را
دلم را بشکن و بسیار بشکن

گره از زلف عنبر بو بگشا
بسوی طبلهٔ عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را
بنوک خامه رنگ کار بشکن

مبری از قبه دلها در کمند عنبرین مویان
که من هم چون مسلمانان بزنجیر زره پویان

نو میدانی که آتش در من افتاده ست میسوزم
کدام آتش که خاکستر شدم از آتش خوبان

بجنبان روزگار از مرد و زر جام چو من بیدل
بناکامی رخ عشق کامان عالم کام و دلجویان

خوش آن گلگشت کز مستی بگرد گلستان گردم
چو نعل اسب از بوی گل و مستی گلبویان

ملامت با زلیخا چون شنیدم وه چه خوش بود
بکار یوسف بیدر که زبان طعن بدگویان

غبارآلوده می آیم ز گرد راه رسوایی
دل گم گشته راجویان ره گم کرده راهپویان

بپای خود نمیگردم گرفتار هوس لیکن
جنون انگیز میگردد مرا این زنجیر گیسویان

ز نیسان ازل مانند زحرف عشق فیضی را
چرا این حرف میگویم بخنجر خود زبان شویان

بیا ساقی و مجلس را دماغ شوق تر گردان
چو نعل این بیابان را بسوی زنجیر گردان

بگردان ساغری با مرد دیوانه در مجلس
وقف الحکم کو دیده در خون جگر گردان

ز زهر خشک کی دارم بر آورد از مستان را
لب فرایم بسر راه گلوی شیشه تر گردان

بر در سر خمار نمی‌کشد بر چنین مستانه | سرم بشکن بجام و فارغم زین درد سر گردان
جهان عافیت آرام دارد غمزه را سر ده | بگرد شهر ای چشم آگاه از زیر و زبر گردان
ملایک گوش بر آواز او دارد سحر تا کی | بر افشان دعای در مستان بیا اثر گردان
چو بشنو محمل راه حجاز از شهر خود قیصر | بگرد کاروان کعبه را از راه برگردان

پشیمانم گرد دم ای شب دل از عزم سفر گردان | مرا جایی که زان لب میبرند از راه برگردان
سفر بگذار با آوارگان هم درد وطن شب | بشهر خویشتن ما را از سفر آواره برگردان
ندارد تاب گرمی سفر گلبرگ رخسار | عنان ای دیده دیگر از این راه خطر گردان
ز گرد ره چو در دل بستر افروزد آه | سرشک گردم مرا برگرد آن دیوار و در گردان
مرا با این دو چشم از دیدنش سیر زشتی بازت | بنظاره ز مو بر نم چشم دگر گردان
چو بگشاید گره از طره بهر دفع چشم بد | نخستین جان ارباب قریش بر گرد سر گردان
اگر در کام قیصر شربت وصل نمیریزد | به پیغام دهان آن زود نوش نیشکر گردان

شرط طلب جان باید در رخ یار باختن | شطرنج عاشقانه بود دلدار باختن
کاریست عشق بسرم افتاده ... | نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو | صد خانمان بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد | ما ییم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه کجاست که خواهم درین بساط | گنجینه دو کون بیکبار باختن
خوش وقت یکبار جز نقد که بیچو... | رند بساط گشته زبسیار باختن

قیص

قیصر حریف شعبده باز گرفته | شرط طلب با حریف تو هشیار باختن

مطربا ساز بزم خوش کن | ره آخر گرمی تو آن بنده کن
گر ز فا غنچه تو تاری بگسلد | رشته جان باد و پیوند کن
ساقی از من چند باشم تلخ کام | خنده زان لعل شکرخند کن
از شکر خندی بپر هوش مرا | بیخودم زان باده گلقند کن
نرگس مخمور شکرانه چشم سیاه | جانب عاشق نگاهی چند کن
گر چه میدانم نگردی آشنا | یک نگاه آشنا مانند کن
چه تعصب نفس بر سوی این شب | پند گو برخیز و ترک پند کن

مستانه قدم زن بگل و لاله خرامان | کز شرم تو طاوس کشد پای بدامان
دوشینه ز در بستر ما جانب نکردی | اندیشه ز بد مستی خوبانه بجا مان
ما بیم و نهی دست گو من که عشق | هم بیدل و دین خواهم و هم بی سر و سامان
از ما مگسل سلسله مهر که بستند | پای دل ایشان بزنجیر سلامان
خونابه گریستم امشب بگلوم | این باده گوارا نبد سوخته کامان
آن کز نفس تو بر دل سوخته آمد | دل سوختگانش بشمارند زر خامان
واز دل آه کام طلب با حق قیصر | کام دو جهان یافته زنهار یافته کامان

سالی بیک چو جمعه مرا از دماغ کنم | ور لاله کو پیاله دلم داغ داغ کنم
عید بهار و عهد جوانی غنیمت است | گل در شراب افکنم و می در ایاغ کنم
مهمان باده چو دوش آتشی رسیم | فردوس را ازین خبر تازه داغ کنم

شمع ستاده پای بستان عیش تو | شاهد نشسته در پی عهد فراغ کیم
ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی | امروز در زمانه که دارد دماغ کیم
آوازه بلند در این باغ میزنند | از عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کیم
مقصر گذر از دلم گشته فارغ | های جنبه جدا ازان که شمع چراغ

امروز منم همچو تو مستی ز دو دست حسن | مستان می مست جام از دست حسن
سر بندت در انجمن دلبری سر | بنشین چو پادشاه بصد تخت حسن
زلف تو مشک شد دل عالم بخود | زان پیش که عشق شود دیار بست
تا دلبران کمان ستم کرده اند زه | هر غمزه ات بخنجر ناز نشست
بگذر بباغ جلوه کنان سرو ناز من | تا شاخ گل ز دست فتاد شکست حسن
و قفسه در پرستش ما و امام شهر | او خود درست صوم و صلوة بت پرست
مقصر فتاده قد تو خمیده ز غرور | خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

از تنگی دهان توام | افتاده به بدگمانی من
با خواب اجل خوشم که تا عشق | همخوابه جادوانی من
درد تو بعد گران رکابی | سرگرم بهم عنانی من
شیرین ز تو کام شور بختان | از تلخی زندگانی من
ای پاره از جگر که گیری | از دیده جگر فشانی من
بر خاک نشستم و غم تو | بر خاست نه بهر بانی من
مقصر شب آرزو بسر شد
کوتاه فسانه خوانی من

دگر

دگر عید آمد از رگ پر و از عزم میدان گیر | کمیت باده را چه خوش بستم گرم میدان گیر
کمندی کرز برّان میدان گرد بر خیزد | سمند گرم را در جلوه مستی خوار افشان
بگو که گرد و رنگ سبزه شاداب میرفت | سموم خشک سالی گرم شد از باد طوفان
برو خیمه چمن را چه سبب جامه | بمشام ابر بگشاد و عالم را گلستان
مرا که خار در دل شکن و خاشاکی در دیده | تو با سر و الهوس یکجا نشستی کل بدامان
برادر و زائیح و چمن بر غم عمر رزم زده | بیار از زمزمه را بخوان دو سه مهمان
سوار رقص دار در میان خاک و خون مقصر | چه اهمال است قربان شوم بر خیز و قربان

جادو ز چشم فتنه گران صنم ببین | سحر برهنه کرده بکردش علم ببین
سرها بگرد شش آورده و جانها بخنده | آن چشم ترک بعشوه دمبدم ببین
با رستم فسرده بتاراج عالمی | تیغی ز کنار زو دو دستم ببین
فرمان رو ار چشم و دلم به نیم ناز | شاهی ببین و ملک ببین و حشم ببین
بر جبهه بیار ک عقلت رخنه ای | در جستن دو سلسله خم بخم ببین
غم سر در سر ... در هشت ... | زخم بخون نهم شکاف قلم ببین
از ... نیست بیر اوم زد درد دل | آتش نگاه و شر آورد طوفان غم ببین
گاهگاه ... بنگر در سلوک عشق | تا چند عشوه می نگر و جلوه هم ببین
مقصر نگارش رقم عشق میکنم | از قصه خود و سرنخ کلک قلم ببین

ساقی از باده شب قهر میکند | مطرب با نغمی از زبان مضراب گیر
این شب وصل است که از ره در گرد آفتاب | وز جوم بزم ما را گلخن مهتاب گیر
زینگاه چشم ... ابدا بنجایر عشق | از حریف این عقل کود که خود را ز خواب

کیمیا را جوهر قطره شراب عشق بس | تا توان اکسیر دانا بر ازین سیماب که
آسمان بر کاروان عافیت کوره بند | دین متاع کجبرا در تهی ما باب که
راستان از قبله غیر از خنجر معشوق نیست | گر توان سجده به پا سر در این محراب
بر جواهر ساب کلک تو قصر آفرین | این گوارش با بکام دانش احباب

جو شد دماغم چه گل تازه بستانی | گل کرد جنونم چه بهار هوس ابی
زنهار دلا برگ و نوا نیست نفرسید | از مرغ بهشتم به گلگشت قفس
تنها نه زبر جوش همه عمر بجز جو شدم | نه جرعه بدستم نه بسیار کس
صبحی نمی بوزد که ز نفس تو قبض | قبض نفس گرم چه قبض نفس

از مرد عشق دل بهوا نفس مکن | قندیل عرش گشته بادهوس مکن
دل داده اند در شکر آرزو مبند | شهباز دیده را ز خود در قفس
در چشم آرزو خس و خاشاک سرمده | ای چشمه را قیاس سرو دار بس مکن
دامن کشان میگذرد محمل مراد | از دل ز ناله که چه قفس جرس
دارن نظر ز وهم میدوش وره برد | شب روی نفسانی همه عسس
شاید توان رسید بمنزل که امید | از گریه گرم صبر و ناله بس مکن
مردم کباب سیکر قصر باغ عشق | زنهار نسیم تو بدر جار و خس مکن

برآمد باز ابر نوبهاران | زمین را آرزوی شد ز باران
جوانان چمن را بار دیگر | برقص آوردن گلها تک هزاران
براطراف چمن هر سو نمودند | چو گلهای پیاده شهسواران

بهر وادی درخشان بوی شبها | چو آه از سینه شب زنده داران
رها شد بهوا ابر تازه ور | عذار گل چو روی گلعذاران
خرامان سوی چو گنگ کوهسار | چه لاله زد علم بر کوهساران
چمن خزان بر و قصر بصد غم | بغم گریان جو ابر نوبهاران

از بیخبر ز ورطه عالم نظاره کن | او را کناره منع از وی کناره کن
خواهی چراغ آفتاب سعادت کند طلوع | بر شیشه گریه دامن خود پر ستاره کن
زخش فلک چو شست بنیار در رکاب | بشتاب و سیر عرصه عالم سواره کن
میخواهی از طبیب ترا چاره رسد | بیچاره باش و ترک همه راه چاره کن
راه همه سر بگریبان چه می رسد | بهر خدا حرفه سالوس پاره کن
ای مشتری مرد چرا با بیان عشق | بر آستان پیر مغان استخاره کن
قصر اگر چه وصل بیک باش نیست | باری تو آرزوی دل خود دو پاره کن

از زد بنان نکت دلنشک خورده بیال | و ز چین طره تو آشفته نکته چینال
سر جز بسجده تو هرگز فرو نیارم | از طاق ابروانت محراب ما گرد نیا
شیخان زاهدان را دیدم و آزمودیم | زهره در آتش فنی حاصل در اینان
از پاک اگر توان از زراه مهر بال | از ما نیاز مندی کو ان ناز زیبان
جان از قسم چشمت قصر فسانه گوید | صد آوری بر آید از سحر آوینان

صد رست صفحه ورحه حال من | گفت قصه او سه در جسب حال من
هر بیت نسبه از قلم صنع در ازل | چو نقش عارض تو بلوح خیال من

هر لحظه از تو مهر و وفا می‌کنم طمع — نگذرد خیال باطل و فکر محال هم
سالی گذشت و ماه هم است که نگذرد — از وی اگر رسید گذرد ماه و سال هم
فصحی مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود — چه فلسفه رسایل و قیل و قال هم

در دور پیاله سرخوشم من — زین دایره سرنگیسم هم
کیفیت می ز هر قدح هست — سرمست شراب عشقم هم
از سلسلهٔ خود چه پرسی — دیوانهٔ آن پری وشم هم
با قد دوتا و سوز سینه — چون نعل درون آتشم هم
آسایشم از سست فصحی — کز عشق بتان مشوشم هم

جهان تشنه لب شکر زبان گشته دهان او — چه از تنگی بر آید برون حرف از زبان او
بزور نافه در اندازد آن ابروکمان ما هم — چه جور بر قضا تنها و گردون بر کمان او
نگاهش بر زمین افکند حلقه زلف چون بیابان — چه کار صد توانا کرد چشم ناتوان او
نگاهش اینکه دارم طاقت فریاد و فغانم — سلیمانان چه سازم با نگاه بگمان او
تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تا پا — چه موی بشکنم از اندیشه موی میان او
بود حسن جهان گلگون گران خوش مجلد گوک — مجمع عاشق گشت با پریشان
بگفتم مهلتی ده یک دو روز قتل فصحی را — بگفت یار ما هم که اجل گردد ضمان او

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو — نبود راه جدایی میانه من و تو
تو شمع بزم گشتی و من هم یکی — میان اهل محبت نشانه من و تو
اگر وفای من و بی وفایی تست — بیادگار بماند فسانه من و تو

ز آتش شعله حسن و ... آتش عشق — بهم بلند بر آمد زبانه من و تو
حدیث لیلی و مجنون ... — حدیث ... آمد زمانه من و تو
دلا من و تو بهم زار زار می‌نالیم — ببزم عشق خوش آمد ترانه من و تو
جواب این غزل ... ام بگو فصحی — همی بود جدل ... من و تو

عمر در طلبت بگذشته دل در طلب تو — آواره عالم شده‌ام از سبب تو
بر سبزه و طوطی بنهم پای ولیکن — کو نزد دم ... شکرین رطب تو
مستی وغان ... از باده مجنت — هم مست ... آید ز لب تو
از ما و دل ... خبر ندارد مجمعه — دانم نبود دیده شور و شغب تو
زیره مرا خواهی و فی زنده گذاری — درمانده‌ام از شوخ ... عجب تو
تا تیره جهان در نظرم روز جدائی — از روز سیه دیده جدا ... شب تو
فصحی نگه ... به ... بریت — ... طلب تو

شهسوار عشق آمد بسرم پامال او — صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او
شمع در فانوس از آن پایان که شبها ... حال — پروانه چه آید نسوزد بال
گر نگوید حال خود عاشق چه ... — عاشق گاه ... زبان حال او
محمل عمرم ... بستر زد ... شد — از اجل وقت ... آن ... سال
ای که از خال رخش داغ دل ما تازه شد — جز سیاهی دیده نام ... از خال او
زین سبب مجنون ... زنجیر ... — یار لیلی ... زنجیر ... او
از ... فصحی ... حیف
عمر رفت و نخطان ... اعمال او

از عمل بیحد مرا بود انفعال از تو
دارم هوای جلوه گه کهکشان دل
دردت آرزو نبود بسیم دام و دد
شکل که بسته دیده بگرد شیر در آرزو
از عشق حضرت چه از دوش آسمان
با آسمان خود بنو د آسمانیم
کرده کلیم سبطل معجزه ات
احسنت مصر آرکل خلوت سکه باید

جاییست اینکه من نتوانم چه جای تو
سر میدهم به باد فنا عشق یار تو
راهیست اینکه من زنو حز دیدار تو
طوفان نوح منطلعه آسیاب تو
بر دوش خفه هم علم کبریای تو
بیگانه سوز حرم شوم آشنای تو
روز تو که همه سر سوی خدای تو
تو در سوز خود در جهان دیوار

ساسان زخود آگاهیم ده
شرابی که نور جهان بیچو چراغ
نوید تحت ز شوق بر رقص
هیر کار آمد جان شرح کرشوق
دلم تاریکتر سرگشته در خود
خود جان مرا بیکانه از غم
مستی عقل بسر دراسب

شرابی ام اگر شاهیم ده
جان تخت ظل اللهیم ده
ز عشرتگاه شاهنشاهیم ده
برو ر شاه خرگاهیم ده
چراغ مردم کمراهیم ده
نجات دل از این جانکاهیم ده
از این دستان زبان کوتاهیم ده

خوبی عتاب آمیز را با مهر سوزی بده
خونابه جوی سینه از سینه عشاق رسان
ناکی بیاد ام ترت عشقم شبلی نگذرد
چشمت نهان زبحث غنج و زرانکه منکر میشود

هم عشوه را منشی کنی هم غمزه را بیداد
شور را به نوش دیده را از غنچه گلقند
آن سینه سربسته را راه شکر خنده
آن ترک کافر کیش را با تیغ سو گند

خواری که دیوانه را اسیر تیج دیو عهد
زین آتشین کوه بلا بر دارایی دلم
از بخت ناساز نامی کز حال قصر غم کن

سنگ سینم نهان تر آن دشمام هم چیدن
با ناتوان جانی مرا صبر نشو منزلی بده
وین تیره روز عشق را جور رسته مانند بده

صنمی در دل ما یافته راه
روی او مومن زنار پرست
طاق ابروی بلندش سطر
هندوی چشم و ازینم نکه
هرکجا ماه غرورش جنبد
روسفید ابد دهد کیشش
قصر از تب کشید بر که

نحن لا نعبد الا ایاه
زلف او کافر اسلام پناه
صبح عید از ازهر فکنده کلاه
روی اسلام مرا کرده سیاه
خرم کعبه پرستان برگاه
برزخ طاعت با نیل گناه
و هو ما آمرنا الا بالله

ماه رمضان رفته و شوال رسید
در هر چمن چوش و خروش شده پیدا
خوبان گل اندام خرامنده گلشن
یک ده در میکده و زدستی اما ناله
در عید کرآن کرده که بر خاسته کو
بیحد و او زنگ شد اکبر عادل
هم بهر مدد کارش اقطاب شده

رندان همه میکده خوش حال رسیده
وز هر طرف ساقی و قوال رسیده
همه گل همه با پیرهن آل رسیده
هر کعبه پیران کهن سال رسیده
شاست که با دولت و اقبال رسیده
کز دولت او بخت با جلال رسیده
هم بهر سوادار بشر ابدال رسیده

عاجز شده عقل ز شمار نعم او
هر چند بتفصیل ز اجمال رسیده

ما به دل اساده ایم حسن بر رسا آمده / آمده و صد تیر دست بی سبب آمده
جام بنا آلوده ایم از می بیخود شده / باده نه پیموده ایم مرکز دست آمده
خیر گردد بزم شوق یار بگو بهم بست / تا که در این مجلس بهر نشست آمده
سنگ ملا را گر متنگ از دو اوج / شیشه ناموس ما به سنگ شکست آمده
ار که بنیاد عقل آمده سر بلند / رو که در ایوان عشق خاک نشیب آمده
ذوق فزای صبوح شب به سوی عشق / کز دم صبح ازل مست الست آمده
محتشما فخر در ریست بهمان بت پرید / مصطفی زان همان باده پرست آمده

بحر عشق در یکی دل ره مده / عنان در کف عقل کوته مده
دل خود مبر در تمنا فزو / چنان تو سعی بسر در پیاده مه
سهیل سعادت گرت آرزوست / دل از تیغ بجواب سحر گوره
ازان مرکبه جرعه نوشان خوش / بیالا انشیان بر نه مده
خود در نیابد فروغ نظر / نشان تجلی تا کرمده
زنید دولت در کف برما / نگین جز بدست سلیمان مده
دل خویش مکه جای غیر / صنم را درون حرم ره مده

گره بند دیسران عشوه فروش شدیم / حلقه گوش تو را حلقه بگوش شدیم
گر تو زبیگونه بجان انجیلی سنبل رخ / کل کار زار خود از شرم سوش شدیم
بر رخ چه یار تم سرحر ابر گوش / با نوای نوالهوسان دوش بدوش شدیم
خوبرویان همه محبوب جهانند ولی / جز بجور نرزن احباب نگو شدیم
از دل اساده طلبکار گرو بی شده / که اگر غنچه تو تا بنه سبو شدیم

شعر

مطرب عشق بیخ گوله شکر گفتاران / تا سخن گوش کند از تو خموش شدیم

باد دل مرد آن شهرین لب آمیخته / همچو موم انگبین با یکدیگر آمیخته
صبحدم کعبه بر لعلم داشت آمیز نسیم / جان من بود سنبا باد سحر آمیخته
طالع اهل ناشان میکوشند عمر من دراز / رشته جانم بزلف او مگر آمیخته
آه که در من بنیادم داد زان چشم و دهان / بهر نقلم پسته با بادام تر آمیخته
از خوشی آنها رخ که همچو غنچه نرگس بباغ / کرده از در اشتر بزر آمیخته
هر سحر کاغذ شوخ پنهان زیر لب اش در عبیر / بوی زر سبکی لبانش آمیخته
محتشم بعضی بیا مبر زحد او با دو تو / آب چشم خود بخونابه جگر آمیخته

ببرس ساعد از خون نگار آلوده / چشم پر گرد تو آهوی غبار آلوده
صید بر کار رخیل مژهای تو شوم / چنگر خود دست نگار آلوده
کشتگان نذر راه تو نخواهم که شوم / داغم بالکه تو زین راه گذار آلوده
غنچه صد دلشده در کردن آن آهوست / که بجعد دام آن شاه سوار آلوده
سر ازان آمده وارد سر آرامید دل / خوابشی پرده آن چشم خمار آلوده
مه و نظاره آن زد حق نتوان کردن / داغ دیده بهر نقش نگار آلوده
مطرب ار نتوانستی آغوش کشید / چه ز خونابه دل دامن کنار آلوده

آن پری روی که ازین رم دیوانه / شمع لرزان بود از پر زدن پروانه
صبر و آرام نگار که دل مس گردد / آشنائی نتوان کرد به بیگانه
مرد میها ز سنگ کوی تو دیدیم کجا / آزمودن نتوان تا نشود میخانه

دل نخواهم که زد پنجه بخونش دلبر جان نکوهم که نشد صرف ره جانانه

شتر چرخ از آن ماند درین ره بی‌خبر که ز عشق نگنجید درین سامانه

در ره عشق نیابد که از مجنون‌ست ای بسا زن که نهند کام وفا مردانه

فغانی شو ز شوق طوفان غم آورده بباش قطره ای ملحق دریا نشود دردانه

خوش آنکه دل جز از صیاد دیده خوش آنکه از ره آوارگی کس جلادی دیده

با حسرت آن کس نتواند رقیبش بامید درین مخاطره فرها دیده

از دوزخ چه کنم که ز حد برده جفا جور آخر ز کسی که سگ بیداد دیده

خاک حرم بجایی فردوس کرده در جستجوی روح وصل ز آرزوهای دیده

تنها صبح از تو خرابات شد خراب نگذاشتی بصومعه زهاد دیده

هر آن بغمزه جادو کشی چو بت چه جادو بیهمه ساحری استاد دیده

فغانی ملاک چشم تو ناگاه چه کند مرغ شکسته بال ز صیاد دیده

امشب که آمد از در من ماه پاره در خانه ام فتاد درخشان ستاره

مهتاب من ز روی بجاه و ستاره سر بر زد آفتاب مگر از کناره

با چشم هند و جم نشسته برآتش بار دو آتش جو هزار شراره

در جلوه همچو سرو قدش سرکشیده در خنده همچو باده لبش سپه کاره

چشمه که در سینه سر تا قدم عیب در گوش اگر نبود [illegible] گوشواره

خوش ز دو چو برزده از ساعد آستین بنگر که گشته کار سپهر راه شماره

فغانی چو چاره ساز تو آمد نگشت یار دیگر بغیر صبر ز آمیخت چاره

اورک

ازرگه غمزه زن آنگه مقابل نشسته در دیده ام خلیده و در دل نشسته

آرام کرده پنهان خانه کم حلقه بر آن کمال حرم مجلس نشسته

ما خنجر گرفته نشستم امروز ورنه تو صبح بدست و صبح حمائل نشسته

کس را که مالت سره چه دزد دیده مبند بر بستر و بیم برده مایل نشسته

خوبان که سکه برنگ و جمال ایستاده هر جا تو آفتاب شمائل نشسته

از روی رخ خنده که بر زمین نگار سعد قرود ارمی مگو باطل نشسته

فغانی تو با محبت جانان کام آرزو طی کرده راه بحر بر ساحل نشسته

غمزه زنان ترک می‌روی بعشاق از در که می‌در آغوش دیده برطاق

صبح صفا بر گرد پرده و زرخ رشک شمع چهره آفتاب بر سر آفاق

ساغر زرین ناز بر سر محتاج تازه ترنج سوسن در کف مشتاق

حسن تو با پرده به پرده منزه در میان پرده اگر نغمه پرده عشاق

منت خط دو رجام جز رقم سر نوشت باده دمادم بیار قسمت مشتاق

از دل اگر عاشق سلسله زیبا فکنی خار تعصب بگیر در ره اطلاق

سبز شده و راه ناز بر رشته فراز ناقه امید را سلسله بر ساق

نوش آب حیات همه گوارا دل جا بشر ز هر برگ در دل تریاق

فغانی بن کعبه که کم نشود جسته و جو عمر دل و درد است حرف در اوراق

خواندن خط لیلی چراغ قبیله شرارزه شیشه جان مجمع قبیله

مهتاز شو دیر ز مجمعه و کنیسه جمال او فتنه در هر حیله

بر لعل تو نشستم دل از هوس را جز دو لب نماید تکلیف و سیله

مبس خوار در کوی اشک عاشق — چرا با جوهر جان بود هم طویله
دلم گشت خجل از غزالان چشمت — ز بس شیر چنگال روباه حیله
بیا ای نظر کرده دره نور دل — چرا از رشته عقل داری عقیله
ز صبر و خرد رست در عشق قیس — چو مجنون چه بیگانه شد از قبیله

چنان تابی روشن ساخته — چو خورشید ما روز روشن ساخته
چو دامن کشان بگذری یکشش — ز دست چه باد افشان ساخته
فضا کرده از حسن آیینه ات — چه سنگین کردل از آهن ساخته
عنان بست رقیبان و هم — بگردون توسن ساخته
ز آزار خاکی نیازم بصنع — چرا از سنگ و من سنگ ساخته
کمر بسته ما را بقتل آنکه تو — چرا آهوی بستر افکن ساخته
نقص کرده داده مسعی طبع — چرا از غمزه جادو فن ساخته

دردل آتش زد از کام آموخته — گرم از آتش نهان هم آموخته
کار برهم زن و عالم آشفته کن — کو ای از عجب نشان هم آموخته
با نوای عود ای ناطرب آموخته ام — بحث ها بکلبه احزان هم آموخته
برق در نیستان صدره تو نیز ادم — چه ز آه شرر افشان هم آموخته
مژه برهم زن از غمزه شوخ تو دل — رخنه کردن دل از اغیان هم آموخته
سر و سامان خود به بیشی بی معنی — که دل بی سر و سامان هم آموخته

قطعی طرز دلاویز که دارد سخن
هم از شوخ سخندان هم آموخته

فصل بهارست برادر ز سر صبح تازه — کو مطربان تا در دمد در هم قسمت تازه
یارب دل است یا جگر آتشم بگو آخر — کامروز در آید بیرون از دیده خونپاره
ای عشق مجنون گشته زنو برکرده رام هر نیز — دام کرده کم کرده ام از ین همه پاره
کز زاهدان ز شرم دل طعنه بر آورد من زان — بشکاف کیسه این کهن دارد روان
[illegible] — مطرب غزل های سرزمان یا ارغنون پاره

ساسان و جام می بکف نه — ز بزم ما تکلف برطرف نه
تهی از باده نتوان داشت ساغر — بر آر از کوه در صدف نه
حریفان منتظر در بزم تا چند — قدح بر کف گلزار و صف
نوا از مطرب و چه بر خوان غزل ها — بصد آهستگی دستی بر دف
چه گر گرد بزم ما آتش شمع بجو — بطرب باده خوش سرنف
کمان قسمت بر دلم کش — خدنگ غمزه را سوی هدف
نماند باتو نقد دل ز قیس — بدل جان عشق گنج بی تلف

بزم نشاط دور از حصه مست باده — ساقی بده باده مطرب بزن ترانه
هر او نعره عشق از ذات یا چه پری — پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه
زاهد بود خمیب بیمار ساغر دراز — تا باده خوردن پیدا شود بهانه
کان زنبور لب لعل تا نامه بیارند — مرغان دل و مجمع کرده اند آشیانه
قصر عزیز گلگون باده فخر است — گردون کج آمد زین صورت عاشقانه

نوا در ره اندازی کس ز شمع محفل دارد — چو ما در آتش خود سوز اگر سودا دارد

بروی آن آشنا خود را اسیر کنم — بدریای محبت کش نه پیدا ساحل دارد
درون قفس اسان خوش تمام از بعد — چه هیچ خبر از غمزه مرغ بسمل دارد
بنوها غمزه را خوش بکشش سیر از پیاله تر — که جان کیست در حیز زر و سیح قاتل را
محبت شوید اگر خار مغیلان است کز — براه کعبه وصل از هوای منزل دارد
بمجموعه خوش افتد عاقل از سر کشته سیح — که هر دم کوی بر بار کمند ان محمل دارد
ز مصر شهد بار شربت بادا کرتا — بجز از این خونبهاست جز جواد قاتل

انچنین بر سر بغا که تول — فتنه آنجا است بهر جا که تول
مرغ روانان شکل صید صف حشر — انچنین مو که آرا جز تولی
هم از زور رفتاست دارد — باهمه فتنه و غوغا جز تول
اگر خور ز تخته نهان زده — ست جز حشم تو نبیند احمد تولی
آتش محی نشان ز هر کز — شعله از نور تماشا که تول
منت دی سر که ملک که غمزه تاباند — انچنین در نظرها که تول
قهر از باب ملامت هستند — نه چنین عاشق سودا که تول

تا سر مجلس نشستم آلوده گشت دل — در دیده عشاق نمک سوده گشت دل
امروز باندازه قدح نوش گرفتوا — پرسند از آن کز که نه بیهوده گشت دل
رفتن بسر خاک شهیدان محبت — دامان بسر مردم آسوده گشت دل
هم در ره امید تو بر خاک نشستم — نو دامنی از ناز و سود گشت دل
از دیده شوق شیفته عشوه خوبان — هشیار اگه زهر سکر آلوده گشت دل
از حلقه زلف کو نه دست تو جانام — دستم ز در بتکده بیهوده گشت دل

مهرا

فصل غم دین و عقبی شده آزاد — دست هوس از بوده نابوده گشت دل

ملک میخواهد مست خونخواره بود دل — کلک میکشم آتش پاره بود دل
از غم خوردن از خون خوردن نمی آید — بسته ساغر جام و خوش خونخواره بود دل
بیاد ساغر تو بخود تو مردم — تو ظالم همیشه در نظاره بود دل
دل به هر دو جا خواهد نکیه — دست خون ز بیچاره بود دل
و آن آفتاب آسمان سوز — چه عمر ریشه از ان سیاره بود دل
بس دل بر در و کسر اخر منت — هم ساخته همیشه عیاره بود دل
ز ادرخانه حسن تو قفس — تو خود دار خانمان آواره بود دل

دارم هوس جان نگاه بجای دل — صبر همه کسی رود نهان بجای دل
جان دادم اگر قصه و شکوه بیم برو — منت بکار دل اگر انهار بجا د
خوش منت دل بوده تغافل نمود — باشد از غم عشق بخوری بجای دل
ایدم جان منت تو دارم هم الخیال — آلوده هزار رقبا بجای دل
از بار ها ز عشوه جسته هم شود — گر دستی ز بهر تماشا بجای دل
در کام آرزو بسطر زد در ابرست — دشنام خیال تلخ کر عهد بجای دل
قصر طفل عشق خالب بلند — خواهم خبر ز عالم بالا بجای دل

ار فتنه از ناز تو بنیاد دگر محکم — هر چشم خانه تو را از غمزه عالم
از چشم منت خانه صبر مرا درد — وز ابروی تو طاق امید مرا خم
آن اگه خندات نگاه افشانده دگر — بر ریش دل نمانده زکافور مرهم

اگر شکایت عشق نیست که حشر … دارند بهر زنده که خوش عشق
غمهای عشق سلسله جنبان عشرتند … دیوانه آنکه شاد نگردد ز بهر عشق
اشکم ببین چه کرد به دلهای عشق … طوفان نوح را نشمارد به شهر عشق
مصر بیرون خانه را انداز صبر … سنگین دلی که کرد ترا بر عهد محکمی

سرخوش از غمزه زنان عشوه نما می‌آیی … چه کسی وز کجایی و کجا می‌آیی
گرم می‌آیی و دل مضطرب از آمدنت … غالبا از پی دل بردن ما می‌آیی
در سر شانه چه خیالست که ام که چنین … کج کله بسته کمر تنگ قبا می‌آیی
صبر بر رفتن کند چه … … حال ما سوخته کردم چرا می‌آیی
وه چه جادوی از شوخ که از دیگ کی … می‌برد هوش که دلشده تا می‌آیی
کس نه بینم که نه … و از خود نرود … تا تو در دیده مردم چه بلا می‌آیی
دیده جان به تماشای جمالت مصر … گر چه در دیده او روح فزا می‌آیی

چو در بستن عتاب کرده باشی … هم با جانان خرابی کرده باشی
بخندی بر دل پر آتش من … به شیرینی کبابی کرده باشی
نخوابم کل در آغوش تو از رشک … بران بستر که خوابی کرده باشی
دم قتل اضطراب ما عجب نیست … تو خود هم اضطرابی کرده باشی
مبادا بسیار در آغاز آن به … که از خود هم حجابی کرده باشی
منجم گر شود آن ماه طالع … خبر ده گر حسابی کرده باشی
مراد می فروش آن … … مگر در باده آبی کرده باشی
مراد که چه مصر در آب … تو در جستن شتابی کرده باشی

ساز دوران که ز نو غم به ساز … ساغر مرده به دور اکبر غازی
نه همه دانش ربا که محتشمان زا … همچو سیمرغ آورد به سفله نوازی
تا حریف خود که در دماغ رعونت … باد تهور … که تازی
نی ز آتش غمش که در صفاهان … شهره بود که مپش بسته کرازی
زن پاک دل حسن برخود آرد … زکی هوس راهوار دست درازی
زان میکده کز ظرف باطن … تو به دهد چرخ را رشیده بازی
زان می صافی که عاکفان صوامع … خرقه نهند از نو کشند نمازی
زان می روشن نظر که باز نماید … راه حقیقت به عاشقان مجازی
زان می دریا که به کاک بشوید … از دل عارف خیال نقش طرازی
مصر اگر در کشی از ان می بیغش … دور نباشد گر برد وکمه بنازی

غنیمت جغان … موسم در … بجای خود که آتش بسته شد می
خوشا کسی که در خشک سال برگ نشاط … بنام جرعه کند زنده نام حاتم طی
شیر … باغ … مکعب … که باد از نفس زنده … ز نی
بکوش تا … رسید این ترانه که بحیک … چراست … بر باد میکند رگ و پی
اگر … سگان … اگر پیاله در آید … بلاف ور
پیاله گیر که می‌بهار رفته در ربیع … برآر نعره … سود از ین پس هی
کعبه گشت … از باده جام جمشید … حریز خاک … کاسه سر کی
نوشته اند … … محابا … کتابه … کل شی حی
کدام آنچه کزو قطره ازو یابد … هزار رقص کند قطره جواب جلا
کدام آنچه کر رو … … ز انفعال کند آفتاب راه در خوی

بهوش باش درین راه پر خطر فصری | چه رفته اند رفیقان و بیدلان از راه

شستند یار از دل ما نقش رنگ و بو | پیران ساده لوح و جوانان ساده دل
از باده زنده ام کرد آن آفتاب فطرتم | چندین چو غنچه ام که برگم رفت و موعول
تندی مکن که با همه نرمی و نازکی | هم شیشه سخت روئیم و چه باده کم فضول
شب تا سحر چو دلت نام کرده | زنهار کم مکن که نباید جست و جو
در عشق آبرو چو شود کم دگر مجو | گنج آبروی رفته باز نیاید دگر بجو
از عشق ما مگو چو از گسسته ای | وز حال ما مپرس چو فنکس مکو
فصری مکو دارن همه خونابه دست | داغ فراق محو نگردد ز شست و شو

مردم از آتش دل سوخته ام چه زنی | زان چه حاصل که بجان کشته آتش فلکی
همه را ره نشینی بی بزم و ما | سوز پروانه فدا دیده بهر سوختنش
سخت جان چو رازم تو می باشی | آنقدر سخت درین جان منی
چند خواهد دل سخت تو شکست دلم | داد از دست تو که سنگ گهر شکنی
کم شد سجده ای ب بی نماز الحذر | تا بر لب های سلسله پر شکنی
نیست جز دیدن شیرین پسران شیوه | همچو فرهاد مجوئید ز جنس کوهکنی
فصری نکو هند و دل وارسته | زر نگاران خطا و بتان ختنی

اشک چو کم ز شتابی | شبگیر که میکم آه آتشی
از دست رفته ام آخر | بسیار بجو بیرون بیابی
بیداد تو گر چنین بود در | عالم نشدی بری خرابی

سر رشته وصل خود نگهدار | چون رشته جان همه بتابی
در دولت تو بهار ساتابان | دارم همه تنگ شرابی
مشکل که رسد به وام خوابم | در دیده من که بخوابی
فصری تو بار می برد دل | ببرد چه در اضطرابی

از آنچه در دل همه جا دارد | دل چه باید زخم کجا دارد
تو که دامن آتش نمیدانم | چه درون دو دیده جا دارد
که برانداز دلم که چنین | غمزه های گره کش دارد
از تو بیگانه خو عجب دارم | هر نگاهی آشنا دارد
خشم و ناز تو نسب دگران | هرچه دارد همین بجا دارد
سر بکوی تو مشت خاک است | بس که سیرها بزیر پا دارد
نیست فصری دعای تو مقبول | تا بکی دست و سواد دارد

خون ریختن بچشم ستمکاره تا بکی | آشوب شیر جستن و خونخواره تا بکی
از آتش نگاه جهانسوز دمبدم | بر دیده بستن ره نظاره تا بکی
از کرده در قریب یکبار کی غلط | صد عهد بشکنی یکباره تا بکی
بیمار عشق تو شود آزار حکیم | کوشش بجا ره هم بیچاره تا بکی
یک ره بیا که لا فصیان آفاق هم | آتش زده از آن گل رخساره تا بکی
ای ار قضا دگر فدر نفس تازه کنم | این بیمار و گرد دشت سیاره تا بکی
از وعده نو کار سخن کشیده ست | آخر زبان زیبوم دل ارفاره ما
فصری برو به بیا خود قرار ده | بیهوده جستن دل آواره تا بکی

نمکین نمکی از جا بسوی کسی / سنگ جفای تو کردم که کشته خود کسی
ز صد هزار خدنگ نهان چه میفکنی / بکن ز شرم نیاورده بر دل کسی
مخالفان همه کرده اند گوش زدت / اگرچه گوش نمانده بگفت و گوی کسی
مرا تصور وصلت عمر درد اجل / جز آرزوی تو نگذشت آرزوی کسی
نه از شکیب چنین بازمانده ام از کوی تو / که طاقتم همه کم شد ز جستجوی کسی
اگر اجل ببرد جان که بلب آمده ام / مرا چه بیم که من زنده ام بسوی کسی
بسوی کعبه مرا از درش مران فصیح / که هم نمیروم از کوی او بکوی کسی

بصندل تا بدن آلوده کردی / گل خود شسته را آلوده کردی
تو خود داری ز رنج جیب خرم گل / چرا گل در بغل بیهوده کردی
عبیر انگیختی از جیب و دامان / نمک از بهر چشم سوده کردی
بچشم کم مبین دود دلم را / که مژگان سیه پر دوده کردی
مرا با صبر اگر شد عتاب / هم خود را و مرا آسوده کردی
دلت خوش بود قتل بیگناهان / گناه منست صبر فرموده کردی
ز خوبان خوشتری صبح و فارا / چرا از خشتها بوده کردی

اگر آنکه چشم تو زنجیر دیوانه ساز دار / نکوتری همه از خود وقتی چه ناز دار
مارو که چه هم شکست دو بیقرار / شمع و مانه چه هم سوز ده که از دار
در زیر پا فکنی دلهای ستمزدگان / همین بود که نشیاز لعل دراز دار
بس نازکی خواهم چند انکه خوش آید / ستمکار تو ز حرمان جلوه باز د
از عشوه که کرد دل برد آشکار / با غمزه های پنهان که خود چه راز دار

خواهم دعا و وصلش گردون فرشته آب / درها در آسمان را با پرچه باز دار
دلهای صد چو فصیح برد از همه بطارت / زلف عجب بنای که از کف تاز دار

زان لب چو نقد در نقاب دارد / صد نکته را جواب دارد
بوی زر بسان بجا که از لب / صد قافله شکر نهاد دارد
تو ساقی بزم شو که از لب / بس شاهد بزم شراب دارد
فردوس بود ز آب آتش / زان گل که تو در گلاب دارد
خوش روز من تو نگاه سیمین / کز باده کز تو آب دارد
بر بود عنان دل بهر شتم / آن پایچه در رکاب دارد
آن منت که بگزند ز غوث / فصیح تو چه اضطراب دارد

نا مراد ز خود کی قرار داشتم / مراد هر دو جهان در کنار داشتم
سر حوصله ندارم بگوش تو زینهم / چه لب تیز زبان فگار داشتم
شکوه ناز تو زد برد ما همه ورنه / هزار بار ره اختیار داشتمی
بخاک کوچه شطیبر دلم اگر نفس / نخل جلوه انتظار داشتم
بجز ز دست خیال تو دام چو بوالهوسان / وگرنه در سراپای می خمار داشتم
بکار عشق جنینی که نبود می سر گرم / میان خلوت دل هرزه کار داشتم
گذشت آنکه با امید وعده فصیح را / وب خورده صبر و قرار داشتم

اگر بسته دل سوز ار داشتمی / بوعده های تو امیدوار داشتم
اگر نه مردم چشم تو شد ز گریه سفید / نشان نیز تو مردم شکار داشتمی

به یک دل این همه سودا که در سر آمده‌ای | چه کرده‌ام که از این صد هزار داشتم
بجستن این همه چشم سوی بد و فتنه | اگر به دست نظر اختیار داشتم
ز آفتاب رخان روز من سیه نشدی | اگر تحمل شبهای تار داشتم
اسیر سلسلهٔ مویان نمی‌شد این دل من | اگر نه دیدهٔ آشفته کار داشتم
دریغ مستی عشق بجان من ار کاش | چو مرگ شربت ناخوشگوار داشتم

گذشت آنکه دل پرده پاره داشتم | به زیر کوه ملامت قرار داشتم
گذشت آنکه چو گل گاه شکفته بودم | ز هر گلی بجگر خار خار داشتم
گذشت آنکه چو شمعی ز شام تا بسحر | به پیش دیده شب زنده دار داشتم
گذشت آنکه چو پیمان وصل می‌بستی | بشاهراه وفا انتظار داشتم
گذشت آنکه ز غمخواری نگار داشت | میان اهل وفا اعتبار داشتم
گذشت آنکه چو دل از تو شکوه سر کرد | بوعده‌های تواش شرمسار داشتم
گذشت آنکه ز مهر و خط و خال تو باب | نظر بمعنی نقش و نگار داشتم

اگر ز سر حلقهٔ سبزان سیه فام تو را | چشم بد دور که خال رخ ایام تو را
در سیاهی تو صد نور نهان می‌بینیم | قصه کوته شب عید مرا شام تو را
شکر مصر بدوران تو در هند مگس | کو بیابان زن قافله شام تو را
کرده سر تا بقدم آیهٔ نسخهٔ کفر | کعبه را مرده که دیده اسلام تو را
از سواد تو زمین بخت سیاهی تا | عمر بخش و نظر افروز و دلارام تو را
سبزه‌ها بنده شوم بس که ز انشوه تو نیز | از گلستان لطافت گل اندام تو را
عنبرین موی صنم را نگرند بر قفص | زین همه سوختگان با طمع خام تو را

اگر دل از پی شوخی تند خوی تو داری | که دیده است که آرزوی چو تو داری
بهر خوشی بنشین و دگر بدین بازم | این همه با غیر گفت و گوی که تو داری
هیچ بخون ریز من کشته چو توان | کشته خون بهانه جو که تو داری
چه عجب از جهان دگر شگفته | ز بس همه گلهای تازه روی چو تو داری
سرو قد من به باغ آمده برکنید | تازه نهالان بطرف جوی چو تو داری
مگر که نوبهار شکن آخر | با همه مستانه رنگ و بوی چو تو داری
گوهر دل گم شده بدست تو قصر | پا بکش از راه جستجوی چو تو داری

مگر از عاشق صد هم نخواهد بود پروائی | دلم صد پاره و هر پاره عاشق یک جائی
دل آسوده در زلف نگار دارم عمری | بهجوم عشق تا کی بر سرم آورده غوغائی
جهان باز از حسن معانی عشق این غافل | که امروز با یوسف نظر دارم سودائی
خریدارم حسن عالم اینم جان بر کف | از این خوشتر نخواهد بود در عالم تماشائی
چرا چه زاهد خلوت نشین بیکار بنشینم | مرا چه عاشقی کاری و چه دل کار فرمائی
دل دیوانه‌ام نبسته زنجیر مویان را | نشود مردم که در رشته جانم تمنائی
در یکجا بیار دل خود کام در قفص | چه سازم عشق را لازم بود هر دم تقاضائی

مدعی از من خبر دارد آخر | گر چو تو بیدادگر دارد آخر
از تو ستمکاره بجان آمدم | کاش دل من دگر دارد آخر
بیش تو غم درد دل خود گفته‌ام | گر نفس من اثر دارد آخر
گر به دعا خواستم مرگ خود | گر شب هجران سحر دارد آخر
آنکه ندارد ز جفا هیچ کم | کاش وفا هم قدر دارد آخر

چرخ کشید ز دل آزادیم   گر ز تو بیرحم‌تر داشتی
قصه آواره چه سنگ دل آه   گر صد این ره جلو برداشتی

فلک ز بیکسی روی سیاهم کو برگرد   شب وصلت خوابم اگر آهسته گرد
ز مهتاب بخشش … ز … شب   اگر وقت طلوع آید … برگرد
بیش از غم … شب کوکب اقبال …   ز … شب‌ها بخوابم تو وقت سحر گرد
… دگر … روز … بر ده …   که آن صبح سعادت از شب ما خبر کرد
توان اختر شناس است … دو …   هم بر خاطرم … شبها دیگر گرد
نشسته ز ابر … ز … صبح …   چو مه با آتش دل غرقه در خون جگر گرد
سهیل … کابان در درد دل … بر …   که فریاد … قصه را اسیر گرد

اگر که در پرده لال چشم سیه میدارد   … دل … نگه میدارد
گرفتن … گوشه رسیدن چه عجب   … دل پرده بر آن طرف کلاه میدارد
ملک سلطنت غمزه … مژه   شاهی مرو ملک به نیروی سپه میدارد
قاتلم … بهنگام حشر   ز … عشاق گره میدارد
ز نخدان تو … هوس   چند لب تشنه مرا بر لب چه میدارد
قصه از … منظر …   خاک کو … که چشم به ره میدارد

فلک چمن … ز ابر … تا تار را   آتش گل تیز کرد باد بهار را
قرصه کافور … شاخ شکوفه   سنبل مشکین … دقار را
بر سر هر شاخ جلوه … کلها   کرده چو طفلان … سوار را

از پی دوستان مجلس گلشن   آب صفت خاک گرد آینه دار را
دور نظر بار زیب و حسن پرستش   وقت گل از … و باده گسار را
… نرگس رسیده اند فرو هم   گوش … دل را … دیده بیدار را
جام … لاله … و طره ساقی   قصه … عاقل … نگذار را

اثر نگاه انداخته بچشم خمار را   کارم اساخته بغمزه کار را
از چه عاشق کشی تو شوخ که بکام   تیغ زد … دستار را
سمع تو … مراد بجش اسیران   با همه مراد اسیر خویش بر آر را
پرده … بر الکه هر سو   پاک دلان کنند آینه دار را
بر تو مبادا … خون   دست مبادا … شکار را
تو به شب … دل او …   هم منجم به ستاره شمار را
مبر و آن شهسوار … قصه   حلقه فتراک او … نگذار را

عشق در … دلان آتش زند یکبار ره‌ها   مرغ شکر خواره را آرد … خوار ره‌ها
عقل … عالب … از … بر …   نرگس … سیاه غمزه … یکبار ره‌ها
همه … خود کرده ام … آن   ساکنان کعبه … باشد سر آواره ها
میکند … کوه … بلند   کوه نتواند که گردد مانع نظاره ها
در محبت … مجنون عجب   ره روان عشق را … پاره ها
کاروان کعبه شبها … در راه …   … ریگ بیابان حرم سیاره ها
در … روز … و بی مهر و قصه بیقرار
خود ابلهی … بیچاره گی

بجعد آفاق مرنا شکستی … بقد هنگامه محشر شکستی
توان طفل بهشتی زوجه سوختی … که در بازی ملک را سر شکستی
بشوخی ملقه کعبه شدی … بدستی حرم را در شکستی
بلب مسجانه عیسی فکندی … برخ بتخانهٔ آذر شکستی
بمیدان ماه پر دلها گرفتی … بجولان قلب صد لشکر شکستی
زبهر خسته دل غمزه بس بود … تو بل پر دا چرا خنجر شکستی
کدامین کیش دارد این سمکرم … دل صد موفر و کافر شکستی
زبا مهر دگر آن طره مشکین … که دلها را بیکدیگر شکستی
نکلک تو قصر آن شکر بجنب … کزان نی قدر نی شکر شکستی

ز ابر هر جهان به ترکتاز کسی … که هم به تیغ گین خنجر هم بناز کسی
مراکذار که در خاک و خون طپم یک چند … چو تنم کشته اسیران تو نیاز کسی
چه فتح ترکا فرد لتو می آید … که اهل صومعه را در صف نماز کسی
سنگدلی که اگر روز حشر زنده شوم … گناه کار محبت کسی و بار کسی
کدام تیغ که صد خنجر گرفته همچو مرا … بزیر عربده بیزخم جان کداز کسی
زکشته تو تظلم چه سود کان تو نه … که بی گناه بجوی بهانه ساز کسی
بقصد کشتن قصر میار دست بتیغ … تو صید خسته نیاید که شاهباز کسی

فرستاده ام گل بدست نگاهی … ز بهر کله گوشه کج کلاهی
قفس ریزه بسته بر بال شوقی … جگر پاره مانده بر نوک آهی
گره داده دل و گفته تیره شامی … گره کرده دم باد صبحگاهی

مژه بند بر مرکب شهریاری … ز لطف باز در جلوه شهسواری
بایی نیم آمیز تا لب بخند … نشان ده آرزو که کاری
هزاران غم آورده رو با کدوم … که بر نیم جان کس زاند بسیاری
چرا منزند شعله سر تا بپایم … اگر مو بمویم بدارد گناهی
گنه بخت دارد که دارد طفیلش … داغم فزا بی عمر کاهی
ز خواب سرگان چه بردن آرام … چه گلها که سوزد ز خشت گیاهی
مبادا کسی چون مه تیره بختان … ز خورشید رویان بروز سیاهی
چو پرچم در خاک و خون کعب قیصر … بیفتاد صید از فتراک شاهی

بازم آتش زده همدم روز افزونی … خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی
دیده ام بستهٔ اخت نظاره هنوز … خیز و از مرگمش شعله زبان افسونی
چشم انگیخته از مرد مژگان نشتر … زلفش آویخته از سر مو مجنونی
مو بمو سر بن موم بلاب علامت … کز ادیه رنا سور در درونم خونی
عشق بیچاره انداز تیره بران میدارد … کربیاز خود و ناز تو کنم مجنونی
دیده کز سرمه سودا جنبد در ماند … ست سر ذره از ریک وادی هامونی
فنطره خامهٔ غم دل نتراود بیرون … هم بدر نقطه و دیعت شنوند مضمونی

اگر با مه گشتم سرمه سلیمانی … پری رخان دلم می برند پنهانی
فدای گرد دهی چشم شوم که مستانه … کنند بهشت در کعبه قبله گردانی
مرآن بمحرمت قبله ام که مراکم … بجای صندل از خون دل نه پیشانی
مرا حیب بکن از جیب هر غریب حلق … که همچو کعبه نشستم بیک دامانی

نظاره رخ تو بسعادت‌شان عجیب   هر چند کف آرزو بتو باری
نظر بجانکی بیازم اگر او ببرد   سواد کفر ز خال رخ مسلمانی
زید دل تو ربا می‌شناسد قدسی   صنم مپوش چو با سوختگان تابانی

هیچ نبی دو قدم ره نتوان برد بجایی   چشم بر بست ساخته از ذره پایی
آن قوم چه بر عهد تو خرسند نشستند   دانند که بر باد نهادند بنایی
تا آنکه نسوزم بدلت مهر محال است   بنشین که بر آتش بنهم مهر گیایی
اگر کم رو بادیه از چه شتابی   بشنو که ز دنبال تو بر خاست صدایی
رندان غم ما را دو جهان داغ نهادند   هان دست مبر تا نوهم سنگ بهایی
گوش نشنو است تو ورنه درین دشت   هر ذره ازین دشت دوانست درایی
چه همه دانی نتوان هم قدم برد   راه سیکی کرده بهر گام بلایی
بر گستیم گل عالم خسرو لرز است   این عیب کو بر دیده مگر جود بهایی
قدسی شود جلوه سرو تو درین باغ   دلتنگ مباش از غم هر تنگ قبایی

قصه عشق چه ماند اسیر ناگفته بکسی   با تو گویم شرح چگونه بکسی
کس نبرد که مقصود ز زلف آید باز   بوالعجب نیست دوست به بیم بره بوالهوسی
آستان حرم عشق مقام ادبست   دست بگشا ز دریا پرده بهر ملتمسی
اگر امشب گل تازه که چیدم دادم نسیب   بلبلان را زرد بال گرانتر قفسی
جرم تو خشک نمرا زنکویش آمد   صورت بکر زد کعبه ببانگ جرسی
همت آنکه دهد کام دل ما کجیز   که بر طاق بلند نشود دستی رسی
قطره زن ای قدسی مرده دلان میخواهی   باید که ترا از صبح قیامت نفسی

دلا کدار شب پروانه آرزو کرد   دلی در آتش خود سوختن نکو کرد
بهر که منکرم کامیاب عافیتست   ترا که کعبه جان درد عشق خو کرد
روا بود که ز دست غم پیرهن بدرم   که چاک کهنه گریبان چه رفو کرد
شکفته از دم باد بهار مشرب پاک   چه دل فریفته نقش رنگ و بو کرد
چه گویم از نفس دلخراش تو قدسی   مگر که سوده الماس در گلو کرد

نسیم صبح چه دیوانه وار میگذرد   خرام کرد ای بهار میگذرد
بنکهتی که صد بستر بهار ارزد   زخود دلم مگر از کوی یار میگذرد
بجلوه تو چه نسبت نگهبانت حیرانم   چه فتنه‌خیز ترا از روزگار میگذرد
که ناگسسته عنان ماند از تماشایت   بعرصه تو که چابک سوار میگذرد
کدام شیر چه آهو که بسملیت شوق   بجلوه که تو مردم شکار میگذرد
ره امید بسر میروم چه بیداد است   ز سر گذر چو ازین رهگذار میگذرد
رسید قدسی و آتش بنفس خوش باش   که مست آمد و هوشیار میگذرد

پیداست ز ماه تا بماهی   ما هیبت حسن او گواهی
دریافته‌ام از آن رخ و زلف   اسرار سفید و سیاهی
هر عاشق پاک و طفل اشکم   بر پاکی هر دو هم گواهی
از خال و خط تو تیز بینان   دیدند صنایع الهی
کفر از تو و عقل و صبر خواهم   ما پیش تو نیم هر چه خواهی
سلطان سریر ملک عشقیم   داریم نفیر صبحگاهی
قدسی سواد بند باشد   چه آب حیات در سیاهی

بسته سلسلهٔ عشق نشد هر پایی کم توان یافت درین سلسله پا بر جایی
منم آن رند جهانگرد که هر شام و شبی اندرین بادیه خوابد جهان پیمایی
نتواند که رسد در حرم کعبهٔ وصل ره رو عشق اگر طی نکند صحرایی
انجمن گاه سبب تیر ستاره دیدم زده آب نتوان یافت درین دیر چو من رسوایی
جم غم از سود و زیانم چو بیازار خیال دل بسودا زده ام راست نگو سودایی
آخر از تشنه لبی وادی هجران مخروش که رسید آنکه رسد موج زنان دریایی
فیض از حسن تو این نکته شیرین که بعبد نتوان یافت چنین طوطی شکرخایی

مده فریب که لب شکرین دارد باده در قدح و زهر در نگین دارد
بکشتنم ز امید برق ریز مباش بخنده که گل افشان یاسمین دارد
نمکی بداد مرا زان لب شکر تا صبح بنه بدیده که از شعله آتشین دارد
شنیده ام که دلت میکشد بمهر و وفا نمک که چشم براه دلش در کمین دارد
بچشم که نظر از غمزهات گذارا باد بشوخی مژه که چشم شرمگین دارد
زداغ تازه زساغر نهفته غافل که آن نقاب در آستین دارد
بجوش فیض از این نشاء بهار خیال هزار بتکده در هر گل زمین دارد

دلا بناز که دلدار نازنین دارد اگر ستیزه کند چهره آتشین دارد
فریب داده نگاهم مژه که بیدادم بزیر هر مژه پنهان نهفته چین دارد
سپید چشم تو کردم که تیر غمزه خوبان هزار فتنه بیدار در کمین دارد
بچشم که نظر انصاف که دل حسن نیاز بیا ببین چه جنبش که در جبین دارد
تراشه زجگر با سفینه غزلت شنیده ام که بهشت در آستین دارد

کل

گلشن شکوه چنین صبر از کدام جناب که از بهار گل افشان آفرین دارد

ای رخ تو بنهایت خوبی خط خوب تو غایت خوبی
جا بجا مصحف جمال ترا زیب از خال آیة خوبی
نفس میکند مسیح لبت از زبانت روایت خوبی
عنبر قدت بکشور خوبان که برافراخت رایت خوبی
مصطفی عشق فیض ها خیزد مرزبان در ولایت خوبی

از پیش چو سمند جفا تیز میکنی بر درد مند عشوه خونریز میکنی
اندیشه کن که گردش طاق تو بشکند ایما بر ستیزه که با من تیز میکنی
تا راند مسیح پیش سمند تو سلطنت صید دل که نگاه دلاویز میکنی
آمیزشی تو کرده جو بقعان چنین بود خونابه دلم جگر آمیز میکنی
خون مجوزم که از لب برخواستی زبزم مردم بهانه دگر انگیز میکنی
اگر کوهکن که میکند سنگ بیستون دانم که فلک عزیز و پرویز میکنی
فیض آن دو قابی معنیت با فلک بر روی زن سپهر که تیز میکنی

بر درد منم که دیده اجتناب کنی چو در دست بر سر سبزم حجاب کنی
ز اضطراب دلم غافلی و زود بسی که هم بصبرم و پنهان تو اضطراب
بپرسش دل دلداده دیر دیر بیا ترا چه سود که بر مرگ هم شتاب
کرشمهای تو صبرم ز پرده بیرون برد تو در نظاره هنوز از حجاب لعاب
لب خاموش تسلیم ناز در بند است اگر بعد آمیزی عتاب کنی

بنوبهار جوانی بزا گوارا باد   که جرعه ریز رود بر قطع لاله خوب
ازین نفس که کشید رحم سود فیاض   جز این که زمزمه مستانه عشق آب کند

امشب خبرم ز تنگ رفتن و گذشتن   قفس از نظرم تنگ رفتن و گذشتن
آیا که بسبزه ریحان تو زیبد   از چشم زمی تنگ رفتن و گذشتن
خونابه بدلم چه زند موج که امشب   رنگ از رخ جام می تنگ رفتن و گذشتن
صد رخنه بگیرد بجز لالکه مانده   عرض زرم تنگ رفتن و گذشتن

خوش آن بزم که مهمانش تو باشی   نمکبخش سر خوانش تو باشی
طبیب نبض دارا دست نبود   بران دردی که درمانش تو باشی
بگردم آن سرخوانی که یکباره   نمک ریز نمکدانش تو باشی
برو زآینه صبحش تو گردد   بشب شمع شبستانش تو باشی

این بیاض خیمه‌ای از نکهت فیض سپید   در معانیش که دارد لطف صفا موصوف
نکته سنجان نهانخانه دانا پیرا   از سوادش کند اسرار ازل مکشوف
صوفی خرقه کبود دست این نیل جلد   متحلی گه با عارف معروف
هم بهزاد ازو عقل کند مشغول   هم بهوس ازو روح کند مشغوف
شاهد بزم شهود دستگاه ز دیوان او   چشم نامحرم اسرار کند مکشوف
آنکه باکرده ره فقر کند معزول   آنکه با درکه تقدیس کند ملهوف
شهسوار ز سر جلوه کنان در حرمش   که عنانش نکند بوالفضا معطوف
ملتمس پرده کیانند که در عین ظهور   همه دارند بجلباب خفا محفوف

دیدم خواندن آن نامه گوارا باد   آنکه وارد بمعانی فنا مالوف
وقف نظاره صاحب نظرانش کردم   جام دیده زدم بر سجل موقوف
نام این نامه ز تاریخ تمامش بستم   از بیاض خیمه صافی و بیاض صوفی

تاریخ بیاض و نام او را   گلدسته آگاهی گفتم
از جلوه این بهار رنگین   مستانه بحیرتم شکفتم

پادشاها شهسوارا خسروا   تا عنایت شد مرا ابر بزمین
شود از عزت سرم با آسمان   پایم ار شاد رنیاید بر زمین

شبها سحر بیاد دوست کرم   وز گریه کنم فغان فراموش
بر درد جود دل شکسته ام را   زنهار مکن تو از فراموش

تا بارگاه این کارنامه اقبال   چه بدر ملک کشایان بود حفظ تعلیم
نظر فروغ آنچه درو از این نسخه   خود بتبارک عزت بندی تعظیم

زاهد بجا داری تصوف چه میکنی   ما با تکلفیم تکلف چه میکنی
زاهد بسحر ز شرب توبه میکنی   تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

بوستان خیال قیصر را   از نم فیض تازه و زیبا
هر چه یابا بلند و پست درو   همه بالاتر و فروتر بیا

نخلها تا فلک کشیده نگر   سبزها تا زمین رها بین

بوستان مقال نظاره کن و ببین   هر خار و خس بجلوه گل سوری و سنبل نگیست
در انجمن همه معنی کشند نکته گذار   چو نکته در نگرد رود انجمن تنگیست
درین صنمکده آدمی فریب ببین   بتان هزار و لیکن چشم بر هم تنگیست
بود ز چار طرف بدرگان معنی را   بهر حدیث ولیکن حدیث هر تنگیست
پسند خاطر هر کس نمی توان گفت   ز صد هزار سخن در هر سخن تنگیست

ایا ساز اقطار نظم و نثر ببین   جز آنکه بود اندازهٔ ساعی ما
هزار گونه سحر از زبان ما سرزد   سوز زبانکهای ما کشد وداعی ما
باقیات شود منتهی بوقت نظر   چو امتداد پذیرد خط شعاعی ما
ز هر تذکرهٔ اهل دید منتخب   که نه رقم زده کلک اختراعی ما
دگر نه در عدد از نظم همکنان کم نیست   قصیده و غزل و قطعه و رباعی ما

فیضیم که ز دل دقیقه شناس   نقش سر دغل شناخته ام
آنچه باید شناخت دانا را   به بغل نی بنظم شناخته ام
از آن بعقل دور اندیش   ملک از اهرمن شناخته ام
وز طبیعی بطبع و آتش سنج   دارو جان و تن شناخته ام
وز ریاضی بچشم چرخ نورد   نظم عقد پرن شناخته ام
ز الهی کنم اگر پرسی راست   سخنست آنچه من شناخته ام
نثر را مو بمو شکافته ام   نظم را فن بفن شناخته ام

اعدال

اعتدال معانی از من پرس   چو مزاج سخن شناخته ام

ایا معرف دیر زمانه قیصر را   کمان مبر که ز خیل تهی سبو باشست
کشیده باده تحقیق در حدایق علم   ز نشاء خمار چه دردسرت سبو باشست
بگرد دشت معانی که مرغ پر نزند   بجا بگیر که بعقل دو اسبه پو باشست
مگو مسایل فقه و مقلدان بهوا   اگر علم حیله گران و بهانه جو باشست
مسامحات فن ابلهی بخوانش   از و مپرس که آن علم مرده شو باشست
در خلاف جدل هم بخویشتن مگشود   که آن مقدمهٔ جنگ تند خو باشست
سیاه نامهٔ اهل سیاق هم مشنو   که کار تیره درو همان تجنب رو یا
مدار حرف بتاریخ هم نماند که آن   فسانهای ملال دروغ گو باشست

فیضیم شاعر توانگر دل   همت از خاک برکشیده من
کشته در آستین همت کم   طبع پیرهن دریده من
این سواد سحر که می نگری   هست خونابه چکیده من
آفرینندهٔ شاهد حکمت   معنی خاص آفریده من
برده هوش دل از نظارگیان   جلوهٔ طبع شوخ دیده من
برده کوچهای تنگ خیال   جنبش کلک سربریده من
بارها گفته ز خشتهای سخن   غزل و مثنوی گزیده من
مرحبا گفتم بلوح اهل دول   عشق بستر داز جریده من
ورنه میشد شگرف دیوانی
از غزلهای سرقصیده من

شنیدم در خراسان طبع بعضی | که گفتی بلبل این بوستانم
اگر او بود بلبل در خراسان | بگفتی من طوطی هندوستانم

فصیحم عاشق جمال سخن | کرد و عالم مرا سخن‌سنجست
از همه روی در سخن دارم | قبلهٔ اعتقاد من سخنست
هیچگاه از سخن نزدم جنب | پیر من اوستاد من سخنست

طبع مشکل‌پسند من اگر | مشکلات بدیع ملتزمست
سلکهای بلاغت از کلکم | با اسالیب خاص منتظمست
گر دلیلی بدین سخن طلبی | در کتب موارد الکلمست

مصرعی از نه دستگاه مرا | احتیاج نقط رساندن نیست
کرده معنی بدان مشابه بنجوم | که در و جای نقطه ماندن نیست

مصرعی منم که با خرد آسمان نورد | یک چند سیر عالم انفاس کرده‌ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته‌ام | سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده‌ام
هم در زبان متابع اخلاف بوده‌ام | هم در سخن تتبع اسلاف کرده‌ام
گر در جنب سخنم محنت مدار | گیسوی ده را به پرده دل اضاف کرده‌ام

اگر از شاه من خبر پرسی | اکبر عهد اعدل زمنست
وگر از علم من سخن طلبی | بر زبانم جهان جهان سخنست

وگر از نسب من اگر خواهی | از جدیشم بزرگ نخنست
وگر از کلک من قلم رانی | نقطه‌ام رونق گهر شکنست
وگر از مولدم نشان خواهی | همچو فولاد هند کان منست
ور با اسلاف من نظر فکنی | گوهرم مایهٔ عقیق یمنست

شهنشاه دریادل گنج‌بخش | که کلکش روانست بالا ز دل
جهان را اگر غرق طوفان چه غم | بهر موج فیضی ز دریای دل
بر آورده از کیمیای کرم | امید گدایان دریای دل
درین عهد قالب خراب سپهر | دل عالم و عالم آرای دل
مرا گر جهان کرد در عشق محو | نه سامان عقل و نه پروای دل
دل از فکر هر کار پرداختم | چو شد لطف او کار فرمای دل
زهی گنج‌بخشی سعادت که هست | نگاهش کلید تمنای دل
فروغ ضمیر جهانتاب تست | سیاهی زدای سویدای دل
نه زرین کمر در میانم ببست | که زنجیر زر مانع پای دل

صد شکر که از سپهر اقبال | خورشید کرم بمن نظر کرد
یک چند نزار و خسته بودم | بخت آمد و دست در کمر کرد
بعد از شکستن عتاب شاه | بنیاد مرا استوار تر کرد
بستم کمرش چنانکه شوم | از نه کمر فلک گذر کرد
زرین کمرم نه بر میان بست | کر بود مرا حصار زر کرد

شاه نبیل فلک جلال الدین که گشت / دور عدلش اهل عالم را کفیل

پیش باز و رقوی زنبور گرفت / حکم خرطوم مگس خرطوم فیل

در عرصهٔ این جهان عجب / کر شاه و پیاده پا نهاده

رسمیست که در بساط شطرنج / شه تیز رود ره پیاده

مقصدم کز درین غمکده عقل فریب / نیستم همچو نکته‌دان جهانی ظرف

از خود و همه خود را معتقد امید نبود / جز که گنجینهٔ غیب این همه زینهار شرف

نظم ما معنی خسنده به ابنای ازو / که بسی پیش ما بنویسند و نمایند شرف

دل بر یخانم و دانم که ز کوته نظری / که شکر فی نمایند ظرافت این شکرف

شکل طبع مرا تیز نگاه مرحسید / در تو از نفس مدعیان باید برف

حرفی از شکوه مجو بیند ز بحر سخنم / که همه گوهر شکل است بی لجه ژرف

می‌دواند بشه بهر مسیر کمیناد / حیف باشد ارقی که در نجو خسانکرد

کر بسی کم‌تر افتد نکنش عجیب / چون مثابل معرکه ابر در حرف

منم فصیح در میدان معنی / چو مرچا که سواد رو تیز تک منیب

بجلد شوم از پوست تا مغز / سجاده مردم نا پاک رگ منیب

بدان میمانند این پاکیزه گفتار / که در دیوان حافظ نام مسک منیب

امروز در شناختن گوهر ما / حرف افعال عالمیم و زرمایت ده دهر

افسانهٔ مکارم اخلاق میرود / مغز نکره که مکتبی لفظ کوتهتر

دانم کدام طایفهٔ اهل مجلس‌اند / آنانکه هم رهین وفا بند و هم ری

بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل / بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی

گفتارشان به لب چو جوانان پرده‌دار / اسرارشان به دل چو نگاران خرگهی

جائی که دام مژه نتوان بلند کرد / با صد هزار دیده نمایند آگهی

نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل / ابله فریب ساخته خود را از ابلهی

در سینه مهر او قمار بیمه‌وی / در کیسه خاک زر و گداز شهنشهی

از روزگار غافل و آنگاه کرده بس / بر روزگار قهقهه با طنطنه خری

دل بر در صنمکده و جرم بت‌پرست / لب در ادای سبحهٔ استغفرالله‌ی

کو عندلیب تا که بیش از غنچهٔ عشق / در گلشن چمن ببلبل نماید مواهی

با قطره صدف نظر آرد متعدی / با ذره حدوث که ز ترس متبهی

بیرون تراود از دلشان تلخی مزاج / زانسان که شیشه باده بریزد ز بی‌گهی

کوته کنیم قصه که فرض محبت است / با این گروه سلسله مهر منتهی

زین‌سان گذر که سالک وحدت نمی‌کند / همخانگی روح قدس بلکه بهری

دلا چه دانستش نیک و بد / مزیند از عقل چاسوسنز

گروهی ملامت پسندان عشق / برآورده از طوق سالوس سر

گروهی سلامت نشینان زهد / نهفته به صد توی سالوس در

مبین هر دو را در خاکبیزان فقر / که بیرون کرامات طاوس فر

ملکی خو بصورت پرستی مگس / که دیدم مگس‌های طاوس پر

منصر چو شنیدن از نگی بد / زنهار که بد مگوی دیدی را

رو گوش عقل کن و بشنو — ظنوا بالمؤمنین خیرا

زر پرستان که پیرو زر و سیم — بر لب چشمه آه سرد روند
بخیال زر افتند از دنبال — خسته گر بروند زرد روند
چه بلاها که لحظه لحظه ترا — بر تمنای سبزه گرد روند
از پی جبه و خورد و خواب چرا — اینقدر از تو خواجه فرد روند
زین تکاپو که میکنی عجب است — گر تو حرص جهان نورد روند
خاک در چشم این کسان بینی — گر طمع آب در نبرد روند
هیچ دانی که چیست تو بجاک — زین همه جنس نقد و فرد روند
نازنین کالبد رها کرده — جان بچیزی نزار و درد روند
سپر از افسر عقل میترسم — که سرش هم ز رنج نورد روند
رخش حرص تو گر چنین ... است — گرد بر چرخ لاجورد روند
هیچ آن سیم کش ... که زر است — سنگ آهن ربا نبرد روند

دوش در خلوت سرا فکر بادست و عقل — گفتم ای گنجینه بخش علم و گنجور عمل
هم تو بی طغرا کشش عنوان منشور ابد — هم تو بی قافیه نزد بوان سلطان ازل
از تو منتها بود در هر که گشت از همت — خاطرم مشکل گشا از عقده دین و دول
چیست سر که چنین پیش دست میکند — سفلگان روزگار از هر عقبا دو محل
بر زمین تنها نکین آسمان هم رفته است — بر عطارد زهره بر مشتری بگر زحل

قیصر از دهر هر چه بنماید — بخدا ار بهتانی میکرد د

آنچه عیب بدیده تحقیق — با زبان رهگذران میگردد
عقل گفتا که چیست این دولاب — که ز سر تا پای میگردد
هیچ بر محمل هویدا نه — حلقه حلقه دوران میگردد
گفتم این سبحه الیست صد دانه — که بنام خدا میگردد

گر حلاوت ز عمر میخواهی — تا بود عمر باش خاک نشین
گر ز شکر است شیرین تر — آنچه زد گیر نبود زرین

مرد باید ز بانغ رسانیدن خلق — بر در دولت ارباب کرم جا گیرد
روز روشن بگذر انده خطر مردم را — بی سبب بستگی در باب دعا گیرد

یاد کس گر فلک عربده جو — بر سفالین بدن سنگ افگند
چشم مست تو ز نظر باز آید — عقل شوخ تو ز نیرنگ افگند
دل بفرمان تو از تن ندهد — جان ز هجران تو در تنگ افگند
زلف معشوق ز دست تو رهد — تار نبض تو ز آهنگ افگند
ساز عمر تو ز قانون ماند — بربط عیش تو از چنگ افگند

قیصر اگر راست ور گر راست — باید شاه از کج منشان انزوا
معتدل از دست است ای همه — فطرت سگان خط استوا

ستاره از ل بشر گر مانند — بر خاک فتادن سفالین

از پهلوی خود کند بستر | ور بازوی خود نهد بالین

قطب ربانی فریدالدین که گنج الحق خلق | در مقام او بصد ناخن سخن پی برده اند
قطع راه عشق آسان مشکل است با نیاز | در حرم دل بصد خنجر جگر پی برده اند
در بیابان طالبی آن جا که افگنده اند | تا نه پندارد که شمع نظر پی برده اند
طوطیان پیش دم در پرواز گرد مرقد او | کو بجا انبهام بگنج آن شکر پی برده اند

تنها بسیط زمین دلوت مائده آب | در دست هم نعم دینی و هم دینی
نهاده اند زمین گرد خوان ز عالم غیب | ز نعمت حق تا کدام بر چینی
سفر کرده به ترتیب نعمت در عالم | ز بهر ذوق خدادانی و خدا بینی
درین سفر زیارت طوف اولیای عظام | چه بوده مانند شهان در لباس مسکینی
رسیده به طواف مزار گنج شکر | چه کرده در زیر شرع شیره مالینی
بر جو اهل کرم خوان نعمت آراید | بروی مائده آخر گشته شیرینی

دوش از آسمان صنوبر مرا | که غصه بر جبین افتاد
حالتی رفت که تصور آن | لرزه در جرم سفتی افتاد
هم بروی زحل غبار نشست | هم در ابروی زهره چین افتاد
خاک اندر دهان که از رخش | شاه والا جلال دین افتاد
بیخود افتادم از فتادن من | دو جهان عقل سهمگین افتاد
چه زمان نور را از افتادن | نور را جوهر انجمین افتاد
آسمان گفت که غصه مخور | نور خورشید بر زمین افتاد

ملک

لکه روشن کند جهان یکسر | بر زمین نور چه قرین افتاد
گفتم است نکته گفتی | چه سزاوار آفرین افتاد
بر خورد بار بسان فروغ نظر | هر که را دیده دوربین افتاد
عالم افروز بلا از آن جوهر | که بجوهر شده همنشین افتاد

باز آن شبر گوهر پروانه جبرئیل معهود | بگرد شمع نبوت بلند پروازی
که تا شگفته دم صبح حشر روشن بار | چراغ انجمن شاه اکبر غازی

مرد طماع نهد دست گل بیش خسان | گرچه با اهل ما قوت سرافراز شود
خرد بار است و لیکن بسیار رحم | بدر قطره نیسان دهنش باز شود

و زیر و زرهی که نقش منصور شد از و | چرا از دهش فروغی خلود افلاک آخر
ز دیوان فزارت داشت لا فلعی دربر | ولیکن تیغ بد امان جامه چاک آخر
محاسب روز محشر پیش مردم بر روی آرد | بر او لاخنجر کوه بر جیب چاک آخر
گشته بر صلوه و غلو آسمو زبهای او | بساط شاه از فرزین کج رو پاک آخر

سوی فخر محبت عشق اگر | خویش را نکته تیر میگیرد
زانکه صد نکته با یک چو مور | عقل از فخر فرزانه میگیرد

هر آن غواص اشعار گم عمر | دریا بار سخن کردم شما ها
اگر بست و بلند افتاد شعرم | بعد از شعر میخواهم ثنا ها

بود دیوان حج شهر رود در شهر / بلند و پست حرف قصر باها

شیخنا قدوتنا مولانا / خصه الله بعلم و عمل
الذی قد شرح الکون به / جمع اعضره المشتمل
علمه الاشمل اسخاه اتم / اسمه الاقدس اعلی و اجل
لا تعلقات بعوبسا الاجرا / بل جذا الدار الی الدار رحل
انظر و ظاهره فی الباطن / اختفی آخره فی الاول
قلت فی رحلته تاریخه / افضل الهند و فخر الکمل
۱۰۰۱ ۱۰۰۱

وقت العیان ابوالمفاخر بود / پاک از آلودگی عالم خاک
رفت از این خاکدان و از غم او / سینه‌ها شد فکار و دلها چاک
یافت رحلت آنچنانکه آمد پاک / گشت تاریخ ابوالمفاخر پاک
۹۸۴

مجذوب ازل کبود و اصل / از آن غلبات عشق مغلوب
چون رفت بجذبه الهی / شد تاریخش کبود مجذوب
۹۷۱

لله الحمد که این معبد اسلام که هست / صبحگه منبر شرع از علم بالا آگاه
یافت انجام بحکم ملکی کاهل نعم / بر در وی زد در صدق بمالیه جاه
معبد اهل شرف کعبه اصحاب طلب / مسجد ملجأ دین کهف ملوک اکبر شاه
۹۷۲ ۹۷۳
مصرع اول این سال بنا را صالح / بهر انجام بمصراع دگر آمد راه

ممس

همین نه آدمی از دین و داد تا جوری / بآن همه عیش گر آید زیب و فر گردد
بنوبهار عدالت درین زمستان سپاه / گیاه نخل شود نخل بارور گردد
فروغ عدل درین آن اثر روز سیاه / چو خاک سنگ شود سنگ سیم و زر گردد

تبارک الله از آن صبحهای سحر نگار / که زان طلیعه ایام می برد ناموس
کمر ز دست سحاب این شکوفه‌ها آن / که بر نهالها اوراق سوره شد معکوس
ز پیش طاق تخیل نظاره میکردم / روانه کرد نظر را بسوی حیرت باکوس
بهار رازی می در در فردوس / تذرو قهقهه میزد بر پر طاوس

شبی با تو گفتم کار سینه و در پریشان دل / که چون پروانه جانبازی و با آتش هم آغوش
بسوز سینه چندین پیچ و تابت چیست ای انجم / چه غم داری سیه پوشیده از آتش چه میجوشی
بگفتا مرا آتش زنده ام الکنه بصد حسرت / نه آتش دور میگردم از آن اندم سیه پوشی

مولوی عالم عارف افسوس / تا که آمد اجلش را وعده
عقل تاریخ مه و سالش را / زد رقم نوزده ذی القعده
۹۹۲

از صبا موتمن الملک ابی ایست را / آنکه اطوار دل ارباب ورا سخن است
بر سال حرز دعائی که خدا بنیاز / صیقل صدق و صفا همچو جلای جان خرد است
رقم صورت ادخار این نقد خط است / جدول مغز او از تراز این نه رصد است
دو سیاه ایم از رحم بخوبی مثل / نه از این خوب جنس یار دو شمایل قد است
خوی معنویش در دل ما جا دارد / که از آن نور و شبنم دیده بلبل در حسد است

جوهر فرد که چه فطرتش آمد بخیال   پیش جانش ز لطافت همه جانها جسد است
از ریا کوهر شتابت معانی و داد   هر محیط دل دانا روییم گوش زد است
کفتم ای نام شناسان بکس نفرستم   هر شرف فیه سخن جهت [illegible]
بارها در دلم آمد که از این گلشن شوق   نرسد نزهت طایر لاهوت بد است
از معانی طرب گاه مجب کردم   ببیند آنکس چه نبود ره جانش زد است
نور خوانده دل شیرازه طریقی یاب   کافتاب گهر [illegible] اصلش است
دور بینی جمل گشود دیده ظاهر بین را   ای کل گل که در زیر کلاه نمد است
هست بخند دل ما بر همه بی حساب   ده نظر که به او فزون یک نقطه صد است
وه چه طوفان عجب است انکه بر جنبش چشم   سعف دریا ز فلک موج زن جزر و مد است
با که کویم که زمین معرکه نفس و هوا است   با که بسازم که جهان مرحله دیو و دد است
اکرم عنبر سا اش ز نیم [illegible] نسب   وانکه مر کوهر والای شما سام نسب
آفرین دوست بسا بهجت بکشاد   که ز دل سخنم رشته جان [illegible] عقد است
نکهت از گلشن چه کیر چرا امروز منم   حمد آرای معانی و کلام رسید است
از ازل آمده گلدسته باغ ادب است   گرچه زمین کلبن فیض ابد است

۹۹۹

فیض منعم آمد در معانی   کام بدو وصد نهج گرفتم
تا کرد دلم عروج معنی   نه چرخ درج درج گرفتم
یک فیض ز [illegible] بکرد لطف   افزون ز هزار گنج گرفتم
ذوقی که توان گرفتن از شعر   از شعر ابو الفرج گرفتم

جز بافی سخن محتشم که در کاشان   بطرز تازه طراز سخنوری دارد

بکر

بکر زنکته در آن کعبه حرم اشعارش   عبارتست که معنی سری دارد
بمعنی سحر او عبارتست بلی   عبارتی که معنی برابری دارد

خان خانان عهد کان نعمتش   طبع را جست شکفتگی داد
داشت چه اعتبار به شعرا   صله بیش از هم کنج کفی داد

ای برتو علیه به حج ضمیر   از غم چه تو خسی بری دارد
بانک بیهوده میزنی مشکل   کز طنین این مکس بری دارد
کاشتر از خاک بر شعور دانست   کز صدای این جرس بری دارد
خواست از بهر همچو تو نفسی   فلک تیر از سوختن پر دارد
لیکن اوقات این شریف عزیز   چه بهمچو تو کسی بری دارد

ای پایه تیز کاه تا عزه   از دقت سر درون بکذار
زین ناله همچو عروس کیر   وین کریه همچو میغ بکذار
در خود نه پسند آنچه کفتم   آینه بکیر و تیغ بکذار

ای محیط مواعظ کمال الملت و دین   دریغ گوهر موعظت را مصارف نیست
به پیش مرح سخن از دوزخ و بهشت مکو   که گوش هوش حریفان برین خارف نیست
خدا را زمی احوال حشر و نشر مپرس   که ساده لوح محبت ابو المعارف نیست
غلام صوفی صافی شوم چه میکوید
بهشت و دوزخ جز بسط و قبض عارف نیست

الا ای متهم در شعر دانی / که داری راحتی با صد عقوبت
سحر گفتن ز خود در چند صعبت / سحر دانی بود با صد صعوبت
مزاج شعر دانی آنکه در شعر / یبوست آشنایی از رطوبت
سحر آبست در معنی چو آن را / سلاست باید و دیگر عذوبت

نا شاعری که لاف ز شعر تو هرگز / نا راست بر نهیم از خلل کج نهادها
از یک دو بیت بردم کافتاده بر زبانها / تا چند خوانمش از بر مانند بی سوادها
بس کسی ز لاف معنی کانصاف می نتابد / دعوی فضل و دانش از بوالفضولها داد
زینگونه بی محابا در شعر من مپیچ / کز آنکه خوانده باشی دیوان اوستادها

پیشم چو فادوسه حریف شکر خانه مرا / گوش فرما که زبان قلمم وصافست
گوهر طبع من و پیشم زنگ کان زاده / ننگ میدانم دیر خردم صرافست
برگ بیرون و درون تو گر قفس برش / طبع بیگانه و خویش از تو با شکافست
خلق از همه بیت در غیشانند و صلع / اینقدر بس که نکوکاری تو بی اسرافست
این همه خلط از آن جهت که بخورد است / هر نفس بسته درون تو ز لب تا نافست
چه زبانیست که گفتش نماید چه ترا / دهن تنگتر از کار که اسکافست
پینه و پشم حدیث تو بهم نزدیکند / آنچه از کلک تو آید نه حد ندافست
از زبند گل و دیبا ز سخن نام مبر / بروان مرزه که زاغ قلمت خس بافست
هر که خمیده نظمت کند آویزه گوش / نشکند گوهر دندان تو بی انصافست

ما برنگان سحر صاف میبریم دلت
بی سبب نیست چنین سخن تا صافست

در تواضع بود کمال کمال / هر که را علم و دانشش افتد
سر بلندی و سرکشی طلبد / هر که را جهل و بخل افتاد
مرد و در کار خویش معذور است / عالم و جاهل اینچنین افتد
میوه خام سر کشیده بود / چون شود پخته بر زمین افتد

شاعر خوش نویس را دوری / کیست دانی ز اهل فضل و کمال
آنکه در کلک اوست ملک گهر / وانکه در شعر اوست سحر حلال

کاتب کج رقم چو تیره شود / دل ز کاغذ سیاه کردن او
گردنش زن که در قلم و خط / هست خون قلم بگردن او

سخن اکسیر مردانست ما را / ز حل طلق می باید بریان
سخن خوانی و درسی است آید / ز حلق و دقق می باید بیرون
بحکم شرع دزد زمانها / چو دست ملق می باید بریدن
ببین شو دزدان سخن را / زبان در ملق می باید بریدن

مرا خنده بر آنست نظم و نسبت خیال / چه ساخت قصر سحر از کلوخ خشت ابیات
بوصف روشنی طبع خود قلم راند / سیه دلی که دلش تیره تر بود ز دوات
به پیش خلق کند دعوی سخندانی / که حرف قافیه سازد رباط را لجبات

شنستم چو با زرکان از دو در / برانده کاروان در قطار و قطاره

درآمد در سمرقند و زر خود
بشیخ شهر بسپرد آشکاره
وز آنجا باز بر عزم تجارت
برآمد ناقه همت سواره
پس از دوری گران شد تا دگر بار
فلک بر عقده بر بند دستاره
امین شهر یعنی شیخ خونخوار
پی هضم ودیعت جست چاره
برون شهر تخت بر سر راه
ستاد و بکرد هر جانب نظاره
دو ابر درویش ناگه در رسیدند
دو مرد کش فش از یک کناره
بگفتا مشکلی دارم ولیکن
نخواهم جز گواهان درش خواره
بگفتندش بتو آن مرد بدعهد
نداد آن نقد جنس بی شماره
بگفت از من طلب داد زر خویش
بگفتند از تو میخواهیم دوباره

قربها باز چه امروز اسباب
بر تو گر خنده زنم جنگ مکنید
با درون متعفن که تراست
دعوی دانش و فرهنگ مکنید
این همه سختی و بار بر جا بر
هیچ جو و نان که هن لنگ مکنید
زین سرا تا که وجود تو دارد
پله خاک گران سنگ مکنید
قصه کوته ز جهان بیرون شو
جای بر خلق خدا تنگ مکنید

ای بسا دل که بیخود دیس مکر
غنچه خود میخورد بعالم شرب
خلق را میکشی ز قرب به بعد
خویش را میبری ز بعد بقرب
سر که مغز دوش ایا بمه که تو گنج
با همه غیر منهضم چه ترب

دوش ابلیس تماصو فیکی دو تو سیاه
که تلبیس زد در لاف ملک پرواز

پیش جمعی ز بوزان که به نیکی مثلند
بدمی گفت به نیرنگ و فسونه پرداز
گفتم از بو بود زرق عجب نیست ترا
تا فرو خرقه پشمینه کند غمازی

پیرمردی کهن فروش مرا
ور به کان خویش پرورد در
سر صندوق خود گشاد و کشید
چند از سنگ ریزه او پر
در خیالش گرانتر از الماس
قیمت سنگ پاره‌های بلور
تازه یاقوت و لعل و فیروزه
نام خرمهره‌های با غرور
بجمال زمرد تر در پیش
شبهی در قطار چه صف مور
رشته در لسوس بود بچشم
نحو دخام رودهای سنور
سرخ آشیره دانه آتش از انسان
گه خراشش بد سما بد کور
گفتم ای جوهری گوهر سنج
سفته یا زگوهر دست زد انگور
باش که این سنگ ریزه‌ها زرا
روز مرگت نهند بر سر گور

خواجه از بهر خوردن بازی زر
تا کی ساعت اختیار کند
زهر گر نوش جان کند بهتر
زانکه باز زهر مار کند

اگر کعبه معانی خاص
حرم قند بستمش یک یک
بر مگیر بیش مهی بود صنم
که جان می پرستمش یک یک
کشته بیرون نه نوشت
ور نه ما می شکستمش یک یک

علم حضرت امامست ایا
حرز راه رضاست شمع ۲۶

پایهٔ عالیش ببین که رسید — فلک او برفراز ظل خدا
شاه اکبر که ماه رایت اوست — همچو مهر از سپهر زنگ زدا
سال تاریخ اختتامش گو — رقم مدظله ابدا
۹۸۷

زهی عقد درپاش سلطان سلیم — که بر تو ده سال ابتدا
زیرو دل آفتاب دول — قرار شده ماه و ناچیز

سلطان جهان شاه مراد آنکه گذشتند — بر ناصیه‌اش طوله الله حیاتا
در ملک وجود آمد و از رایت سیم — شهور دو زبان قبه الله ثباتا
تاریخ سر افرازی ایام سعادت — گو در رقم انبته الله نباتا
۹۷۸

بحمدالله که باز از عالم غیب — هر دولت رسید و جنگ شد ختم
بهار تخت اکبر شاه از بحر — ز رنگ و جنگ شان گردون نهاد
گلی نصرت آمد بار پرداز — که دیده زین که نوبهار فتح شد
اگر پرسی قدر تاریخ این فتح — قضا گوید که نه نتهبور داد
۹۲۶

چراغ حوض جم شاه شاهنشاه ساخت — آن قدر بکار آب ار وی همی
و مروان قصر بود از سنگ سرخ — همچو قصر لعل در خلد برین
خواند رضوان مژده جنات عدن — تحتها الانهار فیها خالدین
بهر اتمام دو تاریخ شکرف — چشمهٔ خلد و حوض نازنین
۹۸۲ ۹۸۲

امام زمان شاه اکبر که هست — از او باز دین ملک و ملت قوی
بنا کرد این مسجد فیض بخش — چه با عرش و کرسی شده مستوی
ملایک نوشتند بر طاق عرش — چه تاریخ این مسجد خسروی
۹۸۳

در این جامع صبوحی بود صبح — که تا صبح خورد از رهی بوش
چو صبحان نغمه سر بردو رباب — صبوحی خوار تاریخ خوش
۹۷۳

نقش نگارخانه ایام عمر ما — از نار و بحر خط بصر جلا بافتم
سر بسته عقدهای ضمیر هنروران — همچون دو چشم معاشقان
چشم نواز قبله تجلی — از پرده غیب توجه بیافتم
نامه چنین شگفته بهار تحشم — هر چند چه سپاس نگارنده‌ام
جیب مه حساب مرقع ابر سلطان — آن کشت از جرقع ابن شتل رفتم
۹۹۲

قدوه نظم غزالی مشهد — که از طبع خدا داد او
خامه چند در کف بیسته بهار — نکته بر بیاد اسرار نغمت
نامه زنند گر او ناگاه — آسمان بر زور بال نغمت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور — سنه نهصد و هشتاد نوشت
۹۸۰

بار آورد
معنی و لفظا تاریخ او

چو بود ملک اکبر شاه غازی — چو [illegible] بر دو دار
به هنگام جهانگیری [illegible] — بانظار [illegible] مظفر
سپاه [illegible] فتح گجرات — [illegible] منصور

عجب ملکی که با شهر بندش | گشایش بخش طبع مست مستور
شه آن ملک را معدوم کرده | فریب یک دو نافرمانه دستور
برون کرد از کف اهل فرنگ | ز لوح صفحه‌اش شد نقش مقصود
باقبال شهنشاه آن ملک | نگشتند از نوید فتح منشور
بعون شاهنشاهی سپردند | کلید گنج شاهان را بمجبور
یکی از فکر بر جا در ایام | یکی گاه از زبان زن کی عمود
اکبر پادشاه معمور از عدالت | چو تاریخ گفتم گجرات معمور
٩٦٠

الله اکبر زهی صدار متعال | خورشید جمالش ایمن از بیم زوال
در قسمت خط عقل برون عز و جل | کنهش ز حد فکر فزون جل جلال

سبحان الله ز فرط بی‌همتایی | ذاتش بود از ساحت دانش عالی
یک قطره ز فیض او نباشم محروم | یک ذره ز نور او نه بینم خالی

آن مبدع سقف و ... برین | کاوم زبرای عرش گاه مبین
هم لوح نقش صنعتش صفحه ادب | هم سرخط کلک قدرتش لوح جبین

ما هم و دما راه وحدت پویان | یک لمعه ز جمله شهود حقیقت جویان
رو چنبه بر کوشش کرده هر ذره بود | الله الله اکبر اکبر گویان

یارب قدمی براه توحیدم ده | سوی نهانخانه تجریدم ده

دلبستگی

دلبستگی ز بیم بخشش | آزادگی ز قید تقلیدم ده

یارب چراغ معرفت نورم بخش | ور ذره‌ای از عشق معمورم بخش
نزدیک تو رفتیم از ادب | دورم چو فلک ز ... دورم بخش

یارب غم راه آرزو کاست مرا | صبر از دل مستمند برخاست مرا
چند گوبر کام بد کام رهی | وا از بی‌تمنایی تو ره راست مرا

یارب چه اگر مست اگر هشیارم | گر خفته غفلتم و گر بیدارم
هنگام جزا چو با تو افتد کارم | بر غیب مهم نبین نه بدکردارم

یارب ز کرم امید ابراهیم ده | علمی که رضای تست تعلیم ده
تاریکی عقل در نکته کشد دارد | از شمع رضا فروغ تسلیم ده

یارب کرم گشاد بر بنده توی | بیرون ز عبادت چه و چند توی
ای عزیز همه بجرم من بنده تو | وین دولت بس که جدا و ز نو تویی

یارب بکف مراد مرآت ده | وز مهر ازل نور مرآتم ده
سرگشته مساز در بیابان صفات | راهی بحرم کعبه ذاتم ده

یارب دلم از زنگ کدورت برهان | وز هر چه بری ز ره ضرورت برهان

درکوی مکن جهان معنی انداز / ور کشتی گمشت عالم صورت برها

یارب بعنایت نظر خاص بخش / جان را بحریم شوق رقاص بخش
جنس زچهار سوی احسانم ده / بوئی زچهار باغ اخلاص بخش

یارب بره تو عزم سیر حکلیم / یک ذره دلم نگشت و شرح حکیم
خواهم به بلندی نگر آیم لیکن / خود همت پست داده‌ی حکیم

یارب ز کمال معرفت محجورم / در راه مجاز از حقیقت دورم
چه طاعت و نتیجه معرفت / کز جمله کناره کرده‌ام معذورم

یارب دل ما بصدق آراسته کن / علمی چو نه عمل بر کاسته کن
وز جمله بران عمل آری بوجود / اول الصفات میشه آراسته کن

یارب بره راست نشان خواهم / آزاده ز آفت هلاک جان خواهم
از نعمت خفیه چو بهره مندم کردی / در شکر گذاریت زبان خواهم

یارب بسحاب ابر رسانم ده / بیدار زغفلت سحر گاهم ده
روشن دلم از خویشتن آگاهم ده / یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

یارب بعنایت خود نگه دار مرا / در وادی صدق رو به ره دار مرا

الکه

زانگونه که پادشاه در سایه تست / در سایه لطف پادشاه دار مرا

یارب چو مرا زبستر خود بخریم / وز نور رخت چو بخاک آمیزم
از گرد ره آیم ار به رب خاک آلود / جز دست تهی چه باد دست آویزم

یارب قدح بزم وصالم در ده / یک جرعه ز ساغر کمالم در ده
لب تشنه مرا به تیه تقلید مران / از مشرب تحقیق زلالم در ده

یارب ره وصل آشکارا بنمار / یک جلوه از آن حسن دلارا بنجار
آن حرف که خوانده نیست در دل بنگار / وان نقش که دیده نیست ما را بنجار

زان شیر چو گرسنه نزارم دارد / خاور بود ار چه بکلیا نم دارد
هم بود بتقدیر تو این نهادم / کاخر نه چنین نه بسامان دارد

زین نرگس چشم که جمالش نگرد / نه طاقت کار او د جمالش نگرد
دل کیست که کنه ذات اندیشه کند / با دیده که چشمه جمالش نگرد

لطف گرد که نقش جمالت نگشتم / جاره بواد ضلالت نکشتم
العظمه چنان مکن که نامید از تو / کار که از آن کار بحالت نکشتم

آنجا که عمل از و نشان دیده نه / وان نور که دیده گمان دیده نه

جز نور نه ولی چو بینکو نگرم — نور رخ یار بی دیده نتوان دیدنه

جانها همه غرق بحر جاوید شوند — ذرات محروم ز خلعتش شوند
زین در که بود قبله امید دو کون — ار وارثان قوم که نومید شوند

باید ره عشق تکاپو کردن — بیعت به بخور سید ازل او کردن
زنهار که بود ظهور حق از همه سو — کو نغمه ساز یک سو کردن

خواهم بتو عرض بینوایی کردن — با تیغ بیحد آشنایی کردن
هر چند که شاه بیطلب می بخشد — شرط است در پادشاه گدایی کردن

ذات تو کجا و حد ادراک کجا — کنه تو کجا دل هوسناک کجا
هیهات کجا تو و کجا ما هیهات — خورشید کجا و ذره خاک کجا

ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز — مخمور قرابه الستیم هنوز
ما را تو بجا سمان که با زبان هستیم — یک ذره بجانب بر نشستیم هنوز

ای حرف نگار لوح پیشانی من — وی پرده گشای راز پنهانی من
دانم که زنادانی خود میدانم — دانی که چه بر سید نادانی من

در حرف ازل نه استعاره گنجد — توقیع ابد نه در عبارت گنجد

چشم از نظر و لب از حکایت در بند — کانجا نه عبارت نه اشارت گنجد

آن مبدع کار ارض و سماش شناسیم — هر قدر و قدر از قضاش شناسیم
آن ذره نزار عالم و هر چه در او — نشناخته با کرتر اش شناسیم

از چشم تو رود پرده هیچید افلاک — گردیده گمان کرد ظلمات زپاک
در دیده بی چو خورشید حقیقت پالی — هر ذره سطرلاب بصد خانه خاک

گر ناله دل بآسمان بر بندم — گر لب بخود از فغان ببندم
آرام نه از دل شیدای تو — گر ناله کنم و گر زبان بربندم

دل از غم کاینات بر دو شسته به — جز یاد تو هر چه هست بگذاشته به
چشمی که نه از نور تو روشن باشد — بشکافته و بخاک انباشته به

در عالم توحید تمامم هوس است — یک رنگ شدن بکار نامم هوس است
از کثرت و هم خلاص عوض است — در کشتن عقل بی تمام هوس است

ای دامن جیب عشق پاک از تو همه — گلهای مراد خنده ناک از تو همه
از فیض تو هم عنصر خاک شریف — از آتش و باد و آب و خاک از تو همه

هر قطره که در محیط امید بود — دریا رقم کشان جاوید بود

هر ذره که از ریگ بیابان نگرد
آئینهٔ رونمای خورشید بود

از کعبه قدم مکش ادب الیک
گر نشنوی این مقام بالعزم علیک
زنهار قدم ز نطع کونین مکش
گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

از چاه و دل و دماغ و خیمه و رگ و پی
در شهد و گلاب و شکر و شربت و می
هر ذره که بنگری ز خود مست ازل
منصبغ بقدر قابلیت در وی

هر دم بحر از درون تصور کوهم
هر قطره و کاه بحر و که بر کوهم
یک نور حقیقت نمایان همه جا
هر مهر و کرا آفتاب و هر خور کوهم

از همه سان رو بسما واست کنند
ره در حرم قبله حاجات کنند
از شوق تجلیات حق شده از ل
بر طور فلک شب مناجات کنند

هم سیر خیل ملک بنیان مشهور
در دم بار سبک شمیمان مستور
ملک نظر پاسبان داریم بسب
از مهر پایش پروانه نور

یا رب بصفای صبح عیسی نفسان
یا رب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان
یک قطره از آن فیض بعصیان رسان

سلطان رسل پناه و شاه قریش
ماه علمش شهره بکون رشید ویش

هر چند نقوش سایه او را نیست
عقد سایه یا و نقش بلال حبش

از مکتب سر ساز علم قدم
دیباچه گردی لکشان خورشید کرم
ناخوانده سواد غیب روشن کردید
زان پیش که بر لوح نهاده قلم

شاهی که بلند از دو جهان رایا یه
پیرسته بنعت نور پیرایه
گر شخص بود سایه شامل دریا یه
ار شمل آمد از آن نبود ش سایه

آنها که مرا نور رقیب یافته اند
از سنگ سیه نور حرم یافته اند
گمراه مشو که ره نوردان حرم
منزل به نشانه قدم یافته اند

شاهی که سریر عرش جایش باشد
اقبال همای عرش سایش باشد
هر کعبه مرز و قبله اصحاب صفا
سنگی که بروی نشان پایش باشد

شاهی که درش قبله عالم دانند
گرد قدمش سپهر اعظم دانند
هر دل که اثر پذیر نبود از وی
خاکی ز سنگ خاره اش کم دانند

شاهی که زرای و رد ادرشب را
در مجد نقش سنگ کشاد لب را
بر خاره نشان قدمش نیست سنگ
از شوق کفش کرده تهی قالب را

سلطان رسل ماه عجم شاه عرب
سنگ در او قبله که اهل طرب

از تابش قدر او چو دیدم بسوخت — گر کسب کند شکوه مه عجب نیست عجب

صد شکر که آمد از در آن آرام — نقش قدم مقدس خیر انام
وز خنده شد از مقدم عز مشرق ایام — تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام
۹۸۷

ای پرده نه فلک طراز عظمت — سلطان و گدا نیابت خیل حشمت
کردار شبیدم بجای که حرمت — تا حشر سر ما و نشان قدمت

ای عرش مجید در طواف حرمت — دریای محیط تشنه نم نمت
مشکل که ز حسب وجه روی تو نشینیم — زنگونه که ما فهم نشان قدمت

از غم منیم بر نیم جانا خرسند — از وعده وصلش بگمان خرسند
از بر رفیق مراد در پس مانده — افتاد در این راه بنشان خرسند

عشق که ز شوق و ناله تا ماه رسانم — تا شمه مهر شعله آه رسانم
گر مانده ز نیستگاه بشرح حرم — این سر که سر خود بقدمگاه رسانم

آنان که نشستند بظل علمش — بستند طراز دین ز ذیل کرمش
بودند مقیم آستان حرمش — رفتند ره صدق قدم بر قدمش

آن کعبه روان که دل زیارت کردم — صد سجده ز بهر او بشارت کرده

سجاده ز اطلس فلک گسترده اند — ور چشمه خورشید طهارت کرده

مستان که لوای عشق بر طور زدند — پیمانه کوثر از لب حور زدند
هم دردی مرزباج کراق نزند — هم کاسه چین بر سر فغفور زدند

شرح قلمان نسخه گوهر و بگاه — زنگی ز رقمان صعود نطق و بیان
را حوار رضی الله تعالی عنهم — لا زال علیهم صلوات الرحمان

ای روز جزا صد صف طارم بستند — وین قره ز نقش عالم بستند
والا گهر عنصر شاهنشاهی — در نور آفتاب توام بستند

شاهی که لوای فقعتش دور زدند — در انجمنش زبانه سور زدند
آن شب که فروغ او جهان را بگرفت — انجم بنظاره عظم نور زدند

شاهی که فروغ او بر افلاک افتاد — چون گوهر خورشید دلش پاک افتاد
خورشید بود که صبحدم طلعت او — زد عطسه چنانکه نور بر خاک افتاد

آنانکه بنقش صنع پرداخته اند — وین طرح زمین و فلک انداخته اند
بسیار مه و ستاره بگداخته اند — تا همچو تو پاک گوهر ساخته اند

شاهی که دلش آینه رو ساخته اند — ز کسب وجودش چه نکو ساخته اند

دانی که او ز کدام نور است | آن نور که آفتاب ازو ساجد آمد

روزی که ز مهر عالم آرا پیداست | از جبهه شاهنشه والا پیداست
اکبر که آفتاب دارد نسبت | این نکته ز تابش سیما پیداست

شاهی که ز بحر قدس آبش دادند | وز ساغر خورشید شرابش دادند
هم بزم ز روی آسمانش دیدند | هم گرم ز روی آفتابش دادند

شاهی که ز معنی شده آگاه بغیب | ماهی که نگردد ز ره خرگاه بغیب
سرگشته مشو سوی خدا راه بغیب | خورشید نگر خدا اکبر آگه بغیب

شاهیست که شمع بزم او ناهید | شاهیست که ساغر کش او جمشید است
شاهیست که نور بخت او جاوید | شاهیست که نور دیده خورشید است

از بهر تو صبح شام تعظیم فلک | بر روی تو حیرت شاه اقلیم فلک
از غایت نور لوح خاطر تو | چون صفحه نسخه تقویم فلک

هر شاه فلک قدر بهنگام سحر | از صدق کند سوی تو خورشید نظر
در مصحف توحید کشد اخلاص | هذا ربی بخوان و هذا اکبر

خورشید روشن که هست شاهنشه عشق | از نور یقین رفته بمنزلگه عشق

اسکو

زانگونه که مالد بر پایت چشم نیاز | گوی قدم ار دیده کنند در ره عشق

خورشید دمی که خاک زر میبازد | اکبر کمال از نظر میبازد
بر خاک چنین که می نهد سر بسجود | در راه خدا قدم ز سر میبازد

شاهی که شب او بسجود میماند | در بند هوای خیال در میماند
چه سجده شکر میکند در دل شب | برزانوی آفتاب سر میماند

شاهی که بتخت و بخت جمشید بود | رخشنده دلش بنور جاوید بود
چه پرتو او جهان فشاند روشن | زانکه مربا چو خورشید بود

خواهی که چو من راه بدانش سپری | نشناخته شاه را کجا بشناسی
این سجده ما قبول سود نه | اکبر بشناس تا خدا بشناسی

شاهی که رو بروز صف سمند | افکنده دلش بکمند عرش کمند
رخشنده چنین ماهچه رایت او | با آنکه بر آفتاب یک نیزه بلند

شاهی که در فیض کشاید همه شب | تاریک ز راه نماید همه شب
هر کس که رخش به روز بیند یکبار | خورشید بخواب او در آید همه شب

از خطبه شاه رفعت منبرها | وز سکه عدل کارها چه زرها

بنشست بتخت سلطنت اکبر شاه
تاریخ جلوس نصرت اکبر شاه
۹۶۳

شاهی که از و سلطنت زیب و زین
در مملکتش نشو ز دیهیم نشین
از سلطنتش گذشته یک قرن تو
مشهور تر از سکندر ذوالقرنین

شاهی که بنازد بجهان تاج از او
کم منت خورشید ز اوج او
آن افسر زرنگار خورشید آمد
تا بوسه زند بر در پیشانی او

آن شاه خدا پرست خورشید شناس
کایام برو ز تار خورشید لباس
هرگاه نهاد تاج زرین بر سر
قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

شاهی که فروغ جاودانی دارد
خورشید صفت نور فشانی دارد
کز طلعت او زرد بود نیست عجب
خورشید لباس زعفرانی دارد

از دیده کمال چشم هشیار ببین
در طالع شاه بخت بیدار ببین
در خلعت سبز جلوه شاه نگر
خورشید در آسمان زنگار ببین

شاهی که از و جهان بود روز سعید
در قدر برست جام دارای جمشید
در بر فلکه صنعت خلعت خاص
یا از شفق تنگ بر آمد خورشید

از دیده جان شاه بخشنده ببین
در طلعت آفتاب رخشنده ببین

پوش

پوشیده لباس آسمانی بنگر
خورشید در آسمان درخشنده ببین

شاهی که چو در لباس آبی افتاد
پرتو بلشکر ز آفتاب افتاد
در طلعت آن لباس نیکو پیدا است
عکسی که ز خورشید در آب افتاد

از دیده لباس خسرو والا بین
در خلعت یکتای آن یکتا بین
در جلوه خلعت سفیدش بنگر
خورشید و سپیده سحر یکجا بین

خورشید که از دست عالم نور طلب
او خورشید و دگر شهان چه کوکب
هرگه فکند خلعت مشکین در بر
خورشید درخشان نگرم در دل شب

آن خلعت شاه کامیاب اندر بر
ماهیست کشیده آفتاب اندر بر
یکتای سفید در برش پندارم
خورشید گرفته ماهتاب اندر بر

جز خنجر شاه آتش آب که دید
هم چشمه و هم گوهر نایاب که دید
یکدانه الماس جگرتاب که دید
بر آتش تیز موج سیماب که دید

تا تیغ لب سحر فروش افتاده
از سوز زبان ما خروش افتاده
آسوده کسی که همچو صبح بمیان
با تیغ زبانیست خموش افتاده

با هر که چو مرد دل ظلمتگاه
در آتش و سنگ بادیت منزلگاه

تا آمده چو غنچه سوی از بار روی بیخت   شایسته دست بوس سر اکبر شاه

آن سعی که صد حکمت فرزانه درو   یک قطره و صد گوهر یکدانه درو
صفهای مخالف ز شمشیر بدرد   هند است بسی عمارت و کاشانه درو

شاه گهر دلش طلسم اعظم دارند   نه گنج فلک بوزن او زر و درم دارند
از فرط زر که نتوان وزنش کرد   وز یک طرفش که دهد عالم دارند

والا گهر که دیده حیرانش   پرورده قضا در صدف احسانش
تا وزن کنند آن گهر یکتا را   مانند دو جهان دو پله میزانش

در ماه بروز وزن آن تازه گهر   با ساقی گلعذار ارم افتاد گذر
هر تازه گل شکفته کامد بنظر   چون پله وزن بود در خورده زر

در ماه بروز وزن آیین بستند   و آنگاه درازوی نگاری بستند
شاهان همه آن ز شاخ گل آوردند   وز سر طرفش پله نسرین بستند

شاها ز شهنشهان پسندیده تویی   در دیده ملک مردم دیده تویی
هر سال ترا چه حاجت سنجیدن   دانند همه که شاه سنجیده تویی

شاه گهر فلک حباب میخوانندش   شاهنشه کامیاب میخوانندش

تا کر

تا کرده فراز کوه مسند که خویش   همسایه آفتاب میخوانندش

برخیز شهنشاه برای رنگ ببین   وان نقش و نگار قصر اورنگ ببین
رخشنده چو آفتاب از افلاکش   هر صبحدم از شبک سنگ ببین

شاه گهر در جلوه سحر اندازد   بر چرخ ز فتراک کمند اندازد
بر کوه برافراخته قصر که بخلق   صد مهر بنظر از جای بلند اندازد

ای کعبه جان ز بیت معمور ترا   تاریک دلم در شب دیجور ترا
در ظلمت هجر تو بجا آمده ایم   خورشید روشن زد در دریچه نور ترا

ای عقل شاه و به فرهمش بین   خورشید صفت که از کرم عالمش بین
که منکر حرف و التیام فلک   صبحی برود دریچه باتیشش بین

این قصر که فرد و نقش انشش کردند   از نخل امید زر د بانیش کردند
از ابروی حسن نخل طاقش بستند   در شسته دیده تا بد انشش کردند

این قصر که دیده مردم از دست شوند   تا رفته به تقید عشق پابست شوند
هنگام نظاره تا بر اشش پای   آن شسته که بی باده ازو مست شوند

این قصر دلفروز نبیس جلوه کنان   هر روز بناش بر آسمان خنده زنان

همواره کمر نازده بهر دوارش / چه صندل زر بر بدن سیمتنان

این قصر که با فلک برابر آمد / از بسکه ز عنبر لب دریا بر
بی غلط اگر زمین برسی / در تیک نو اخته دریا بکنار

این قصر فریبنده بتعمیر رسید / با مملکت حسن بتسخیر رسید
بی عشق و طرب بنای این قصر نگرفت / سال تمام نوید فتح کشمیر رسید

این قصر که جان از و بآرام رسید / از سعی شهنشاه بانجام رسید
زان سان که بجان در آمد آغاز گرفت / ز انگونه که دل خواست بانجام رسید

فرخنده مقام طرب افزا قصری / کازاده و نگذارد انجا قدمی
وانگه بدل زمین زمین بنشین دگری / باید خضرا بسر برد یکدم دمی

این حوض که از زلال رحمت گردد / کم نیست ز آب و تاب از چشمه خور
پر تا دره جو سبب آتش ... / در سنگ زمرد و ... چو در

از تشنه دهن فیض اگر شاهی / دریا دریا ببر اگر میخواهی
صد تشنه بیزم دید باده نوره / پیمانه آسمان کند کوتاهی

امشب که بساز هاست بی ... دگر / ... گفتنی ... دگر

کو

کوچه پی تحسین نوا ساز ... / ای دست شغف بوسه یابی دست دگر

این جام که زود و گو سراب کنند / این شیشه که پر ز باده ناب کنند
جا بیت که ساقیان میخانه نور / از چشمه خور شود در و آب کنند

این جام که لب از و سوی خضر شود / و زیر تو کوثرش نظر تیز شود
زان بیش نگه کر پیمانه نور / پیمانه آفتاب لبریز شود

این جام که رشک جام جمشید آمد / آب تبسیت حیات جاوید آمد
دریا نوشان اگر نشنود آورد / زنبیا ... نظر کرده خورشید آمد

زین جام که اقبال بدولت داده / حق ساغر جمشید بکف بنهاده
کر باده لب آب حیاتت بادا / در آب خضر رحمی گواراست باده

شاهی که باسب و فیل میدان گیرد / بر فیل ز اسب التفاتش در گیرد
از عرصه شطرنج جهان آگه باش / کز اسب شاه فیل زنگیر ست

این طبله که برگ گل دارد درو ... / باغیست که گل بی خس و خاشاک درو ...
کوتاه سخن که عنبر این پیکر زر / خورشید ... اما که افلاک درو ...

این طبله که ساخته جمشید ... / خورشید صفت ... بود جاوید ...

هر کس که درو عید و نوروز نشود　　زانگونه که زینت گیتی خورشید

چون شاه بشرق کرد آهنگ سفر　　کردم بفضای بحر و بر پرسش
در برج چو بنواخت لشکر کنج سحر　　شیر ره بحر رفت و بنجم ره بر

امروز که روز عید فروردین است　　خورشید در آن آستان آیین است
در باج معقود دو عالم حاصل　　در انجمن شاه جلال الدین است

صبح شود بر کام که خورد استادن　　گر شب بشمع که ز خورد استادن
در جشن نشاط شاه آفاق نگر　　کام دل خود ز عید خورد استادن

امروز که دور باده کام هوس است　　نظاره جشن پادشاهم هوس است
جام از کف آن نگار گلفامم هوس است　　سرمستی عید تیر ماهم هوس است

ساقی برو ساغر طرب دادم ده　　شادی ابد بجان ناشادم ده
زان باده که خورشید بود ساغر او　　در رنگ عید مراد دادم ده

تا صبح جهان نور بسا در یاقوت　　از ساغر زرد دختر رز نور یاقوت
خوشتر آنکه چون ساغر عشق از کف شاه　　در روز نشاط عید شد نور یاقوت

ساقی دم فیض صبحگاهست بیا　　هنگام جشن پادشاهست بیا

سا

مشتاقان را بوعده منوبت دگر　　امروز که عید مهر و ماهست بیا

ما مست نشاط عید آذر ماهیم　　نظارگیان جشن شاهنشاهیم
در روز چنین جام می　　از دست بتان آذر می‌خواهیم

صبحست می ایک دو ساغر دریاب　　عشرتگه شاه منعم کشور دریاب
خواهی که نشاط در یکجا بینی　　هنگام عید دی و آذر دریاب

دیوانه باده چو آذر ماهیم　　در عشق بتان به این آذر ماهیم
زان مه که فروغ جام جمشید ازو　　سرمست نشاط عید آذر ماهیم

صبحست فروغ مهر تابان دریاب　　عشرتگه شاه کامیابان دریاب
سرمست امروز بعید ابغلکن　　دریاب نشاط عید آبان دریاب

امروز طرب ز نازنینم هوس است　　خورشید رخ زهره جبینم هوس است
سرشار می از آب آتشینم هوس است　　سرمستی عید دی بدینم هوس است

عیدست و نوای دلنشینم هوس است　　سیراب ز آب آتشینم هوس است
زان باده که خوشگوار آمد بر شاه　　یک جرعه بعید دی بدینم هوس است

آن عیش که بزم عید سعید است امروز　　ساقی مه آفتاب چهرست امروز

دریاب که روز جشن شاهنشاه است — هنگامه عید در همه بستان امروز

امروز که روز جشن شاهنشاه است — دریاب که لطف دوست دشمن کاه است
رندانه بنوش باده آذر فام — امروز که روز عید بهمن ماه است

ساقی بکف من آتش نفته نه — مطرب بکف خویشتن بر دف نه
جام جم باید که ماند از جمشید — در عید سفیدر آمدم بر لب

شوقیست ز عید در جهان افتاده — عیدیست خجسته در میان افتاده
عید عجبی که گشته اهل نشاط — در اول ماه رمضان افتاده

این تازه رباعی که بدل رو داده — دریست بساحل خیال افتاده
از بیتش که شاه بیت شعر منشی — معلوم شود دولت شهزاده

از مولد شهزاده عالیان — دل خرم باد بهر پیام از عالم جان
اجمیر بود چو مولد شهزاده — امیر که جاودان بماند بجهان

ای دیده بیا نور الهی بنگر — این گوهر تاج پادشاهی بنگر
مجموعه خوبیهای رخ زیباش — از خوبیها هر آنچه خواهی بنگر

شاها بشبم چراغ امید ببخش — قندیل مرا فروغ جاوید ببخش

زان نور که چشم و دلت روشن شد — یک ذره مرا ز عشق خورشید ببخش

شاهنشاها بتخت سلطانی باش — پیوسته بتخت و بخت ارزانی باش
تا انجم و افلاک بود نور فلک — خورشید صفت گشاده پیشانی باش

شاها قدحت ز می بیغش بادا — چشم عدویت بکینه منقش بادا
سررشته خورشید که نور دل ماست — در دیده خصم مثل آتش بادا

شاها عدویت بتیغ بشکافته باد — بر قامت دشمنت کفن بافته باد
هر کس بخلاف روی تو شود — از پنجه خورشید رخش تافته باد

شاها که گرفته عقل کل پرتو تو — بگذشته ز فلک فلک بالا دو او
بر عالمیان باد مبارک یا رب — روز نو و ماه نو و سال نو او

تا هست برافراخته این نه خرگاه — تا هست شعاع مهر افروخته ماه
در سایه چتر دولت اکبر شاه

تا هست بلند شمع کافوری ماه — تابان ز رواق این منقش خرگاه
از شعشعه چراغ دولت بادا — افروخته شمع مجلس اکبر شاه

یا رب شب خیل کامیابان باشد — فرمانده آسمان جهانبان باشد

تا سایه و آفتاب باشد بهم / در سایهٔ آفتاب تابان باش

شاها علمت بلند قامت بادا / وز نصرت آفاق سلامت بادا
بر چتر سیاه و سایهٔ دولت تو / تا کرسی خور رسد قیامت بادا

شاها ز تو عارفان بکوشند بهم / ابدال ترا حلقه بگوشند همه
تو قطب زمانی و آهوان زیر کرت / درویش وشان پوست بپوشند همه

آهو که بسر دل آگاه بود / از مرو [illegible] بسوی حق راه بود
در دیده عاشقان و شاخش زورق / لا از پی نقش ما سوی الله بود

آن طرفه دو آهو که خو کرده بهم / وز مهر کباب عشق پرورده بهم
از جنگ بهانه کرده و میگویند / راز دل خود بسر آورده بهم

شاهی که گذر آهوان پا بستش / در سیر گذشته آهوی سرمستش
از بس که بدست گیرد آهو که صید / شد تافته شاخ آهوان از دستش

آهوی تو تو چنین که هر جا رفته / دیوانه وش از پیش دلها رفته
او راست دو شاخ عنبرین همچو دو زلف / کان هر دو که جلوه بیالا رفته

شاهی که ز شیران شکند بازو را / می پرورد آهوان عنبر بو را

در عرصه روزگار نشنیده کسی / آن شیر که پرورش کند آهو را

شاهی که گرفته آهوی چین و چگل / هر آهوی او نسبت شیر زنجیر گسل
هر که فکند بر آهوان دام شود / آهو چشمان عنبرین موی خجل

در ساخته آباد دل ویران را / در پنجه ضعیف به شمشیر ازا
زین رو که آهو ضعیف از تو قوی / در پنجه شاخ میزند شیران را

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت / احسان تو آهو همه بی دام گرفت
هرگز نشنود در جهان جز آهو / دانم ز عدالت تو آرام گرفت

آن آهوی تو شوق فزا دل جمع / [illegible]
بر فرق دو شاخ عنبرین [illegible] / [illegible]

از بس که بهار و باغ عیش [illegible] / چه شاه توان بصید آهو دل بست
هم رعد خروش کرده هم شیر بلا / هم برق بلند جسته چه آهو مست

شاها بشکار آمدی و پیوسته / پیش تو کشند آهوان بر بسته
[illegible] / [illegible]

شوخی که ز غمزه صبح سیم گرفت / وز تیغ کرشمه [illegible] اقلیم گرفت

چشم سیهش قاعده شوخی را / از آهوی بادیه تعلیم گرفت

خوبان جهان که دل دو رویند همه / خورشید وشان گرم خویند همه
چشمان سیاه هستان اگر در نگری / چون آهوی شاه جنگ جویند همه

از دو چشم شاه بازان خدنگ / ور کرده دل شکار دل صد نیرنگ
پیوسته به عاشقان ستیزد چشمت / آهو نشنیده ام بمردم در جنگ

ای کرده شکار دل صد فرزانه / گرد آهوی چشم تو مرا دیوانه
در دیده ز بس خیال چشمت جا کرد / شد خانه چشم من چو آهو خانه

خوبان چو به صید آهوان خو گیرند / صد آهوی مشکین بخم مو گیرند
از حلقه زلف خود به تابند کمند / وز آهوی چشم خویش آهو گیرند

زلف تو چو دیوانه بسینه افتاده / دلهاست از آن زلف به بند افتاده
چشمان سیاه در خم ابرویت / گویی دو غزاله در کمند افتاده

ای تازه جوان که برده صد دل اسیر / دایم کرد لبت ستم چو اکسیر
چشم و مژه تو دیده حیران نگاه / گر دست که خورده آهوی این همه تیر

صبح آمد و دست شوق بر طاس زدند / بانگ الصبوح خسروان پاس زدند

مارا

مارا ز سفیده سحر بیدار کن / بر ریش جگر سوختها الماس زدند

ما نیم و تماشا گری عالم صبح / لب تشنه به قطره شبنم صبح
صادق نفسیم و آسمان می‌داند / کز صدق بر آمده دم ما و دم صبح

رنگ سفید و تازه نه گلشن از او / گل چیده ز شکوفه در دامن از او
نه گرد ز لشکر خورشید / گردون شفق چشم جهان روشن از او

برخیز ز فیض صبح آگاه نه ایم / از رایت نور دست کوتاه نه ایم
در یوزه نور میکنیم از در صبح / در حضرت خورشید کم از ماه نه ایم

صبح دل فیض طلب می‌باید / در یوزه نور از دل شب می‌باید
از ذره چرا بی سر و پا میگردد / در حضرت خورشید ادب می‌باید

ما مشعل صبح جام لبالب ندهیم / یک پرتو دل به شمع کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگوی / ما یک دم صبح را به صد شب ندهیم

دریاچه صبح عشق بنمود است / خورشید در نور ز دل بگشود است
رنگ سفیده دم پیشانی چرخ / در سجده خورشید غبار آلود است

تا چند به دیده طرح خواب اندازیم / وز دیده نظر آفتاب اندازیم

ابرام که سفیده ز آسمان سر برکرد	وقتست که سجاده در آب اندازم

صبح آمد و از نشاط دل دریا کن	رخشنده سفیده سحر پیدا کن
آفاق رسید ساحل روز که باز	برکش ز چرخ بادبان برپا کن

صبحست نظاره کن به پیرامن چرخ	کز نور دگرگشاده در مخزن چرخ
بنگر به سفیده سحرگاه که باز	خورشید برانگیخته زد دامن چرخ

دریاب که صبح از افق سر برکرد	خندید علم نور ز خاور سر برکرد
بنگر به سفیده دم که از دست صنع	بر آینه سپهر خاکستر کرد

تا صبح و فروغ مهر در دل افتاد	شبگیر دم از حشم به منزل افتاد
بنگر به سفیده دم که در لجه نور	از جنبش موج کف به ساحل افتاد

صبح از غم مهر چشم می خون میریخت	گردون شفق از سپیده دم در آویخت
نقاش سحر زردی رنگ آمیزی	شنگرف و سفیدآب بهم آمیخت

صبحست و جهان تازه به نفس سحر	خورشید که پادشاه زوال اکبر
بنگر به سفیده دم که گویی دریا	بردست شه آسمان پی دریوزه گهر

تا صبح بهار و از زمین گل سر زد	خیزیم به یاد دل آتش در زد

بنگر به سفیده دم که برگشت امید	ابر سفید که از افق سر بر زد

صبحست و ز فیض تازه رکن چرخ	بنمود سفیدروز پیرامن چرخ
تا داغ سیاه شب زدار قفا	صابون زده اند گویا دامن چرخ

صبحست دلم چو مرغزاری دارد	چشمم چو سفید اشکباری دارد
از دل ز شب سیه کلیمی مخروش	کایام سر سفیده کاری دارد

تا صبح شکوفه سبک از امید	وقتست که همچو گل برآید خورشید
بنگر به سفیده دم که دریای فلک	در مقدم آفتاب کرد و سفید

صبحست بر افق فشان طارم را	در پرتو مهر نور داده مردم را
خواهی بود شستن شب سیه بدست	در دست خورشید بکش انجم را

صبحست و فضای دور افق گشته شگاف	دامان فلک گرد انجم ز چه صاف
برخیز و ببین بر وی فروخته دهر	کاتش خورشید برآمد ز غلاف

در صبحدم فروغ جام و می بین	وز نور سحر بچشم امید ببین
شاهنشه عصر را و خورشید ببین	جمشید ببین و جام جمشید ببین

ای مهر مرا به فضای رخ دلجوییت	کان زهره مرا دم که بنشیند ز رویت

هر صبحدمی فرض بود سجده تو
زینسان که بود نور خدا در رویت

ما دل ز نسیم صبح گلشن کردیم
وز باغ مراد گل بدامن کردیم
از نور صفت دل ما روشن شد
تا دیده با فتاب روشن کردیم

صبح است سفید کرده آغاز ببین
مرغان سحر خیز در آواز ببین
خور تافته از چرخ چهارم بنگر
سلطان جهان با روش ناز ببین

صبح آمد و مهر روی در خاور کرد
بر فرق جهان سفیده گنج چادر کرد
بردار سر از خواب که افروخته رخ
خورشید ز جیب آسمان سر بر کرد

صبح است و چو خورشید مرا سودایی
این نور ندیده جز بحق بینایی
برخیز که سفیده سحر داد ندا
کز نور رسیده موج زن دریایی

هر صبحدم و دم که در پی ماست
مستی که دو وقت هشیار ماست
آغاز سفیدی سحر پیدا شد
از خواب برو که وقت بیدار ماست

برخیز و در آفتاب از دور ببین
نوری که از وست لمعه طور ببین
از نیر درو از سنگ چه صبحوری اثست
بر کوه سپید چشمه نور ببین

باد سحر آمد و جهان خرم شد
بر مرده دلان صبح مسیح دم شد

از گوشه سفیده سحر رخ بنمود
هنگام سفیده دل عالم شد

تا پرده کشد ز خواب شب آن
ظلمت ز درون نور یا شب آن
تا آنکه مجرد شود همچو مسیح
همسایه آفتاب سیوال شد

صبح است همان به که نظر پاک کنیم
برخیز و نظاره افلاک کنیم
در طاقت اگر قبله نماز از نود
از سجده به از زمین خود خاک کنیم

صبح است مباش از نسیمی رنگ نشین
در دره برآ و نور خورشید ببین
خواهی که زمین و آسمان از تو شود
دل نه به آسمان و سر به زمین

هر صبحدم از سهیل روزم پیدا
وانگه ز شفق سفیده سازم زنکس
حلاشیده ز آسمان چو بر دادهر
مهر سجود داو نهم سر به زمین

هر صبح زهره و فلکم سیاره
تا چرخ که خورشید کنم نظاره
از بسکه بعشق نور دیوانه شدم
صد رشک برم ز مرغ آتشخواره

بداری شب صبح امید منم
هم بر رخ آفتاب جاوید منم
یک ذره آتش جهان افروزم
رنگ نگاره گرم مهر خورشید منم

صبح آمد و دیده تاب آسب برد
افغان شنیده بی خواب آورد

بنگر بسفیده دمکه چون بر سحر / منشور فروز دم آفتاب آوردست

صبحست و دم نور ولایت دریاب / وین مشعله برق ولایت دریاب
سیماب سفیده سحرگاه مبین / گمراه مشو نور رهی آیت دریاب

آنها که صفای صبح ادراک کنند / در دور رخ حوالت سپهر خاک کنند
در سجده چو در سفر سجاده صدق / محراب نیاز از خم افلاک کنند

اقبال بنجب تیره نگذاشت مرا / در صبح سعادت علم افراشت مرا
برخاک چو ذره بود دم سست / از یک کشش آفتاب برداشت مرا

از هجر مرا بهجر رخسار ببین / با صبح دلم هم آواز ببین
از اوج فلک برآورد آه ببین / چشمم چو ستاره سحر باز ببین

شب دیر کشید شمع امید کجاست / دل تیره شد آن نیر جاوید کجاست
از دیده سفیده سحر پیدا شد / از صبح خبر پرس چو خورشید کجاست

صبحست بیا که دل از نور حضور / برخیز که خورشید سیار ز دور
بنگر بسفیده دمکه بر سطح افق / زد خسرو خاوران سراپرده نور

ای صبحدم و سفیده آغاز گرفت / مرغان سحر ز سحر آواز گرفت

طاوس مرصع فلک شهپر ریخت / شهباز سفید صبح پرواز گرفت

خورشید از آنکه رفته ایام نسق / زر صبح از آن کار که بیضه طبق
در حلقه خاتم افق پیوسته / الماس سفیده دم بیاقوت شفق

صبحست و صبا گشوده از باد شمال / آفاق ز فیض سحری مالامال
زان پیش که دست خود بجام آرد روز / برخیز ز خواب و دیده خویش بمال

گردون دم آن شب دیجور افزون / گردید و فغان مهجور افزون
صبح آمد و از سفیده دم میبارد / عالم عالم نقش و نفس نور افزون

صبحست و ملک فروغ ایمن دارد / باز از سفیده چشم روشن دارد
خرم دل شب روی که در کرم آورد / چون صبح چراغ ریزد دامن دارد

صبحست و امید دل از او جاوید / شب کم شود از سفیده دم امید
آتش بدل خرم شب چید نهفته / زین پنبه که بر آینه خورشید

صبحست و دم صبح نوبهری دارد / ابر مژده برانگه نا امیدی دارد
از رنگ سفیده سحر که پیداست / گلگونه و فریان روسفیدی دارد

ای صبح بگردون علم نور زدند / افلاک دم از تجلی طور زدند

در دامن شب سپیده دم پیدا کرد — بر روی حبش شکست کافور زده

وقت سحر از سپهر دریک بینند — عشاق چو خورشید نظر یک باشند
دیباچه نانوشته خوانان سپهر — طومار سپیده سحر یک باشد

تا صبح وشب از ظلمت دیجور بماند — وز نور جهان وزان معمور بماند
دوران سپیده سحرگاه مرا — بر ریش جگر مرهم کافور بماند

هر شب ز دو انتظار در راه امید — تا بو که رسی ز مقدم صبح نوید
در راه سوی حق که بر آید خورشید — چشمم چو سپیده سحر گشته سفید

هر صبح که جهان ز گرمی از سر بگرفت — زین پرده سپهر زیب دیگر بگرفت
خورشید گران تا بگران نور افکند — سرتا سر عالم همه در زر بگرفت

هر صبح که گوی سحر بیتاب شود — بیدار دلان ز دیده در خواب شوند
رخشنده سپیده سحر از جیب — از پرتو خورشید ستاره‌ها آب شوند

ای مرغ سحر جان بنوای تو دهم — وی باد صبا دل بهوای تو دهم
ای صبح تو خورشید بچشم بنما — تا نور مردمک دیده بجای تو دهم

بار سحر از نهال امید رسید — پیک طرب از کشور جاوید رسید

ای مرغ بخوان که غنچه صبح شکفت — از شمع رود که نور خورشید رسید

صبحست و دمیده سپیده سوش ببین — خورشید بر آسمان در آغوش ببین
انگشت نور را ز زمین سر بردار — سرچشمه آفتاب در جوش ببین

از دیده بر آمد شب دیجور ببین — رخشنده لوای روز از دور ببین
یک دیده بسپیده سحر چشم گشا — بر خواسته گرد لشکر نور ببین

صبحست و دمی شتاب می باید کرد — رو جانب آفتاب می باید کرد
از دیده ز خواب رخت می باید بست — از دیده وداع خواب می باید کرد

صبحست و شکفته گل فروشان سحر — سرمست نشاط می‌نوشان سحر
بنگر بسپیده دم که از کشور نور — گشتند عیان سفیدپوشان سحر

برخیز که در دایره شماس — دارد دم صبحدم مسیح انفاس
خورشید چنین نور فشان بر عالم — ار داری اگر نور خدا نشناس

تا دیده بر آفتاب عاشق کردیم — دل نیز بدو با موافق کردیم
خورشید یقین از دل ما سر بر زد — تا همنفسی بصبح صادق کردیم

خورشید که صبحدم مقابل گیرد — افروخته رخ شمع حمایل گیرد

از طلعت او بدیده می آید نور / وان نور ز راه دیده در دل قریب

صبحست چو صبح دیده ام قطره فشان / تا خود که دهد مرا ز خورشید نشان
ننمود سفیده سحرگاه هنوز / بختم فکند در غلط از کاهکشان

صبح آمد و قفل از در گلشن برداشت / ساقی قدحی چو باده روشن برداشت
دریاب سفیده دم که چون مستانه / باد سحر ز چرخ دامن برداشت

صبحست و صفا صندل تر می ساید / در نقش و نگار باغ می آراید
بنگر بسفیده دم که گویا خورشید / از دامن چرخ نور می پالاید

تا صبح و فلک ز نور ساغر برداشت / خورشید ز روی دهر چادر برداشت
رخشنده سفیده سحر دانی چیست / روزیست که از کتاب شب سر برداشت

برخیز که صبح گل بدامان آمد / عشرت بنصیب مست و گریان آمد
بنگر که سفیده سحر سر بر کرد / دریاب که روز دامن افشان آمد

ما هیچ از دو کون آزاده دلیم / در دایره عشق ز کف داده دلیم
از نقش و نگار چرخ بگذار که ما / مانند سفیده سحر ساده دلیم

برخاست سحر نور ز پیرامن شفق / افتاد ز شعله در خرمن شفق

در ما

درج از سفیده صبح صفا / بشکست طراز پود در دامن شب

صبحست ز چرخ نور می پالاید / روی سحر از سفیده می آراید
گویا به روشنایی دیده روز / بر سنگ سپهر توتیا می ساید

صبحست بمطلع خاص بین / از شوق دل چو ذره رقاص بین
بنمود سفیده سر فرو دار بشکر / تا قبله عیان سجده اخلاص بین

صبحست و دم نور ولایت دریاب / وین شعشعه برق تعالی دریاب
سیمای سفیده سحرگاه ببین / گمراه مشو نور هدایت دریاب

تا صبح و دم جهان بهم میگسلد / خورشید بیا رقابت جاوید رسد
پیوسته چو در رشته خورشید رسد / زین رشته توان بگلکوی خورشید رسید

جام از کف جمشید برست از دل / آیینه بدست آری از دل
خواهی که شود بسوخت پیوند دل / همرشته خورشید پرست آری از دل

خورشید رسید و چشم جان روشن کرد / گل را انجمن عبیر در دامن کرد
تا حلقه نورد و زرد از بند جهان / از خیط شعاع رشته و سوزن کرد

صبحست و فلک رو بنمود آورد / ورنه نتوان آنکه چه بود آورد

تا خلعت نور بر عالم دوزند   از رشتهٔ تار و پود آورد دست

صبحست و دم صبح عبیر نفس   رخشنده شود دم بجو قبس
رو رشتهٔ خور رسید بر دست آر و نگر   زین رشته تا آسمان برو الا برس

صبحست و نسیم صبح مشکین نفس   دستی بفلک رسان گرت دست رسد
گر دیدن قصر آسمانت هوسست   این رشتهٔ خورشید کمند تو بسست

صبحست بخواب باش خرسند مبیس   وین دیده ز روی غیر بربند و ببین
کو راز ازل مطلبی خیط بصر   با خیط شعاع مهر پیوند و ببین

صبح آمد و رقص خاک بر باید بست   بر سود چو شب نقاب می باید بست
گر نور یقین مطلبی رشتهٔ جان   با رشتهٔ آفتاب می باید بست

خورشید که بر چرخ کشد میدانها   در تربیت شاه کند دورانها
از بهر نظاره شد نشسته همه تن   چشمست و خط شعاع او مژگانها

هر صبح دل نور حضورست مرا   از ظلمت شب دیده نفورست مرا
هر رشتهٔ خور که گرد درخشان دارد   در دیده بجنب میل نورست مرا

از چشم و چراغ داده دیده کحل النقس   چشمی بگشا و شمع خورشید ببین

۲۸

بنگر که هزار رشته دارد این شمع   هر رشته او ز آسمان تا بزمین

خورشید ببین ز آسمان آمده حید   بگذاشته رشتهای نور جاوید
هر رشته دو سر دارد و پیوسته بهم   یک سر بشب و سر دگر با خورشید

خورشید ببین چهره از دور افروخت   وز پرتو آن سپهر صبح طور افروخت
بر طاق مقرنس فلک پیدا رنگ   شمعی بهزار رشته نور افروخت

هم صبح درخشنده رأی چو رسید   آفاق بر افروخت بیخ رخ جاوید
گفتا که خط شعاع می دانی چیست   در تربیت شاه کرم جور سعید

صبحست دمی بچشم بیدار ببین   خورشید فلک بگرم رفتار ببین
خطهای شعاع مهر رخشنده نگر   از چشم نور چو بیضا جاری ببین

ما همه که در آتش خود سوخته ایم   شمع نظر از نور دل افروخته ایم
از مهر چو روزنه نور خورشید بود   از رشتهٔ خور رشته نظر دوخته ایم

آنم که بجز مهر ندارم کاری   با مهر بود همه سحرم بازاری
آن کافر عشقم ز هر رشتهٔ مهر   در گردن جان من بود زناری

صبحست ز دیده خواب برخاسته ای   وز روی جهان نقاب برخاسته ای

آن خط شعاع نیست گرد سر شاه　　مو بر تن آفتاب برخاسته است

خورشید که همچو شاه ما مانند است　　حیف است که صفت گفتم از وصف چند
کو تیغ گذار شیر نور ربا و بیست　　کز هر سر مو رسته اش شعبه پیوند

سلطان فضا که صفت منشور توست　　طغرا سحر بر شب دیجور توست
روز ازل قلم نهاد بر لوح ازل　　بر جبهه خورشید سواد منشور توست

خورشید هم قبله نظرگاه منست　　مقصود و مراد دل آگاه منست
از هر چه بود دوستترش میدارم　　زان رو که مربی شهنشاه منست

پیوسته با آفتاب سوگند منست　　کز جمله با آفتاب پیوند منست
در دیده من بزرگتر هست از او　　زان رو که ضیا او ز خداوند منست

ما را بجهان قبله امید یکیست　　وز هر ذره هزار عالم امید یکیست
در دیده آنها که یکی از تو شوند　　او صاحب شه و ثنای خورشید یکیست

خواهم که خیال نور جاوید کنم　　دل روشن از آفتاب امید کنم
از چرخ کجا بسر و پا میگردم　　بنشینم با دو جهان مدح خورشید کنم

هر چند که سوز عشق جانم سوزد　　ذکر هر دل روح روانم سوزد

که مدحت خورشید توانم گفتن　　گر کس خور شد زبانم سوزد

ار کاش زبان بیشمارم بودی　　با مدحت آفتاب کارم بودی
هر ذره یکی زبان خورشیدم ار کاش　　خورشید صفت زبان هزارم بودی

این نغمه که زهره وار دارد بسماع　　در مدحت آفتاب کردم ابداع
در چشم خیال رشته مغز او است　　باریک و درخشنده چو خطهای شعاع

خورشید که فیض او بود شامل تر　　بود بفلک مرا از او کاملتر
آفاق ز گلها ریاض می بینند　　نیلوفر آسمان از او مایلتر

خورشید که هم چشمه و هم کوثر اوست　　هم ساقی و هم باده و هم ساغر اوست
بر تاج فلک هم زر و هم گوهر اوست　　بر شخص جهان هم سر و هم افسر اوست

خورشید که تیغ بلند طارم تابد　　بر عالم تیره چو او کم تابد
هر صبحدمی چو اختر طالع شاه　　نور ایست که از جبین عالم تابد

خورشید که خاره را ز فروغش زر کرد　　از مهر کند از سیم و زر آذر کرد
این زنگ کبود آسمان چیست مگر　　از آتش آفتاب خاکستر کرد

خورشید اگر نه زیر و بالا بودی　　عالم آشنا ز فرق تا پا بودی

میناء فلک که اختران زر می   خورشید اگر نعمت بکجا بودی

هر نور که آسمان بعالم آورد   از ذات منیر اعظم آورد
حیران شده جنبش آن یکسر کار م   گیتی دایره چنین فراهم آورد

خورشید که افلاک بود منظر او   او پادشه و ستارها لشکر او
با او ز کواکب دگر نام مبر   صد زهره و مشتری بگردد سر او

دل سوی تو روان همه کو کردانم   بهر تو زبان بلقمت گو کردانم
خورشید روان از نور تو عالم روشن   دل تیره که از نور تو روشن کردانم

از انکه مرا است وصف رخ دلجو بیت   آن زهره ندارم که بر مهنم سوی بیت
هر صبح مرا فرض بود سجده تو   ز غیبا نگه بود نور خدا در روی

از مهر که با مهر تو سر انباشد   و ز تیر تو فیض تو جهانتاب شد
بکداخت ز تاب گوهر آتشین و سنگ   زین نور عجب که آسمان آب شد

نوری که ز دردل ملک میگنجد   کی مردم را ابر د ملک میگنجد
از تو خورشید عجب حیرانم   گیتا نور چگونه در فلک میگنجد

خورشید که تاج نور زده فرق قندیل   بر فرق جهان نهاده از نور اکلیل

سبحان الله چه نور والا کش عقل   خواند مثل الله ز نظاره تمثیل

خورشید که نسبتش با انجم نکنند   انجم ز شرف سوی تقدم نکنند
گر مشعل نور او نباشد در پیش   افلاک عجب گر ره را گم نکنند

از آینه دل تو پرورده نور   در جوهر عقل تو نهان کرده نور
این پیکر روشن که تو گویی خورشید   حقا که ز دل است رخ پرده نور

انجم بشتابان ره امید روند   از پرتو آفتاب جاوید روند
هم سوی زمین بدیده خورشید   هم در ره فلک بسوی خورشید روند

بر هر دو جهان نور فلک حواله است   و ز نور از ان ماه نه از ان حواله است
هر روز بکوه رسید هم آرام و بس   هم کعبه و هم قبله هر حواله است

از مهر فروغ چرخ مینا است   سرسبزی از بساط غبرا است
چشم و دل و جسم و روح آدم از است   خشکی و تری گرم و سرد دنیا از است

از دام گل چو لاله پاکی از تو سم   خوبان بهار خنده ناکی از تو سم
از فیض تو خضری نه بنم محروم   از آتش و باد و آب و خاک از تو سم

خورشید که آیی چو ابر در ازدوف   آفاق تو بدو جهان دگر در ازدوف

خشک و تر و گرم و سرد و خوب و بد — خشکی و تری و گرمی و سردی از او

در چشم شناسای جهان جا و بر — عالم شخصیت ز دره بیم و امید
خورش و دریا و ستیخوا انها همه کوه — جلد برین آسمان و عقلش خورشید

ای مهر نظام ماه و پروین ز تو است — در حسن جمال دین و دنیا ز تو است
از ناصیه تو خانه ام آید نور — والشمس تو و خطاب یاسین از تو است

ای دیده مثال پادشاها بنگر — انوار جلال ما و جهان بنگر
هر صبح سوی حور رسد فلکی — آئینه حسن لایزالی بنگر

هر سو که شمع دل فروزش گویند — احباب نوای و خصم سوزش گویند
هم شاه سریر خاورانش دانند — هم خسرو ملک نیمروزش گویند

ای شیر مشک آهنین هوا از تو — در بحر نهنگ آتشین جوا از تو
گردد دم گاو عنبرین بوا از تو — خون مشک شود به ناف آهو از تو

بر ماست درین قبله که نه محراب — صد سجده دمی به نیر عالمتاب
هر سو که ازو دستگیری میکرد — بود گره خاک فرو رفته به آب

ای مهر جهان مرد قدم کرم دید از تو — فرخنده تری زمانه نشنید از تو

نور و نسق نظام بگرفته تمام — افلاک و عناصر و هوالید از تو

هر سو که سر ذره به دریوزه او — عالم بنواز فیض هر ذره او
با کوکبه دولت و اقبال ببین — شاه حرم سپهر تخت فیروزه او

خورشید که در عرصه کام فیروزه او — آفاق پر از عطای هر ذره او
هر کس که ز نور حق ازل میخواند — گر شاه و اگر گدا به دریوزه او

ای مهر که نور بعض گاه نزول — ور نام ذره ذره ها آگاه قبول
شاه و شاه فرشاهی ازتست — هم شاه نزول و هم شهنشاه ...

هر سو که فیض میرسد عالم از او — پیوسته بود بهار جان خرم از او
این طرفه که ذره ذره را گوهر نور — می بخشد و یک ذره نگردد کم از او

ای مهر زری تا ثریا ازتست — قلب اسد و نطاق جوزا از تست
لعل و زر و در و جزع و مینا از — نه معدن از تو سعف دریا از تست

این چرخ بلند بنگر و بنیادش — وین آتش و آب بین و خاک و بادش
خورشید بود ذره ز ذرات جهان — فیضی بخشد بقدر استعدادش

دیباچه راز نکته سازان این — فهرست خیال جانگداز است این

تعویذ دل سحر طرازان است این | طومار جنون عشقبازان است این

ما سوخته خانه خراب جگریم | صد ذره تمام اضطرابم جگرم
تنها خواهم زنم بر آتش خود را | دیوانه نور آفتابم چه کنم

خورشید ندانم که چه خورشید است این | مشتاقان را قبله امید است این
پیوسته به نور او دلم نورانیست | سبحان الله چه نور جاوید است این

خوش آنکه چو ما شمع امیدی دارد | پروانه صفت بشعله جاوید رسد
ما عاشق نوریم و ز دل سوخته‌ها | سررشته عشق ما بخورشید رسد

درد سر ما امید امید بس است | یک پرتو از آن نیر جاوید بس است
در سینه ز شبها که دارد دل ما | یک ذره مرا ز نور خورشید بس است

چون قبله اهل دل بسوی معبود است | در هر چه ببینیم در آن مقصود است
زیبا که هوای آتش اندر سر ماست | خود را برسانیم بهر جا دود است

ما هم که از نور یقین دیده وریم | وز دولت آفتاب صاحب نظریم
شمع نفس و زدیم با جان نزنیم | بر قرص بدر خشد که سجود شمس بریم

زین کوته گر دارم قبا صدم نور | هم چشمه اهل دیده بود محرم نور

هر کس که شبتاب نماید ما را | پروانه ز کمال و فرشته عالم نور

ما هم که آفتاب پرستی نظریم | در عشق سر انسیم ز پروانه کم
زینگونه که قبله دل ما نور است | بر کوه سر شبچراغ صد سجده بریم

از نخل بگیر زخواب بیدار مرا | و زمین نفس ساز هشیار مرا
بر خاک چنین فتاده بگذار مرا | با پنجه آفتاب بردار مرا

زاهد تو صد دل آسمان صفت | کز سجده برم بمهر صد جان صفت
تو از دل و دیده گور ماه در زاد | این سر تو چو رسید صد جان صفت

خورشید آب کو مراکش از دو | دین صفت محیط نیلگون شعشه رو
گر ماه در خشک فیض از چشم بزد | سبز از عاشقان در یا کشتی رو

دل تیره کجا و نور جاوید کجا | در روش کجا و زم خورشید کجا
تاریک دلان ز نور شمس بیخبر | خفاش کجا و عشق خورشید کجا

خورشید آینه شرک نکند از دست | نور شمس ز دل ضرار رسانند جدا
از تیره دل از سجده او دور شتاب | هر چند خدا است سر کی تو خدا

زاهد سحر بچشم امید ببین | آفاق گرفته نور جاوید ببین

کی بقعه ستم این روش تازه نگه دار
در تیغ ستم یکسر اندازه نگه دار

مرکی

کعبه هم در جهان نیست دیدار — چشم بگشا و نور خورشید ببین

زاهد ز نظر منع مکن مهرویان را — بگذار ببیند عالم آرایی مهر را
یک پیکر نورانی اگر ببیند [illegible] — روشنتر از آفتاب نگار مهر را

مایم که بر فلک نشیمن داریم — وز نور به دل هزار روزن داریم
از تیره درون اگر چه خورشید شود — گنبد دل [illegible] روشن داریم

از درد و غم زمانه آزرده بود — در آتش آفتاب بی ذوق نسوزد
آن را که ز [illegible] بس گرمی مهر — خاکستر اگر کند خاک هنوز

حاجی سفر کعبه جاوید مکن — در سنگ سیاه [illegible] امید مکن
تو قبله گزین ز سنگ و مه را که خورشید — خود فرق میان سنگ و خورشید مکن

زاهد تو به چشم عقل اعمی بودی — کوته نظر از عالم بالا بودی
روشن نشدت از پرتو خورشید — از دولت [illegible] زجر با بودی

زاهد که قدم برون ز فرهنگ نهاد — تاریکی عالم به دل تنگ نهاد
محروم نشد ز دولت انوار سحر — خورشید که آتش به دل سنگ نهاد

زاهد نفسی به سر آزرم نشد — وز گرمی خورشید دلش گرم نشد

آهی

آهی بگداز رفشانی آتش مهر — اما دل آهنی او نرم نشد

زاهد به ره ضرار دو رنگی افسوس — در دیده نور چشم تنگی افسوس
از پرتو خورشید دلت نرم نشد — دل سخت تر از آهن و سنگی افسوس

مایم که کعبه سجده پرست — وز قبله عشق جاوید پرست
وز سجده خورشید [illegible] — ما نور پرستیم نه خورشید پرست

زاهد چو خیال عشق خاست ترا — کز صبح شود بدین شام سرا
تا دیده خود نشوی از اشک نیاز — نظاره خورشید چرا است ترا

آن را که خرد چشم دلش بگشود است — خورشید فلک چو آتش در دود است
وان را که سجنجل خرد زنگ زده است — از طلعت صبح [illegible] خدا مشهود است

ار گوهر تو ز طلعت بخود تابد — گر نور ببینی رخ از آن سو تابد
از قبله مقصود بگرد در رویت — از طلعت صبح [illegible] تابد

آمد شانی شمع شبستان [illegible] — یعنی جهان ز [illegible]
از ذره تو رقص زن که خورشید [illegible] — ای ماه تو جلوه کن که [illegible]

خورشید که منشور ازل تا ابدم — میکرد غروب [illegible] نعره زدم

در شب تار بگیر فانوس باده [illegible]
همچو فانوس از آن شمع پیراهن سازم

شبی که آب [illegible] ماه دری طالع
[illegible] واقع

کعبه متواری و رشته پنهان گشت / همچو من غم کرده و دو فلکی می‌بردم

آمد شب و دیده از سحر نومیدم / محروم جهان ز مهر جاوید مست
خواب بهانه و رنه با تو معشوقم / پوشیده‌ام چشم از آنکه جز تو کس نیست

شب آمد و من ز فاکی بستر کردم / در وقت سحر فاکی بر سر کردم
شب بود سیه جدا ز خورشید مش / از دود دل خویش سیه‌تر کردم

شب آمد و تیرگی ز گردون آورد / از مهر جهان نقاب مشکین آورد
خورشید ز آسمان نه بینم گویی / بر دختر شاه من شبیخون آورد

از مهر که رایت شب افراخته / با صبح و علم شب و رسا ساخته
شبگیر بلند کرده میرانم / بر لشکر دشمنان من شب تاخته

هنگام غروب کعلم مهر منیر / غایب چه شود زیر این چرخ اثیر
کعبا بروم کرا آرم ز غام غیب / فیض دگر از مهر شه عالمگیر

خورشید که می‌بود بجام نظرش / ناگاه فتاد اتفاق از نظرش
خواهم بفلک روان کنم قاصد آه / باشد مگر از سهیل یابم خبرش

ما را که ز غم رشته جان پیچیده / و ز گفتن خورشید زبان پیچیده

دل یار که کشته چشم یار ساداریم
گر است نشر بسا غرانه که داریم

شب نیست چنین که چه دور از خورشید / دود دل ما در آسمان پیچیده

هر عاشق صبح رسد مغرور کردم / هر دو ز مهر روان او کرم ترم
با طلعت آفتاب اگر در نگرم / شب سوخته خرمن بود در نظرم

مهر سیه چو مه سر دل او دوز مرا / او و خفته دل کرم آن سوز مرا
از دل گذرد آه جگر دوز مرا / تا شب سحر و سحر شود روز مرا

هر روز کرد مهر فلک بود چو لاش / از شرق بغرب گشت مهر انبش
این چشم گو اگر چه نماید سپید / کو را همه ذره هاست سرگردانش

تا کی ز غم آب آب دریوزه کنیم / از مهر شب تیره تاب دریوزه کنیم
هر کرد ز آفتاب دریوزه نور / ما نیز ز آفتاب دریوزه کنیم

از ناز کشاده از زبان مهر ادب / در پرده مهر و ماه نسبت مطلب
کوتاه نظر مهر کی ماه کجا / اینجا بود از روز تفاوت تا شب

هر روز که خوانند جهان افروزش / هر چه بیشتر حسن جهان سوزش
او دیگر مکن شمع ای مانند / روشن اگر شب ... در اوزش

از دیده دریغ گردش دولاب بس / این موج زمان چشم سیراب بس

بزم نشاط دوای ... جاودانه
ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه

رخشنده کواکب فلک تابان وش | در سبزه چو کرمکان شبتاب ببین

امد سعادت صبا منتظر است | عالم ز پی نوروز صفا منتظر است
شب دیر گشته طاقت صبح نمانده | بشتاب که پادشاه منتظر است

امد فلکم نورد ار چه شود | با من نکنی انچه کردی چه شود
بی طاقتم از دوری نوروز امشب | از چرخ تیز نگرد ار چه شود

می در ره خود چو ذره سر گردانم | او بر فلک و من بزمین حیرانم
زینگونه که زان شمع سعادت دورم | پروانه پر سوخته را می مانم

از دوری عید سیرانم همه شب | رو بر ره آفتاب دارم همه شب
با دیده باز مانده دور از خورشید | افتاده ستاره می شمارم همه شب

خورشید که فیض گل بهبود دهد | از شاخ طرب میوه مقصود دهد
در میوه نگاه کن که چه سان از تابش | حلوا ز آتش بی دود دهد

خورشید که وسعت تازه سرو و سنبل | هم خورد از فیض او بید هم گل
یک برگ چمن نشد ز فیضش محروم | هم رنگ بسبزه داد و هم بو بگل

عید است و بهار و باغ رنگین بو | گلدسته نگار شاخ را برد دست

از اوج مجسمع خبر بو الهوا زا
پرواز ملایک بود نکنگ زا

از چه

42

گر وصف خورشید چو من نتوانند | ای سوسن دو زبان چرا خاموشی

از یمن بهار پر زبان هاف شده | ز فیض نیسان قاف تا قاف شده
تا زلگی بیابان باغ را غسل کند | از جا دراب آبها صاف شده

وقتست که خضر باغ را جان بخشد | پیرانه بتابان لب نان بخشد
در ابر نفخه مسیح خورشید | آزرم آتشی نیهان بخشد

بر خیز که جلوه کرد طاوس بهار | برخاست ز طرف باغ گلبانگ هزار
بر سبزه بر افتاده بیر گل سرخ | یا بر پر خود نهاد طوطی منقار

زاهد شگفت گل تو پژمرده بمان | تر باد روان تو باد افسرده بمان
از گرمی آفتاب در سینه گرم | صد چشمه خورشید تو افسرده بمان

نوروز شد و سرو سهی قد بر خواست | سنبل بخم زلف مجعد بر خواست
باران بچکید و سبزه زبد مید | از در نگر که چهره زبرجد بر خواست

نوروز شد و باغ در آمد بسماع | خورشید گشود کارگاه ابداع
در دیده بلبل سحر خیز باغ | گل خورشید دست و فا ر طهار شعاع

نوروز رسید و بوستان نکهتی | خورشید نمانده را بچه زینی

عاشقم عشق قبله گاه منست
کوی معشوق شاه راه منست

سودا

[illegible]

از رگ مژه از هیبت آب بمغز / شورابه بچشم عاشقان شیرین است

از بس که بباده رنگین چه عجب / گلگشت نشان برگل و نسرین عجب
زینگونه که خورشید بود فصل بهار / گر سبز شود خوشه پروین چه عجب

برخیز که دور گشت گلزار شده / بر خسرو گل ابر گهربار شده
برقست در ابر شعله زن یا گلگشت / یک گوشه ز خورشید نمودار شده

ابرست دلم بباغ مایل نشود / دستم بمراد دل حمایل نشود
از برق بسوز ابر اگر بتوانی / تا در مه و آفتاب حایل نشود

ابر آمد و برد از گل خاک اعتبار / با ابر کرم بر خس و خاشاک فشار
از تابش آفتاب میناء فلک / پندار زمکید افتاده بر خاک افشار

از مقدم نسیم نوبهاران از تست / سرسبزی دشت و کوهساران از تست
این جوش و خروش مرکب بارش از / این رعد و سحاب برق و باران از تست

نوروز شد و غم از جهان بر طرف / شبنم ز برگ همچو در در صدف
بر تخت جلال شاه می بخشد فیض / دریاچه خورشید به تیغ اشرف

از مقدم نسیم نوبهار از تست / برگشت مرا قطره باران از تست

سودا

[illegible]

هم غمزه نرگس خمار از تست / هم جلوه سرو جویبار از تست

نوروز شه و زمانه چون رسید حمل / در جنبش فیض چون شود بحر ازل
مستانه بکش باده عشرت که مرو / بر آتش خورشید کباب است حمل

نوروز شد و دل بطرب میگوید / معشوق چمن خلعت نو میپوشد
خورشید ببرج حمل نهد پای ازل / فواره فیض بر فلک میجوشد

نوروز شد و جهان بصد امید / هر گل بچمن جام ده جمشید
این آب که ابر بر زمین میریزد / یک رشحه ز فیض چشمه خورشید

نوروز بعالم در امید گشاد / ساقی سر خم بساقیه بیدریغ گشاد
نرگس چو برآورد سر از خواب عدم / اول ز سپیده نظر بخورشید گشاد

خورشید چو باغ تازه رو پرورده / گلهای چمن برنگ و بو پرورده
تنها نه گل زمین از او تازه بود / نیلوفر آسمان هم او پرورده

اگر ده طواف کعبه عشق هوس / جمازه درین راه نراند همه کس
چون حلقه کعبه گر بیاویزندت / خاکستر نه بین که نخروشی چو جرس
حلقه

فردا که حساب ما جرا خواهد بود / یک مو به خلق بر ملا خواهد بود

برقدر عمل اگر جزا خواهد بود / در معدلتی وزرع اسلام خواهد بود

حشم از بد و نیک بخت مساند است / زین هرچه که آه رخت مساند است
ره دور و گذر پرخطر و قافله تیز / محمل بجنازه سخت مساند است

از خواجه اگر بندهٔ پیری بهتر / شرمنده و دلتنگ فقیری بهتر
آخر چو مقام نیست در مرکز خاک / گردایره وسیع گیری بهتر

رمّاحه زبان اگر صف اعدا زد / مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ماتیغ زبان نیام و زد دست قضا / آن کشته کجی خویش را برما زد

عاشق که غم از جان خراشش نرود / تا جان بود از جان تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را / تا کشته نگردد اضطرابش نرود

در هر که گره عشق خونریز افتد / سالار خود بستر نگون افتد
چه جذبه عاشقان عنانگیر شود / شبدیز سپهر در وحل افتد

[illegible] بس در صف بتکده بود به شکر / دل خفته شه و نبرد در صومعه تنه
[illegible] کرد در صف مردان برد شر هشیار / با شمع دو رو به هر که یکرو نشد

آرزو کرده‌ام شمار جز تو / برده‌ام ز دست اختیار جز تو

سفید [illegible]
[illegible] دل [illegible] جان [illegible]
سلطان [illegible] فلک [illegible] نقش جهان [illegible]
[illegible]
پو [illegible] چو [illegible]
صد [illegible] با [illegible]
با فلک [illegible] با [illegible]
با [illegible] زار [illegible]
نا [illegible]
رشته جان [illegible]
در دام [illegible] دل [illegible]
خوش [illegible]
از صور محشر از شب بیخبر [illegible]
صبح قیامت از لب وصلت [illegible]

فارغ نشستی که کارگاه دو جهان / پیش از من و تو ساخته کار جز تو

از سبزه سپهر فلک مینا رنگ / در نوبت پیری چگلی بر نایی
بر موی سفید سبز آنگه خضاب / بر عمر اگر یک سر موی افزایی

تا در غم هیچ و پوچ شیفتن از دل / هرگز بحساب خود نیفتاد از دل
رو باده به عقل مشو سرگردان / سر کن ره عشق و روی فتراک دل

در عالم غیب آشنایی نرسید / وز قافلهٔ عدم ندایی نرسید
گردون اگر سیصد و هفت جوش آن درهم / با این همه مهرها صدایی نرسید

در خسته عالم سر تنگ هنوز / دارد بنوبت آشتی و جنگ هنوز
یک یک همه ز آسیا آواره ایم / نا داشته سنگ کرده بر سنگ هنوز

تا گرفته بکف سبحه ستوهی را / چه بر خوانی آیهٔ محمد و حق را
تا روح نکردی همه تن که باطل / اسرار نفخت فیه من روحی را

حاجی بره کعبه چرا کام نهی / از صبح رخ نیاز در شام نهی
شرمت ناید که خانه از گل و سنگ / خود سازی و خانهٔ خدا نام نهی

از نور یقین نکرده یک ره مخلب / خورشید نکرده ورد آب و گلت

سرگشته کعبه بیهوده مشو   بشکن دل کم از سنگ کلیسه نیست

در گریه حسرت از سرم آب گذشت   کین عمر چو نشئه می ناب گذشت
یک چشم زدن نبود بیدار دلم   افسوس که روزگار در خواب گذشت

هر فرد بملک عشق نامی دارد   هر مرد از آن جهان پیامی دارد
در عشق مقامات ز حد بیرون است   هر کس بعجز خویش مقامی دارد

آن کن که در آفاق پسندیده شوی   در دیده روزگار سنجیده شوی
آن نور تو یک ذره نماند پنهان   خورشید صفت که همه تن دیده شوی

از کعبه مگر ز خواب بیدار مرا   ور نیست نفس ساز هشیار مرا
بر خاک چنین فتاده مگذار مرا   از پنجه آفتاب بردار مرا

عید است ز عشرت آنچه سودا نکنم   ور بزم نشاط هرچه شیدا نکنم
گرد دل دوست گردم و جان بنهم   دیگر نکشم بهانه قربان کنم

آمد شب عید رو بگلزار کنیم   وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کی سوزد دلم ز رشک قند   امروز بیاد تلخ افکار کنیم

ای فصل خزان ز کف نهان نکنیم   وز باده علاج دل دیوانه کنیم

ارماد

ما را باده مریز گو نه که می نبود آب   شاید چه سم ز شراب پیمانه کنیم

بزم شب میلاد هر جا ما نه   هر گرم هر وصل بعشرتخانه
از طعنه مرغان هوا در ارزه   بر آتش شمع پر زنان پروانه

ای سردی دی گرد لب افگار ترا   آلوده بخیه دو لعل چو نخوار ترا
زینی غلط مبر چو دهان تنگ است   آزرده لب ز خنده بسیار ترا

ای سینه تنگ از غم تو   وی خلوت جان رکمدار غم تو
با ماتم تو هر دو جهان یافته ایم   در شادی کونین نثار غم تو

حسنت که طراز جاودان بر بسته   ور نه کمر فلک میان بر بسته
تا رشته فتنه نگسلد دامن تو   با دامن آخر الزمان بر بسته

هر سینه که روز و زخمت گردد   پیمانه دیده ام لبالب گردد
بر سر فلکم خاک ز دست چو عبیر   مشک نفس اگر عنبر اشهب گردد

از خانقهی که سوده با چرخ سرش   بنمود بنا یادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر   دروازه خانقاه تاریخ درش
۹۷۰

افسوس که قاسم کاهی فانی   در گلشن دهر کرده پر افشان

تاریخ سال وفاتش جستند   گفتم دوم از مه ربیع الثانی
۹۷۷

چه دور شود فصل بهار از من   کس پیش نبرد گوی دعوی از من
محبوب جهان بود دلم زار زو   هرگز نرود آتش عشق از من

این قصه بپرس در دو نکویان همه جمع   نسرین بدنان و شکر لبان همه جمع
با غیبت روی تو عذاران همه گرد   بر غیبت در و سلسله مویان همه جمع

از سنگ تراش دل تر آباد کند   ور سنگ دل لیلی به تو فریاد کند
از بهر چه تیشه می‌زنی بر سر سنگ   شیرین نشد که کار فرهاد کند

قند است مگر که شکر آمیخته   شوری عجبی ز شکر انگیخته
قند تو مگر لبی شبیه قند است   گویا به قالب دلم ریخته

آن شوخ مجلد که وفا کم دارد   سر رشته جان به دست محکم دارد
از جور و جود هم که ابتر ببود   عمری است که در شکنجه غم دارد

آن مشت چو باد صبح گل بو آمد   دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد   هر نوش که آب رفته در جو آمد

برسیدم از آن دوازده ساله صنم   گر سال خود آگاه کن از یک سخنم

کو

گفتا سال دوازده آمد و من   ماهی بود دوازده ساله منم

ماهی که در رو نور الهی دیدم   فال البدر بعمر کامل دیدم
حضر آب حیات در سیاهی گردیدم   در آب حیات می سیاهی دیدم

خوش آنکه چو ما شمع امید رسید   پروانه صفت شعله رخ او نرسید
ما عاشق توایم و ز دل سوخته ما   سر رشته عشق ما بجور شد رسید

خوش آنکه قدح با تو گل باده کشد   ساقی به نگار گل رخ ساده کشد
گل باده به صورت گل و باده بود   بی‌غم رخ در رو گل باده کشد

ای دلبر دلنواز عشق است ترا   معشوقه مشعبد عشق است ترا
معشوق و قدر عاشقان می‌دانی   عشق می نوازی عشق است ترا

عشق قدح شبانه مسکر داند   مثقال ورق زمانه مسکر داند
چشم از سر شک در دم چه صدف   تسبیح هزار دانه مسکر داند

لعلت ز دروغ اگر بپرهیزد   قد تو براستی اگر بستیزد
گه همچو دروغ مصلحت آمیز   آن راستی که فتنه‌ها انگیزد

ما قطع نظر ز چشم گهره کردیم   طومار سر سوی سبد دلانه کردیم

از موی میان رشته جان بستیم / وز زلف دراز دست کوته کردیم

آمد رمضان و تیغ او رسید مرا / کز غایت روزه دار رسید مرا
زین سان که ز طاعت نشان انجم / زینگونه که روزه مضطر رسید مرا

در راه حقیقت نیکویی خواهم کرد / از فرش بسوی عرش رو خواهم کرد
سجاده ز اطلس فلک خواهم کرد / وز چشمه خور رسد وضو خواهم کرد

امروز به هر دردی وصاف منم / هم دوزخ و هم خلد و هم اعراف منم
اعجوبه‌تر از من نبود بوالعجبی / دریا من و گوهر من و صراف منم

تا چند از این زهد و ریا بر گردن / در صومعه‌ها عمر بسر آوردن
خواهم پس از این کشید در میخانه / جام از کف ساقی صراحی کردن

با آن نگه و سرزنش او چه کنم / با آن مژه بدکیش او چه کنم
گیرم که ز چشم او نگهدارم دین / با غمزه کافرکیش او چه کنم

از عشق تو مانده نام ادراک و ضعیف / افکنده کلفت مژه خاشاک درون
زینگونه که میطپد بیاد تو دلم / ترسم که رود ز سینه جای برون

از جنبش فتنه غمزه با پاس مکن / در گردش چشم زهر در الماس مکن

دندان عتاب بر لب لعل منه / یاقوت خراشیده الماس مکن

هر صبحدمی گذر بکوی تو فکنم / با گریه دمی دیده بسوی تو فکنم
تو چشم بروی آفتاب اندازی / من چشم بآفتاب روی تو فکنم

ماییم که با تو اتحادی داریم / بر طبع تو حسن اعتقادی داریم
گستاخی اگر کنیم پیش تو رواست / چندی که کرم تو اعتمادی داریم

ماییم که از فراق بسر آمده‌ایم / سوی حرم وصل دلبر آمده‌ایم
امید که زود از کرمت درگذری / زین جرم که چندین پیش تو دیر آمده

این خانه که از در شرفی بانگ درا / جا کرده درو طالع فرخنده سرا
از بهر مهمان نظم موزون است / تاریخ بنای اوست بیت الشعرا
سنه ۹۸۳

ای در سر تو ز فکر سودای دگر / هردم ز معما شده در جای دگر
هرگز نگشاد کس معمای ترا / مشکل که ازوست این معمای دگر

نبض سخن از فعل و تفعل چه گیر / ناقص از صحیح و معتل چه گیر
چه نکته ز ارباب یقین مختصر است / تدقیق مباحثات مطول چه گیر

از حرف تو ای خبر ز اسرار نفوس / تا کی سخن از ارسطو و بطلمیوس

آن زاکه اجل معده او فاسد کرد | مصلح نبود جوارش جالینوس

در دام از آن طبیب بیهش باشد | کز ضعف دل مریض بیهوش باشد
گر خضر بود ز عمر نومید شود | جایی که مسیح آدمی کش باشد

از خواجه زرشت بر محک جان زده | صد تیغ نحیف بست که دندان زده
نظمت ز متانت آهنین بنیاد | با این همه آهن تو سوهان زده

از خواجه که آه سرد میخیزد ازو | صد ناله تیز ز درد میخیزد ازو
وین نظم که با بستر از و آب چکید | خشکست چنانکه گرد میخیزد ازو

قدر کز برون ز حد بود معلوم | بالا دراز زبد بود معلوم
کوتاه سخن از تو شکایت چکنیم | آنکس که دراز قد بود معلوم

خواجه با دبیر اگر سنج کند | شطرنج ز آب دل بصد رنج کند
گفتم منم استاد شطرنج اگر کش | دندان ز انکشته شطرنج کند

پیر ارچه توان گفت ز صورت ملکش | در وجد رسد دست بجیب فلکش
از ذوق سخن مجلس او رنگیست | خوش آنکه درشت خوی نمکش

از سیفان بیک قرار بد شما | با درنگ و پور روزکار دیر شما

در

دیریست از شما ندارم خبری | چون نیست شما چه حال دارید شما

این قهوه که نشوه آگهی دارد | کیفیت خم پادشاهی دارد
چه خضر از و زنده جاوید شدم | کو آب حیات بی سیاهی دارد

این روضه که آسایه از و روح روان | از فیض سوال او شود پیر جوان
کوتاه سخن که روضه رضوان است | چه روضه که شیخ ما علیه الرضوان

کلکم که بلند نکته چه سودا دارد | از فرق قدم کرده تکاپو دارد
از نظم رباعی ام آسان مگذر | بشنو سخنم که جا به پهلو دارد

این نامه که فیض بخش صد انجمن است | در خورد اهل عشق آتش فلکیست
هر تازه رباعیی که آراسته ام | در باغ چار ابروی ملک سخن است

این تازه که در صحن زکف چرا فتاد | افتد ز زبان قلم چرا فتاد
این چشم ز انفصال سپهر ستم را | کش رو و نرمه بچشم بی انفصال

این قصر سخن با فیض عمارتی از تو | یا غیر از اجابتی اشارت از تو
هر نکته که میر تحفه ز نوک قلم | مغز ز خدا بود و عبارت ز شاعر

ما خاک وجود خویشتن بیخته ایم | وان خاک ز خون جگر آمیخته ایم

هر نکته که از قلم انگیخته‌ایم   خاکستر دل برده برو ریخته‌ایم

این نامه که نکته بس درو گنجیده   اسرار علوم موبمو گنجیده
نا رفته بغور او شتابان مگذر   دریاست چه دریا بسبو گنجیده

این نامه پر از فیض الهی کردم   آغشته درو ما تماشا هر کردم
کوته نظر از سواد به نقطه حرز   پیدا است که صرف بسیاری کردم

ما گرد وجود از عدم انگیخته‌ایم   ما خاک زمین با آسمان بیخته‌ایم
بس آب حیات و خون جگر ریخته‌ایم   تا صورت و معنی بهم آمیخته‌ایم

حسن صورتی سلسله موی دارد   دل در شکن زلف نکویان دارد
بی خال نباید است این شاهد غیب   از نسخه خال ساده رویان دارد

این شاهد معنی که کند دلداری   از خال نقط عذارش آمد خالی
با ساده رخان که تا سر و کار مرا   یک ساده ندیده‌ام با بی سرکاری

این نامه که چشم عقل را حیران کرد   بس نکته که از نشه درو پنهان کرد
در بیت بلیغی که قیمتش نتوان گفت   متنیست متین که شرح او نتوان کرد

این نامه که نور بر دو دیده حور   چون نسخه فردوس پر از حور و قصور

طفلی

طفلیست عجب که زاد دایه فکر   از بطن بطون رسید بر ظهر ظهور

این نامه که دیباچه‌اش امانت سبب   وجعاله آن رابطه دلبند سبب
در روی زمین خوشتر از این خوان یافت   باغی که درو لاله و گل بوی نرسیب

فیض سخنم سبزه کوش نگیست   وز حرف ادب بحجوش نگیست
خواهی که ز نیل از سخن سود بری   زنهار که عرض بازار فروش نگیست

این نقش که دادم رقم جاوید است   با جام سخن دگر مکن جمشید است
هر نکته که از خیال من سر زد   نظم از من بود دگر مرا از خورشید است

سلطان ازل چو در کرم دامن کشید   گنجینه مغز زد لم کشت برید
هر که نفس بر از صبح زدم   دیدم که ز آسمان سر بر زند چند

آتش نفسان سحر بیانم خوانند   دریا نفسان گهرفشانم خوانند
از بس نفس گرم برآید ز لبم   اهل سخن آتشین زبانم خوانند

امروز کی است نکته دانی چو منی   جادو نفس سحر بیانی چو منی
در زیر آسمان نبیند از خورشید   کم یافته آتشین زبانی چو منی

این چنگ سخن که افترا غر بستیم   بیرون ورق از خط شعاع بستیم

آسان مشمر چو تار این ساز بلند / بر نقش هزار رو بکش باغ بستم

این دفتر معنی که کند جان تازه / افکنده بهفت آسمان آوازه
از جیم سهیل گردش جلد ادیم / وز خط شعاع بستمش شیرازه

این نامه که لمعه ایست از تاب سحر / از دیده برو شسته نقش خواب سحر
بر کاغذ گلگونه ز افشان شفق / بنوشت عطارد بسفیداب سحر

این نامه که غیرت سحر پیرا نست / از رشته نقشش دل آویزانست
هر تازه دو بیتش ار اگر درنگری / بهتر ز دو گانه در بحر خزانست

این نسخه که بستم رقم جاویدش / وز خامه گشادم گره امیدش
زرینه ادیم جلد او را بنگر / در زر بگرفته گوییا خورشیدش

این ذره که تا بنور آغشته مهر / بر سطح زمینی فرو داشته مهر
از چرخ بلند سبب هم پیوسته / سر رشته شعر من بسر رشته مهر

کلکم که سحر بموی او گنجی ازو / صد نقش عجب جفت در انگیخته ازو
در پای خیال جعبه شب بر رفت / مانند فتیله نور میریخت ازو

این نغمه که خامه راست گیتی ناگه صیر / برخاست ز بزم شاه خورشید ضمیر

هر مع

هر معنی که همی دری تازه رقم / خورشید وجودش بود و در دل قم

این نامه که در مراد هر زینت و زین / بر صفحه زر نوشتم از آب لجین
با آنچه به تفسیر دو عالم گفتم / کلک دو زبان عطارد ذو وجهین

این نغمه که تا ز فلک نازک بیرون / آمد بهوای مجلس شه بیرون
خورشید بپاش شنیدن او افکند / از گوش سپهر پنبه مه بیرون

اقبال بکلک نظم منشورم داد / بیرون ز شمار جمعیت معمورم داد
خورشید بپای نوشتن نظم بلند / از خط شعاع خامه نورم داد

صد شکر که این نسخه دانش پیوند / آسان گفتم بطبع دشوار پسند
بی سمت آسمان ز هم مشکل بود / انگیختنی این همه مصرع بلند

این نامه که از غیب فراهم آمد / در حلقه هیچ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش من / احسنت زهی چهار رکن عالم آمد

این نامه نگار سیقلم مرغوبش / هر معنی تازه غمزه شنگولش
خواهم که کشم زلال جو در چشم / وانگاه ز شنگرف دهم منقولش

آن مطلع دیوان ادب را شمع / آن مطلع ارباب طرب را شمع

آن شمع شبستان عرب را ‏ این هاشم هاشمی نسب را

افسوس که قاسم کاهی فانی ‏ در گلشن دهر کرد سیر فانی
تاریخ مه و سال وفاتش جستند ‏ گفتم دوم ماه ربیع الثانی
۹۸۰

از خطبه شاه رفعت منبر ‏ وز سکه عدل کارها چون زر
چون شبت تخت سلطنت اکبر شاه ‏ تاریخ جلوس حضرت اکبر شاه
۹۶۳

این تازه رباعی که بلبل زده دم ‏ در لب ساحل چیالی افتاده
از مرتبتش که شاه بیت شرف ‏ معلوم شود ولادت شهزاده

این خانقه که بوده تاریخ سرشتی ‏ فرموده بنا راشد ... درستی
تاریخ بناست خانقاه اکبر ‏ دروازه خانقاه تاریخ درستی
۹۸۰ ‏ ۹۸۰

این خانه که از شرف بلندست درا ‏ جا کرده در وطانیه نکته سرا
از حکم نمیزان نظم موزون شعرا ‏ تاریخ بنای او بیت شعرا
۹۸۳

صد شکر که تفسیر جلد اعلم ثقلین ‏ بنمود جمال و ختمش که بشین
دوشنبه عاشر ربیع الثانی ‏ از سال عرب شمار الف و اثنین
۱۰۰۲

بسم الله از قلم زرشگاف سخن گشا ‏ رشحی بزید در رقم حرف کبریا
نوشته اند بدیباچه شمایل ما ‏ که دست زخم شهادت شعر حمایل ما
نبسته قلم که سر کنم نامه فراق را ‏ نامه ای السلام طایر اشتیاق را
از نقش تو خوش نکشیده نور رقم را ‏ آن روز که بر لوح نهادند قلم را
بنمانده زپرده لاله سنبل نقاب را ‏ در گردش آر نرگس بیدار و خواب را
از محو شمایل تو جابی‌ها ‏ ... تو بر زبانها
بعاشقی نماید راه مجنون را ‏ چون تو با ... ریشه هاموز را
امروز کس ... لواد کی ما ‏ از خاک جهان بر سر افتاد کی ها
مجموعه عشق بیان کم ز اشعار ... ‏ تا نشانه ... مرغان نامه بر را
تا عشق تب گرفته درون و برونها ‏ زنجیر کعبه ... ما
نبست ز کس نماید ز سر ابتر ما ‏ چو بر آمد تماشا ز تو چشم از سر ما
مجنب ... انصاف ... بریم ترا ‏ سیج باد در دکشان صاف ببریم ترا
از همه دل داده ام آب طنانه را ‏ مست ... خدا داده ...
خط شد از دایره عقل بدر کرد مرا ‏ ... زیره زیر کرد مرا
تا گره زد طره بر آب را ‏ بست از افسون چشم خواب را
وه که از خانه هم زد دل و دیده خراب ‏ کرده معمور غزل بود از آتش و آب
از دو چشمت ... در دل کرده خوب ‏ ... کاشف جز ابیض العیوب
هلال عید نمود از شفق چو موج شراب ‏ فغان که ساغر زرین ... حباب
خوش تجربه دیم ز لالعب شکر خوشست ‏ خرابتر گرد آن باده که از قند ...
بیا تا که انجم و عشرت سلطان اینجاست ‏ کوه دل ... سلیمان اینجاست
بیا جانا که دل کاشانه تست ‏ ... دیده بالا خانه تست

مقیم میکده خود بند لاابالی نیست
حریف مجلس ما زین جمال خالی نیست

چشم چون سنگ را آب و تابی دیگر است
سینه روزان غم را آفتابی دیگر است

دلم از دیده گرفتار بلایی دگر است
دل بکاری دگر و دیده بجایی دگر است

شب ابر تیره گون زکوه و منم بیکرانیست
تیره روزی بهر فرهاد و مجنون بیکرانیست

بار که بردن زر دیار خاک در مکتب است
در پیش چشم همه خاکی در مکتب است

در میکده امروز نه جام و نه شراب است
اینها همه از محتسب خانه خراب است

گر نه بید مستی عشاق و عیار انگیز نیست
باده چون جرعه این همه درد آمیز نیست

یوسفی دارم که در مصر وفا غوغا کار اوست
دو ربا را عزیزان کرم از سود اوست

باز دیوانگی می فزوی رخسار کیست
تلخی عشق می از عشوه شیرین کاریست

باز سیر ابریشم زچه غبغب تو
دیده بر دیده و رخ بر رخ و لب بر لب تو

بار آیینه فام در جهان مر بوده است
سیح عشق و بعاشق مهربان مر بوده است

نه بهر فنا بر رخ شکست چین رحیب
سیا مهر از آرام الکان نیستی رقیب

امشب به جودم خیال حبیب نیست
مرا از دل و دل زحمیته تنگ نیست

این قدر غم عشق با جوش ملامت بجواست
و بیم طوفان که زبنیاد سلامت بکجاست

خوش آنکه خرج غم آبادرون تو رفت
بجستجوی تو آمد بکعبه کوی رقیب

بیش دل لزار مردم سوسست
جان بجانان سپردم سوسست

هیچکس در گلشن عالم دل خرم نیافت
درد را درمان نه بود از زخم را مرهم نیافت

ساقیا امروز تو جز باده منت قوت
بر میم از خمار روزه قوت لایموت

ای همدم کشیده زبان از برای بحث
جاییکه عشق مسئله گوید چه جای بحث

دندان چو بر لب اشتم اثرش می نهد
الماس ریزه بر جگر ریش می نهد

باز نو روز دلنواز آمد
باغ را عمر رفته باز آمد

شعبازان حرم بادیه را نگسند
بگذر نقد از زره دریا و قدم تنگ شند

سرگرم گیتا بره چه کسی آنکه میرود
جانم بسوخت وه چه کسی آنکه میرود

چشم ز فراق گریه پیدا کرد
بر خویش درازگریه سوا کرد

درون خانه ما بار رحمت آمد
بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد

این زاهدان خشک چی از مینشوند
چه جام چه نعیه شیشه و ساغر نمیشوند

ایام بهار آمد و صهبا مزه دارد
صهبا بکف ساقی رعنا مزه دارد

گره ز لعل با نه نتوان کرد
کار بر هیچ راز نتوان کرد

دوش مست آمد و در حلقه خوبان جا کرد
مرکز خوبی او دایره پیدا کرد

گر ترا کجا ز صفحه صنوف صغار
ز نور باید او همه بود از یار رسد

به هیچ کشور از آن ترک فتنه گر نرسید
که فتنه زاد و خونابه تا کمر نرسید

هر کرا ذوق فنا نیست شراب نخمند
خضر اگر تشنه بمیرد دم آب نهد

آن شمع من ندانم زکجا در نظر آمد
کاشتب چو بلاد در نظرم گرم تر آمد

در دایره درد کشان هر که در آمد
از طشت فلک چنبر دایره و سر آمد

عشق چه طرح لشکر اندازد
آسمان بار تبیق در اندازد

وصلت چو رفته میسر نمیشود
یکبار بر شما میسر دیگر نمیشود

قبای سبزی مکلی باد بر آورد
ز آب سنبل بوسه سبزه بر آورد

باز در گلشن زر و رنگ نقاب انگیخته
لاله را بیهوش دارو در شراب انداخته

مرا از خاک مشتاقی بنا به ربیع
حرنامه راحوم از بیح خاکی بر بر بیع

شام عید آمد قدح باساده می باید کشید
روزه می باید گشاد و باده می باید کشید

قدسیان چون خاک آدم را بآب آمیختند
بهر کمبیش شکر را با شراب آمیختند

خوشم که بر دل و جان زتو تیر می آید
بلا چو عام بود در لسینه پر می آید

طلب یار ورده دار بکمش در عالم وحدت
رحمت خود من ای دکمه وفا بعد

جمع را جام بگمخی دار از ای عرت نهست
ده از جام تمغه حتی از ان الهیت

اوده گل جام کیتی الف دولت بهد
هیچ جان کاه مس جید لعل و کوه بیت

الصفة شی دال علی نفس
احوال الذات

در مدح سید المرسلین

ای سید مکرم ای اکبر ولی رها
وی صاحب شتون در کاه کبریا

ای ملجاء ملوک و سلاطین جناب تو
وی حضرت قبله عباد و اولیا

بر فوق چرخ نعل سمند تو تاج سر
در چشم عرش کرد براق تو توتیا

در روز حشر و نشر که از هول رستخیز
پروای قوم خویش ندارند انبیا

آدم زیاد ذلت خود در کشیده سر
داود در انتظار همه در کار اوی

آیی بسوی امت و در ماند کان خویش
با رونق و جلالت و با نور و با ضیا

کوی که کیمیاء شفاعت بدست ماست
ما زر کنیم مس گنهکار ا کیمیا

ای زاهد فرشته باز خود برو
وی عاصی مجل زلف ما خود بیا

ای دلبر اولدی کوکلم آل ... بیلر

بر دم بنم ... اولان اندن اولدیغی دیکانه بیلر

اولوده ... اول آتش دن ... بیلر

ساقی ... اول ... دل ... بیلر

اغنیه ... اولدی ... بیلر

آه ایله ... آتش ... بیلر

کور ... زنده ... بیلر

کوره زند باده خواری نجه عیش و عشرت ایله
نه تنک ایسی اولدی زاهد بو قدر ریا ایله

لغز

نیست ... پای بد و آتش
جسم جهل دست یک دم جهار

